

جمعیت بشری از دو مرض مزمن و از دو آفت جانکداز متألم است .

این دو مایهٔ تیره بختی چیست ؟

نادانی و فساد اخلاق .

این درد را بچه تدبیر مداوا میتوان کرد ؟

باستعانت تهذیب و تربیت و تعلیم .

این وسیلهٔ سعادت را از کجا بدست میتوان آورد ؟

از آموزکار مدرسه، از ادبیات حقیقی، از آثار نویسندکان بزرك که جامعهٔ انسانی را با بلندی و توانائی فکر بجادهٔ فضیلت دلالت نموده اند .

حوزهٔ اجتماع از آغاز ظهور تمدن بمساعدت کفته ها

و نوشته ها و اندرزهای ارباب فکر و قلم از تاریکی جهالت بیرون آمده متدرجاً بجانب نور رهسپار شده است .

یکی از آثار مهمه که برای تأیید و تقویت این معنی نگاشته شده کتاب « میزرابل » است .

میزرابل ازشاهکار های ویکتور هوگو و یك نوع دائرة المعارف فرانسوی است .

میزرابل که آن را « تیره بختان » نامیده ایم نغمهٔ روح بخشی است که حکمتها ، محبتها ، شفقتها ، احساسات رقیقه را جامع است .

شعری است مشحون به نوادر معانی و حقایق گرانبها .

نثری است پر از زیبائیها و نازك کاریهای شعر و فکر .

کارنامه ایست مزین به پیرایه های محاسن و فضائل .

هوگو دراین کتاب از روی جراحات سه گانهٔ بشریت که درمقدمه ذکر نموده پرده برمیدارد ، چگونگی درد و اندوه بیچارگان را بیان میکند ، خواننده را به علل و اسباب تیره بختیها متوجه ساخته ، مظالم قوانین بشر را نشان داده ،

رجحان رحمت را برعدالت اظهار میماید .

هرکس « میزرابل » را بدقت بخواند وبدیدهٔ اعتبار درمندرجات آن نگریسته ازتصرف وتأثیر سخن هوگومتأثر گردد ارزش اخلاقي كتاب ومقام عالی نویسندهٔ آن را خواهد شناخت .

هوگو درنوامبر ۱۸٤٥ بنوشتن «میزرابل» شروع کرد ودرسال ۱۸٦۰ در «گرنسی» آن را بپایان رسانید .

این کتاب بهمهٔ زبانها ترجمه شده وبهزاران شکل جامهٔ انتشار پوشیده ، ازلحاظ همین اهمیت ادبی وفلسفی واجتماعی، «میزرابل» را بفارسی ترجمه کرده در دسترس عشاق حکمت وادب و دوستداران تهذیب وتربیت گذاشتم .

اهل اطلاع میدانند این کتاب راموافق برازندگي و آراستگي واقعي آن بزبان دیگر نقل نمودن ، خواننده را بی ملالت خاطر بمقصود رساندن ، مطلب را بطرز ساده و روشن پرورش دادن ، درعین متابعت اصل ترجمهٔ فصیح و لطیف ومتین پرداختن چه اندازه دشوار است .

ممکن است دیگران نیز این کتاب را ترجمه کرده

باشند ، چه ضرر دارد ؟ هزاران نقاش هر روز تابلوهای «رفائل» و «میکلانژ» را سرمشق خود قرار داده آنها را تقلید میکنند.

بااعتراف بقصور خویش، باوجود مجهول ماندن برخی تعبیرات و اصطلاحات و تلخیص بعض فقرات کتاب، گمانم این است آنقدر که توانسته‌ام سعی کرده برای خریداران کالای ادب و فضیلت ارمغانی نغز و نیکو آورده‌ام.

یوسف اعتصام‌الملک



ویکتور هوکو

تیره بختان

Les Misérables

ترجمهٔ

یوسف اعتصام الملک

طهران

مطبعهٔ «مجلس»

۱۳۰۳ — ۱۳۴۳

تا از تاثیر قوانین و عادات مجازاتی در جامعهٔ بشر خواهد بود که در بحبوحهٔ تمدن جهنم‌های ساختگی ایجاد میکند و از نحوست انسانی تقدیر یزدانی را مشوش مینماید. تا زمانی که تذلیل مرد بواسطهٔ کارگری و رنجبری، سقوط زن بسائقهٔ گرسنگی، عجز و ناتوانی طفل بسبب نادانی از میان برنخیزد و این سه مسئلهٔ عصر حل نشود. تا در بعض اقطار اختناق اجتماعی ممکن است، به‌تعبیر دیگر و بیانی واضحتر، تا فقر و جهل در روی زمین وجود دارد این قسم کتابها میتوانند بی فائده نباشند.

ویکتور هوگو

هوتویل هوس ۱۸۶۲

قسمت اول ـ فانتین



کتاب اول

یك شخص عادل

— ۱ —

مسیو میریه ل

در ۱۸۱۵ میلادی مسیو «شارل فرانسوا بین‌ونو میریه‌ل» رئیس اساقفهٔ « دینی » وپیرمردی تقریباً هفتاد و پنج ساله بود، از ۱۸۰۶ ریاست این محل باو اختصاص داشت.

هرچند این توضیح با اصل مطلب که نقل میکنیم هیچگونه ارتباط ندارد شاید دانستن اخباری که درحین ورود او باداره‌ٔروحانی «دینی» انتشار یافت بي نتیجه نباشد. راست یا دروغ، سخنانی که در حق اشخاص میگویند غالباً در زندگانی وخصوصاً در مقدرات آنان بقدراعمال آنها مؤثرمیشوند، میریه‌ل پسر یکی از قضاة بود که سمت مستشاری پارلمان «اکس» را داشت، میگفتند پدرش برای اینکه اورا وارث شغل و منصب خویش کند بنا بعادت خانواده های پارلمانی درهیجده یا بیست سالگی اورا بتاهل وادار کرد، باوجود این

عروسی بسیار سخنها و صحبتها از وی بمیان آمد، شارل میریه ل شخصاً خوش سیما، کوتاه قد وظریف، دلنواز و هوشمند بود. تمام قسمت نخستین عمر او بکامرانی وزندوستی سپری گشت

انقلاب بناگاه دررسید، حوادث هجوم آوردند، خانواده‌های پارلمانی در منازل خود کشته شدند و مطرود و محصور و پراکنده گشتند. مسیو میریه‌ل از روز اول شورش بایتالیا مهاجرت نمود، زنش از ناخوشی سینه که دیر زمانی گرفتار بود در آنجا وفات یافت، این زن و شوی فرزند نداشتند. پس از این در سر نوشت میریه‌ل چه میگذشت؟ انهدام مجمع قدیم فرانسه، پریشانی خانوادهٔ او، منظره های فجیع سال ۹۳، تأثیر وقایع بمهاجرین که از دور با وحشت متزاید نگران آنها بودند فکر گوشه گیری و قطع علاقه را در خاطر او تولید نمود؟ یا در میان کامروائیها و خوشگذرانیها ناگهان بضربتهای موحش نهانی که بقلب فرود آمده شخص دلیر را مقهور مینمایند دچار شده بود؟ کسی نمیتوانست چیزی بگوید، همه میدانستند که در مراجعت از ایتالیا کشیش بود،

در ۱۸۰٤ مسیو میریه‌ل کشیش «برینیول» وپیرمردی منزوی بود، مقارن تاجگذاری برای کاری نا معلوم بپاریس آمد، از جملهٔ بزرگان کاردینال «فش» را ملاقات کرد ودرانجام امر ازوی استعانت نمود، روزی که امپراطور بدیدن عموی خود میرفت میریه ل دراطاق انتظار ایستاده بود وبدقت بامپراطور مینگریست، ناپلئون برگشت وبخشم پرسید — این مردك کیست؟ میریه ل گفت: اعلیحضرتا شما بآدمی ساده لوح نگاه میکنید ومن بآدمی بزرگ، هر

دو میتوانیم از این تصادف استفاده کنیم .

همانشب امپراطور اسم این کشیش‌را از کاردینال سؤال کرد وبعد ازچند روز مسیو میریه ل دانست که ریاست روحانی «دینی» باو تفویض شده است . از گفتگوهاي متعلق بقسمت اول زندکانی او کدام راست بود ؟ کسی خبرنداشت ، خانوادهٔ اورا پیش‌ازانقلاب کسي نميشناخت ، دریك قصبه بسیار حرف‌میزنند وکم فکرمیکنند ، برای داشتن عنوان ریاست روحانی نام اورا بمذاکرات وشایعات بیمعنی داخل میکردند ، پس ازنه سال توقف در « دینی » این یاوه گوئیها و روایات که شهرهای کوچك ومردمان کوچك را مشغول میدارند بکلی فراموش شدند ، هیچکس آنهارا بزبان نمیآورد و بتذکر این حرفها جرئت نمینمود ،

مسیو میریه ل با خواهر خود ماد موازل « باب تستین » که ده سال از او کوچکتر بود به « دینی » آمد ، خواهر وبرادر خادمهٔ داشتند همسال ماد موازل نامش مادام ما گلوار ، این زن که سابقاً پرستار کشیش بود اکنون بدرجهٔ خدمتگذاری خانهٔ رئیس روحانی رسیده ورتبهٔ خدمت خاص ماد موازل را نیز برشئون ومراتب خود میافزود .

ماد موازل دختري بود زرد موي ، نازك اندام ، بردبار وملایم وشایستهٔ احترام ، چه ظاهراً زن وقتی شایستهٔ اعزاز تواند بود که فرزند آورد ومادر شود ، هرگز از زیبائی بهره نبرده ، زندگی او که عبارت از تعاقب نیکوکاری بود بایك نوع صفا وصلاح بپایان آمده حالتی را که میتوان جمال اعمال پسندیده نامید درپیری کسب کرده بود ،

لاغری جوانی او درکمال سن برقتی بدل شده بود که ازدیدار فرشته حکایت میکرد ، بیش از آنکه دو شیزه باشد روح بود ، پنداشتی وجودش را ازسایه ساخته اند ، ازتن وتوش آنقدر دراو یافت میشد که بزحمت برای تشخیص جنسیت کفایت میکرد ، مادهٔ اندك حاوی روشنائی ، چشمان درشت فرو هشته ، بهانهٔ برای اینکه روحی در زمین زیست کنند .

مادام ماگلوار زنی بود سالخورد و سفید ، فربه و پرکار ومبتلا بضیق نفس . چون احکام امپراطور برای رؤساء اساقفه مقامی پائین تر از مقام سرداران بزرگ و بالاتر از سایر مأمورین معین مینمود دروصول به « دینی » چنانکه درخور شأن وی بود او را با احترامات پذیرفتند ، رئیس بلدیه واعیان قصبه بملاقاتش شتافتند ، او نیز بدیدن آنان رفت ، همینکه ترتیب اقامت مقرر گردید شهر دینی اقدامات اورا منتظر شد .

— ۲ —

مسیو میریه ل « مونسنیور بین وه نو » میشود

منزل رئیس روحانی بنائی است متصل بمریضخانه که در اوائل عصر سابق بتوسط «هنری بوژه» معلم علم عقاید ساخته شده این بنا باعمارات بزرگان تفاوتی نداشت ، دوایر ریاست ، طالار ها ، اطاقها ، حیاطهای وسیع ، گردشگاهها موافق طرز قدیم فلرانس و باغچه های مشجر را دارا بود . در ۲۹ ژویه ۱۷۱۴ هنری بوژه هفت نفر اسقف را درطالار این عمارت مهمان کرده ، تصاویر این اشخاص

محترم بدیوارها آویخته ، تاریخ ضیافت با حروف طلائی روی یك میز مرمر سفید محکوك بود .

مریضخانه بنائی است تنك و تاریك ، ساختمانی حقیر و باغی کوچاك دارد .

سه روز بعد از ورود بمحل مأموریت میریه ل بمریضخانه رفت ، پس ازمعاینهٔ آنجا مدیر را نزد خود خواست و با او چنین مذاکره نمود :

— آقای مدیر چند نفر مریض دارید ؟

— بیست‌و شش نفر .

— من نیز چنین شمردم .

— تختهای خواب بهم چسبیده اند .

— من نیز این را ملاحظه کردم .

— اطاقها وسعت ندارند ، هوای آنها بصعوبت عوض میشود .

— من نیز چنین فهمیدم .

— وقتیکه آفتاب هست ناقهین نمیتوانند درباغچه گردش کنند .

— این فکر بخاطر من هم رسید .

— هنگام بروزامراض ساریه کاهی شمارهٔ مرضی بصد نفرمیرسد ونمیدانیم چه کنیم .

— همین را خیال میکردم .

— چاره نیست باید بهمین‌قانع باشیم

درطالار غذا خوری صحبت میکردند ، میریه ل پس‌ازاندکی سکوت پرسید :

ـ دراین طالارچندتختخواب میتوان ترتیب داد ؟

ـ در سفره خانهٔ جنابعالی ؟

میریه ل باطراف نگریسته وبعضی اندازه ها گرفته وحسابها کرده گفت :

ـ آقای مدیر در اینجا اشتباه شده ، شما با بیست و شش نفر درچهار یا پنج اطاق منزل کرده اید وماکه سه نفریم مکان شصت‌نفر را گرفته ایم ، شما درجاي من نشسته اید ومن جاي شمارا تصاحب نموده ام

روز دیگرمیریه ل به بیمارستان سابق رفت ومریضخانه بعمارت رئیس منتقل گردید ، کار خانوادهٔ میریه ل بواسطهٔ انقلاب روي بخرابي و افلاس نهاده مشار الیه بنام ثروت دارای چیزی نبود ، خواهرش مادام الحیاة سالی پانصد فرانك عایدات داشت ومسیو میریه ل از دولت پانزده هزارفرانك حق‌خدمت میگرفت ، همانروز انتقال بمریضخانه مخارج این پول را رسیدگی کرد ، صورت خرج‌را ازروي‌حسابي که بدست‌خودنوشته است استنساخ مینمائیم :

ـ صورت مصارف خانهٔ من ـ

	فرانگ
برای مکتب کوچك رهبان	۱۵۰۰
مجلس روحانی	۱۰۰
لازاریستهای مون دیدیه	۱۰۰
مکتب هیئت خارجه در پاریس	۲۰۰
مجمع روح القدس	۱۵۰
مؤسسات مذهبی بیت المقدس	۱۰۰

انجمن نسوان	۳۰۰
علاوهٔ مبلغ مزبور برای آرل	۵۰
برای اصلاح زندانها	۴۰۰
برای آسایش محبوسین و استخلاص آنها	۵۰۰
برای اداء قروض کسانی که بسبب قرض توقیف شده اند	۱۰۰۰
ضمیمهٔ معاش معلمین فقیر	۲۰۰۰
انبار ذخیره در آلپ علیا	۱۰۰
انجمن زنانهٔ دینی و مانوسك وسیسترون برای تعلیم وتربیت دختران	۱۵۰۰
برای مساکین	۶۰۰۰
مصارف شخصی خودم	۱۰۰۰

جمع ۱۵۰۰۰ فرانـك

تمام مدت که دردینی متوقف بود این قرار داد را تغییرنداد ، چنانکه مشاهده میشود آن را حساب خانهٔ خود میدانست ، این ترتیب را ماد موازل باب تستین با انقیاد کامل پذیرفت ، میریه ل هم برادر و پیشوا هم دوست و رئیس او بود ، وقتی که برادر کاری میکرد خواهر جز تصدیق وموافقت تکلیفی نداشت ، فقط مادام ماگلوار بعد از اطلاع قدري منکـید ، بطوریکه ملاحظه نمودیم میریه ل وخواهرش سالی هزارو پانصد فرانك داشتند ، این مبلغ معیشت رئیس روحانی و دو نفر زن را اداره کرده بامراقبت ماد موازل وصرفه جوئی مادام ماگلوار اوقاتی که کشیشها ازاطراف بمرکز ریاست روحانی میآمدند مسیو میریه ل میتـوانست در حق آنان انواع تلطف مبذول دارد . سه ماه بعد ازورود به دینی روزی میریه ل در اثناء صحبت گفت :

ــ باهمهٔ اینها ، چندان خوشنود نیستم .

مادام ماگلوار گفت :

– پولی را که این ناحیه ازبابت خرج حرکت درشهرو مسافرت مدیون است نخواسته ونگرفته اید ، سایرین میگرفتند .

میریه‌ل مبلغ مذکور را مطالبه کرد ، مجلس عمومی تقاضاي او را پذیرفت وسالی سه هزارفرانك برای « مصارف کالسکه و گردش رئیس روحانی دینی » داده شد . این مسئله راموضوع مناقشه قرار دادند ، یکنفرسناتورمکتوبی به مسیو «بیگودوپرآمنو» وزیرادیان و مذاهب نوشت که این چند سطررا عیناً از آن نقل میکنیم :

« –مخارج کالسکه ! درقصبهٔ که چهار هزار سکنه نداردبرای چه لازم است ؟ مصارف گردش ! اولاً این گردش چه ضرورت دارد ؟ ثانیاً دراین نقاط کوهستان کالسکه چطورمیتواندحرکت کند ؟ راه نیست ، با اسب باید رفت ، ازپل « دورانس » تا « شاتوآرنو » گاری بزحمت رد میشود ، این کشیشها همه حریص و لئیمند ، این آدم هنگام ورود خوب رفتار کرد اما طولی نکشید که شیوهٔ اسلاف واقران خود را پیش گرفت ، کالسکه میخواهد ، بتشریفات وتجمل مایل است ، امان از دست این گروه بدمنش ! تا امپراطور ازپنجهٔ حرص وآز اینها مارا خلاص نکند امید بهبود در کارها نخواهد بود . پست بادپاپ ! (دراینوقت مناسبات فرانسه با رم خوش نبود) اما من طرفدار امپراطورم . . . . »

مادام ماگلوار ازقبول شدن تقاضاي مسیو میریه ل مسرور شد بمادموازل گفت : — مونسنیور ازروز اول بفکر دیگران افتادو هر چه داشت ایثار نمود ، میبایست خودش را هم فراموش

نکنند، بخشیدنی را بخشید، این سه‌هزارفرانك مال خود ماست.

غروب همین روز میریه ل حساب ذیل را نوشت و بهمشیره‌اش سپرد :

ـ مصارف سیر و حرکت ـ

برای آبگوشت دادن بمرضی	۱۵۰۰ فرانك
براي انجمن نسوان در « اکس »	۲۵۰ »
براي مجمع « دارگین یان »	۲۵۰ »
برای ایتام واطفال متروکه	۱۰۰۰ »
جمع	۳۰۰۰ »

این بود صورت دخل وخرج مسیو میریه ل .

وارداتی که از آئین تعمید، وعظ وخطابت، ادعیهٔ کلیساها وعروسیها وسایر مراسم بصندوق ادارهٔ روحاني داخل میشد بنظارت خود میریه ل بفقراء میرسید. در ظرف چند سال هدایا واعانات روی بازدیاد نهادند، طالبین خیرات ومثوبات بخانهٔ او رجوع میکردند، مسیو میریه ل گنجور امین ارباب خیرومرجع درماندکان وغمزدکان بود، مصروفات او را همان قدر معین کفایت نموده هرگز چیزی برآن نمیافزود. گذشته از این، چون ضرورت بیچارکان از مروت توانگران بیشتر است میریه ل پیش از آنکه بگیرد میداد. پول در دست او مثل آبی که بزمین تشنه بریزد فوراً خشك میشد، مرسوم چنین بود که رؤسای روحانی اسامی تعمید خودرا بالای مکاتیب ذکر میکردند، اهالی این محل با یك نوع احترام باطني یکی از اسمهاي او را که معنی خاصی را محتوی بود

انتخاب نموده وی رامونسنیور «بین‌ونو» (۱) نامیدند، ما نیز بآنان تأسی کرده درموقع اورا بهمین نام خواهیم خواند، این نامگذاری را خودش هم پسندیده بود وغالباً میگفت: ـ این اسم‌را دوست‌دارم.

ادعا نمیکنیم صورتیکه‌ساخته‌ایم مطابق واقع است، همینقدر میگوئیم باصل شباهت دارد.

ـ ۳ ـ

کارمشکل برای رئیس روحانی خوب

مسیو میریه ل مصارف سیر و حرکت را انفاق نمود اما از سرپرستی ورسیدگی باوضاع نقاطی که جزء ادارهٔ او بودند مضایقه نمیکرد، ولایت دینی قطعهٔ کوهستانی است باملحقات بسیار وراه‌های سخت، دارای سی و دوادارهٔ روحانی، چهل و یك وکالتخانه: دویست وهشتاد و پنج شعبه، بتمام اینها رفتن و همه را دیدن کاری است دشوار، با وجوداین دراداء وظیفه قصورنکرده بجاهای نزدیك پیاده، بنواحی دور باعرابه، بقراء کوهپایه سواره‌میرفت، خواهرش ومادام ماگلوار نیز با اوهمراهی میکردند، درمسافرت‌های پر زحمت خودش تنها عزیمت مینمود.

روزی بر خر نشسته به قصبهٔ «سنز» رفت، دراینوقت دستش تهی بود بوسیلهٔ دیگر نمیتوانست حرکت‌کند. رئیس بلدیه به استقبالش شتافت واز ورود شخص محترم با این وضع مخفف تعجب کرد، تنی چنددور اوراگرفته بودند ومیخندیدند، میریه ل گفت: ـ

۱ ـ Bienvenu خوشقدم، نیك پی.

علت تعجب شما را میدانم ، تصور میکنید از روی کبر ونخوت بر مرکب مسیح سوارشده ام ، نه ، مطمئن باشید ، از اضطرار این کار را کرده ام نه ازخود پسندی وغرور .

در اثناء گشت و گذار با مهر و رأفت رفتار مینمود ، دلایل را ازجاهای دور نمیجست ، حال مردم یك ده را مانند نمونه باهل ده دیگر نشان میداد ، در بلوکی که سکنهٔ آن محتاج بودند میگفت :

— اهالی «بریانسون» را ببینید ، اینها بفقراء بزنان بی‌شوهر باطفال بی پدراجازه میدهند سه روز قبل ازسایرین علف چمنهای آنها را درو کنند ، اگرخانهٔ این بیچاره ها خراب شودآنرا از نو میسازند ، بریانسون مظهر رحمت خداوند است ، در یکقرن یکنفر قاتل درآنجا دیده نشده است .

• بروستائیان طماع میگفت :

— اهالی «آمبرون» را ملاحظه کنید ، درموقع حصاد همینکه دیدند پسر یکی از رفقاي آنها در اردو و دخترش در شهر مشغول خدمت وخودش بیماراست ، روز یکشنبه پس ازاداء فریضه ، مرد وزن ، بزرگ وکوچك ، همه میروند زراعت اورا جمع کرده دانه وکاه وهمه چیز اورا بانبار میبرند .

بخانواده هائی که براي پول وارث مجادله داشتند میگفت :

— مردم «دوولنی» را ببینید ، در این کوهستان موحش که پنجاه سال یکبار صدای بلبل شنیده نمیشود ، وقتیکه پدر میمیرد پسر ها برای تحصیل مال سفر کرده متروکات پدر را بدختر ها وامیگذارند تا باستعانت آن شوهر کنند .

بدهقانان که خریدار اوراق تمبردار عدلیه بودند میگفت :

— ساکنین «گیراس» را بنظر آورید ، اینها سه‌هزار نفرند ، مثل یك جمهوریت کوچك زندگانی کرده قاضی ومأمور محکمه نمیشناسند ، همهٔ کار ها با رئیس بلدیه است ، مالیات را از روی انصاف طرح میکنند ، مناقشات را مجاناً ختم نموده اموال موروثه را بدون اجرت تقسیم مینماید ، جملگی مطیع حکم او هستند ، این آدمی است حقگذار درمیان جماعتی پاك وبی آلایش .

در دهکده هائی که برای مکاتبشان معلم پیدا نمیکردند میگفت :

— میدانید در گیراس چه میکنند ؟ چون جا هاي کوچك که دوازده یا پانزده خانوارند نمیتوانند معلم مخصوص نگاهدارند ، یك ناحیه که مشتمل بر چند قریه است اتفاق کرده خرج تعلیم‌را مجتمعاً میدهند ، معلمین همه جارا گردیده هشت روز درآینجا ، ده روز در آنجا میمانند و بتربیت اطفال میپردازند . از قلمهائیکه بقیطان کلاه خودمیزنندآنها را میتوان شناخت ، استادرس ابتدائی یك ، استاد عبارت خواني و حساب دو ، استاد زبان لا تن سه قلم بکلاه نصب میکنند . اینها از علماء بشمار میآیند ، در نادانی ماندن چه عیب بزرگی است ! شما نیزازآنان یاد بگیرید .

اینطور پدرانه و مجدانه حرف میزد ، در صورت فقدان عبر وامثال ، باکنایات سودمند و جمله های مختصر وتشبیهات فراوان راست بمقصد میرسید و بلاغت مسیحائی او شنوندگان را متأثر منساخت .

☆

— ٤ —

کردار مطابق با گفتار

لطیف طبع و خوش‌محاوره بود، با این دو پیر زن که نزد او بودند معاملتی نیکو داشت، مادام ماگلوار ازروي عقیده وخلوص قلب او را «جناب اجل» میخواند. روزی برای بر داشتن کتابی برخاست، کتاب در قفسهٔ بالا بود دستش نرسید و بمادام ماگلوار گفت: — یك صندلی بدهید، دست جناب اجل باین تخته نمیرسد.

هروقت فرصت میشد مادام «کنتس‌لو» از خویشاوندان وی از «امید هاي» پسران خود با او مذاکره میکرد، اقوام این زن قریب‌الموت ومتمول بودند، میراثشان باولاد کنتس میرسید، پسر کوچك از خاله اش مبلغی ارثیه میبرد که سالی صد هزار فرانك عایدی‌داشت، پسر دوم ازعموی خودش بعنوان «دوك» نایل‌میکشت، پسربزرك رتبهٔ اعیانی جد خود را احرازمیکرد. میریه ل اظهارات کنتس را جواب نمیداد، روزی کنتس تفصیل امید و انتظار را تجدید کرده بود، از سکوت میریه ل آزرده شد و گفت: — چرا اینقدر فکرمیکنید، رئیس روحاني درپاسخ گفت: — کلامی را که گویا در «سن‌اوگوستن» دیده‌ام ملاحظه میکنم، آن سخن اینست: «بکسی امید وار شوید که از او ارث نمیتوان برد»

روزی برای حضور در تشییع جنازهٔ یکی از نجبا کاغذ دعوتی نزد او فرستادند که القاب اصالت و تشخصات نیاکان وي در آن درج شده بود، مکتوب را خواند و گفت: چه باری از اوصاف

واسامی بدوش این آدم گذاشته روانه‌اش کرده اند، انسان برای اینکه قبر را آلت کبر وغرور قرار دهد چقدر مستعد است !

گاه بمناسبت موقع شوخی میکرد، مزاح او همیشه معنی مهمی را شامل بود، درعید پرهیز واعظی جوان به دینی آمدودر کلیسا بموعظت مشغول شد، موضوع سخن راجع بفقیر نوازي واحسان بود، برای دوری از عذاب دوزخ واغتنام نعیم بهشت متمولین‌را بتصدق واعانت تشویق میکرد وهردورا چنانکه سزاوار بود تصویر مینمود. بازرکانی از حضار موسوم به مسیو «ژبوراند» که از بافتن ماهوت ضخیم وساختن منسوجات پشمینه دومیلیون ثروت اندوخته ودر همه عمر بشیزی به مسکینی نداده بود، پس‌از شنیدن این مواعظ روز هاي یکشنبه یك « سو » بزنان فقیر درب کلیسا میداد، این شش نفر میبایست یك سورا قسمت کنند، میریه ل طریقهٔ احسان او را دید وبا تبسمی بخواهرش گفت: همانا مسیو ژبوراند بقدر یك پول بهشت میخرد.

هنگام جمع صدقات ازجواب ردکسی نرنجیده کلماتی میگفت که حاضرین را بتفکر وامیداشت. یکبار درمحفلي برای فقراء اعانه میگرفت، پیر مردي بخیل وتوانگر، بدرجهٔ افراط طرفدار مسلك ولتر، بی‌اندازه هوا خواه سلطنت، معروف‌به «مارکی‌دشان‌ترسیه» از مجلسیان بود. مسیو بین ونو دست ببازوی او زد وگفت: ــ شما هم باید چیزی بدهید، مارکی گفت: ــ من خودم فقیرها دارم. میریه‌ل گفت: ــ پس فقراي خود را بمن واگذار نمائید.

روزی در کلیسا این نطق را ایراد نمود:

«برادران ودوستان عزیز من، درفرانسه یك‌ملیون وسیصد وبیست هزار خانه روستائی از یك درود و آقشقه، یك ملیون و هشتصدو هفده‌هزار خانوارازیك درویك پنجره، سیصدو چهل‌و ششهزار کلبهٔ رعیتی از یك در تنفس میکنند. از چیزي که‌آن را خراج درها وپنجره ها مینامند این زحمت بوجود آمده، در این منازل‌تنك و تاریك، حال مردمان بی‌بضاعت، زنان‌پیر، اطفال‌خرد سال‌را تصور نمائید وببینید برآنها چه‌میگذرد وتب و ناخوشي چه کار ها میکنند؟ افسوس! خداوند هوا را مفت بانسان میدهد اما قانون موهبت الهی را میفروشد. مقصودم تقدیس خداوند است نه‌اتهام قانون، درنواحی «ایزر» و «وار» وحوالی پست‌و بلند کوه هاي آلپ روستائیان دوچرخه ندارند، کوت را به پشت گرفته به مزارع میبرند، بجاي موم و شمع چوبهاي قطرانی میسوزانند، در «دوفینه» مجبورند نان ششماه‌را یکجا بپزند، درزمستان نان‌را باتبر شکسته بیست‌و چهار ساعت درآب میگذارند تانرم شود، برادران من رحم کنید وتنگدستی ومشقت نوع خودرا ملاحظه نمائید.»

مسیو بین‌ونو زبان هرمحل و اصطلاح هرجا را خوب می‌دانست وهنگام نصیحت وارشاد همان اصطلاحات را بکار میبرد، مقاصد عالیه را بابیانی واضح و تعبیری عوام پسند باهالی تلقین میکرد، بزبان همه حرف میزد، بضمیر همه داخل میشد، باشریف ووضیع وشهری وروستائی رفتارش یکسان بود. بدون تحقیق برضد هیچ چیز حکم نمیکرد ومیگفت: باید دید مفسده از کجا گذشته ست. خویشتن‌را مجرمی تائب شمرده برگنهکاران سخت نمیگرفت،

مانند اشخاص پاکدامن تندخو گره برجبین نمیافکند. مسلکی داشت که‌آنرا تقریباً اینطور میتوان خلاصه کرد:

« انسانرا جسمی است که بمثابهٔ بارگران و باعث پیروي نفس اماره است، این بار را میکشد وبآن تسلیم میشود، انسان باید بپاسبانی نفس بکوشد وبزجر وتدمیر آن قادر باشد، فقط وقتي اطاعت کند که مقاومت را بآخرین درجه برساند، این تبعیت وانقیاد نیز تالی خطا وعصیان است اما از معاصی صغیره است، سقوطی است مانند زانو زدن که بتوبه وانابه منتهی‌میشود، تقدس صفتي است مستثنا، لکن عدالت ازقواعد حتمیه است، مرتکب سهو وقصور بشوید اما دادگر وحق گذار باشید. قانون انسانیت یعنی بقدر امکان از کارهای نکوهیده احتراز کردن، پرهیز کاری مطلق خیالی است مخصوص فرشتکان، در آنچه منسوب بجهان وجهانیان است این منقصت وجود دارد، گناه قوهٔ جاذبه ایست که همه را بسوی خود میکشاند. »

وقتیکه میدید اشخاص مرائی فریاد میزنند و برآشفته میشوند متبسمانه میگفت: « محتمل است همه این‌جرم را مرتکب شوند، ریاء ودورویي بر دیگران اعتراض میکنند تا معایب خودرا بپوشاند »

در حق نسوان وفقراء که سنگینی هاي جمعیت بشری برآنان وارد میشود بسیار مهربان بود و میگفت: « تقصیر زنان، کودکان خدمتکاران، ضعفاء، مساکین، جهال، تقصیر شوهران، پدران، آقایان، اقویاء، توانگران، دانایان است. »

از سخنـــان اوست : « تا میتوانید مردم را دانش آموزید ، جمعیت بشری دراینکه تعلیم و تربیت را مجاناً بخلق نمیدهد گنهکار است ، ظلمت نادانی که این همه تیره روزی فراهم نموده از جرائم هیئت اجتماع است ، روحی که در تاریکی جهل زندگی کرده مستعد انواع قبایح است ، انکــه ظلمت را نگاه میــدارد مسؤل است نه مقصر جاهل . »

در محاکمه سلیقهٔ غریبی داشت ، من شبهه دارم که این را ازانجیل اخذ کرده باشد ، بدبختی برای دوست داشتن زنی وباجبار محبت طفلی که مولود این معاشقه بود ازناچاری پول قلب سکه زد ، در آن عصر جزای این عمل کشتن بود ، زن را در حین مبادلهٔ یکی ازپولها گرفتند وبرضد مردلیل بدست آوردند ، تنها همین زن می توانست راز نهان‌را بگوید و عاشق خود را گرفتار کند ، هرچند اصرار کردند سود نداد ، مدعی العموم تدبیری اندیشید ، بیوفائی مردرا بزن اظهار نمود وبا کاغذهائی که باستادی ساخته شده بودند این‌خبررا تقویت کرد ، بیچاره زن همینکه باورکــرد اورا رقیبی هست و عاشقش با دیگری سری و سری دارد گفتنی را گفت . مردرا نیز گــرفته هردورا برای محاکمه به « اکس » فرستادند ؛ مردم مهــارت مدعی العموم را تحسین مینمودند ، حسد را بکار انداخته حقیقت را از غضب و عدالت را از انتقام بیرون آورده بود ، میریه ل این داستان را شنید و پرسید :

— این مردو زن‌را کجا محاکمه خواهند کرد؟

— درمحکمه جنایت .

— پس آقای مدعي العموم در کجا محاکمه خواهند شد ؟

حادثه‌ای دردینی واقع گردید ، قاتلی باعدام محکوم گشت ، این آدمی بود نه بکلی نادان نه کاملا دانشمند ، در بازار های هفتگی بامسخرکی و کتابت گذران میکرد . روزپیش ازاجراء حکم کشیش محبس مریض شد ، درآخرین لحظهٔ زندکاني محکوم میبایست مأمور روحانی درآنجاحاضرباشد، کشیش محله‌را دعوت کردند ، نرفت و گفت : کارمن نیست ، وقت خودرا برای یکنفر حقه‌باز ضایع نمیکنم . مسیو میریه‌ل این مذاکره‌را شنید و گفت : — حق دارد اینکار برازنده اونیست برای من خوبست ، بي معطلی بزندان رفت و «حقه باز» را ملاقات کرد ، دست اورا گرفت و بااوحرف زد ، تمام روزرا بیخواب و خوراك نزد او ماند ، براي ترویح روح او از خداوند آمرزش طلبید وخود نیز دعا و استغفار محکوم را خواهش کرد ، بهترین حقایق را که ساده تر ازهمه همانها بودند بیان نمود . پدر ، برادر ، دوست ورئیس روحانی اوشد چیزها بوي آموخت و تسلیت داد ، این آدم درنومیدی میمرد ، درکنارچاه مرك میلرزید وازترس خودرا عقب میکشید ، انقدر نادان نبود که درمواجههٔ این قضیه بیقید باشد ، گرفتاری وتکان عمیق او بعض جاهای حاجزي را که زندکاني مینامیم و مارا از اسرار خفیه جدا میکنند شکسته بود ، از این رخنه هـاي شوم بخارج این عالم مینگریست و جز تاریکی چیزی نمیدید ، میریه ل یك روشنائی باونشان داد ، روز دیگر که بدیدنش رفتند رئیس روحانی را نزد وی یافتند ، درحالتی که جامهٔ تیره رنك پوشیده وصلیب ریاست روحانی را بسینه آویخته بود با

مقصر بیرون آمد ، با او سوار شد ، با او بمحل اعدام قدم نهاد ، محکوم که روز پیش بسیار غمگین بود امروز خوشحال بنظر میآمد ، احساس میکرد روحش برحمت الهي نایل شده است ، میریه ل روی اورا بوسید ، وقتیکه ساطور میافتاد باو گفت : ــ « کسی را که مخلوق میکشد خالق زنده میکند ، کسی را که برادر میراند پدر می پذیرد ، دعاکن ، معتقدباش ، بحیات حقیقی داخل شو ! خدا آنجاست . » هنکام فرود آمدن از « کیوتین » حالتي داشت که حاضرین ندانستند بباختگی رنك یا بسکونت او تعجب نمایند ، همینکه بخانه برگشت بخواهرش گفت : ــ امروز وظیفهٔ یك رئیس روحانی را انجام دادم.

از آنجا که عالیترین کارها غالباً کمتر فهمیده میشوند ، برخی این حرکت را خود نمائی و اصرار بیموقع نامیدند ، گذارش محافل خواص چنین بود ، عوام که دراین قسم کارها بچشم خبث و تزویر نمینگرند این عمل را پسندیدند . اما میریه ل ، مشاهدهٔ بساط آدم کشي بقدری بروی گران آمد که پس از دیرزمانی توانست این سوء تأثیر را ازخود دور کند .

زمانی که « کیوتین » راست برپای ایستاده سرسام انگیزاست ، انسان تا کیوتین را ندیده است میتواند در مسئلهٔ اعدام بنظر بی اعتنائی نکاه کند و ازلا ونعم چیزی نگوید ، اما همینکه یکبار این منظره را دید مهابت آن بروی چیره میشود ، اینوقت باید موافقت یا مخالفت خود را اظهار نماید . بعضی مثل « دومستر » آن را تحسین مینمایند ، گروهی مانند « بکاریا » آنرا لعنت میکنند ،

کیوتین تودهٔ متراکم قانون و نامش « تعقیبات عدلیه » است ، بیطرف نیست و شمارا هم نمیگذارد بیطرف باشید ، کسی که آنرا می بیند با لرزشهای نهانی میلرزد ، همهٔ مسائل اجتماعی اشارات استفهام خود را در اطراف این آلت کشنده نصب کرده اند ، کیوتین را از آهن وچوب وطناب نساخته اند ، جسمی جامد نیست ، موجودی است که معلوم نیست چه فکرواقدام درسر دارد ، میتوان گفت این تخته می بیند ، این ماشین میشنود ، این چوب وآهن وطناب چیزي را آرزومند است ، کیوتین روح را بتوهمات هولناك انداخته خود نیز بانچه میکند داخل میشود ، کیوتین شریك دژخیم است ، میدرد ، گوشت انسانرا میخورد ، خون آدمرا میآشامد ، جانوري است که بهمراهی قاضی و نجار بوجود آمده ، غولی است که با یکنوع عمر وحشتناك که از مرگها ترکیب یافته زندکانی میکند .

چند روز از این واقعه میگذشت و میریه ل هنوز متألم بود . هیکل عدالت اجتماعی او را اذیت میکرد ، با اینکه ازهر کار ممنون بر میگشت از مداخله باین عمل پشیمان بود ، گاه با خود حرف میزد ، از آنجمله یکی این است که خواهرش شنیده وضبط کرده است : باور نداشتم اینقدر مخوف باشد ، همه را بقوانین الهی متوجه بودن و بقوانین بشري دقت ننمودن گناهی است بزرك ، مرك حکم خداوندي است ، انسان چگونه باین کار مبادرت میکند؟ بمرور زمان این تألمات برطرف شدند ، معهذا ملاحظه میکردند که مسیو میریه ل ازنزدیك شدن بمحل مجازات محترز بود ، درتمام

ساعات میتوانستند اورا ببالین مرضی ومحتضرین دعوت کنند :
خانواده های بیکس ، ارامل وایتام باستمداد محتاج نبودند ،
خودش آنها راپیدا میکرد ، بامادر فرزند مرده چندین ساعت می
نشست ، وقت سکوت وتکلم را میدانست ، غصه را باامید مرتفع
ساخته میگفت : ـ بدانید باچه نظر لازم است بمردگان نگاه
کنید ، لاشهٔ زیر خاك سزاوار تفکر نیست ، بانظر ثابت بنگرید
روشنائی زندهٔ رفتگان خودرا در اعماق آسمان خواهید یافت .

ایمان واعتقاد را چارهٔ فراموشی رنج والم میشمرد ، اشخاص
راضي ومتوکل را نشان میداد تامأیوسین را پند باشد ونومیدی را
فرونشاند ، اندوه متعلق بورطهٔ فنارا بامحنتی که معطوف بستارهٔ امید
بود تبدیل مینمود .

ـ ٥ ـ

جبه هاي مسیو بین ونو بسیار دوام میکنند

زندکانی داخلی میریه ل باافکاري که درزندگانی خارجی او
دیده‌ایم آراسته است ، اگر کسی فقر اختیاری اورا ازنزدیك
میدید تعجب میکرد ، مثل همهٔ پیرمردان واغلب متفکرین کم
میخوابید ، صبح پس از دعا ونماز در کلیسا یادرخانه وصرف نان
چاودار و شیر گاو بکار میپرداخت . « اوه ك »یارئیس روحانی
مشاغل بسیار دارد ، هرروز باید راهبی را که منشی اداره است
بپذیرد . درباب تفتیش مجالس مذهبی ، اعطاء امتیازات ، امتحان
کتب ادعیه ، نوشتن احکام ، اجازهٔ مواعظ ، تسویهٔ اختلافات ،
مکاتبات روحانی واداری وهزارکار دیگر بمأمورین دستور بدهد .

با این گرفتاریها باز فرصت کرده بمعاونت بیماران و بیچارکان میشتافت ، باقی وقت گاه باغچه‌را بیل میزد وگاه میخواند و مینوشت ، این دوکار را باغبانی مینامید ومیگفت : ذهن هم باغی است .

هنگام چاشت ازخانه بیرون آمده در قصبه یا درصحرا پیاده گردش میکرد ، در حالتیکه چشم بزمین دوخته ، بعصای بلند تکیه داده ، جبهٔ پنبه دار بنفش پوشیده ، جوراب بخوری رنك وكفش ضخیم بپا کرده ، کلاه پهن سه گوشه بسر نهاده ، تنها ومتفکر بود اورا میدیدند . ازهرجامیگذشت بساط شادي درآنجا کسترده گشته خرد وبزرك چونانکه بدید ارآفتاب شتابند برای دیدن اوازخانه‌ها بیرون میامدند ، گفتی عبوروی نوروحرارتی داشت ، اودرحق مردم دعای خیر میکردومردم اورا تقدیس مینمودند ، خانه اش راباربابِ حوائج نشان میدادند ، دروسط راه میایستاد بابچه ها حرف میزد وبروي مادرها تبسم میکرد ، تاپول داشت نزد فقراء میرفت همینکه تمام میشد باغنیاء مراجعه مینمود ، چون میخواست لباس رسمی اوزود فرسوده نشود وکسی این مسئله را نداند . هرگزبی جبه حرکت نمیکرد واز اینروی بتابستان درزحمت بود .

ساعت هشت شب باخواهرش غذامیخورد ، خدمت سرسفره بامادام ماگلوار بود ، اگر مهمانی میرسید مادام ماگلوار قدری گوشت ماهي یاشکار بما حضر میافزود ، رسیدن مهمان بهانهٔ تهیهٔ غذاي بهتر بود ، سایر ایام سبزی پخته وظرفی سوپ روغن زیتون خوراك رئیس روحانی را تشکیل میداد ، پس ازتناول غذانیم ساعت

بامادموازل ماگلوار صحبت کرده بعد باطاق خود رفته درکاغذهای مخصوص یادر حاشیهٔ کتاب بنوشتن مشغول میشد، میریه‌ل مردی دانشمند بود، پنج یاشش نسخه تألیف کرده براي مباحثه در آیهٔ: « اولا فکر خدا روي آبها شناوری مینمود » کتابی پرداخت، این آیه‌را باسه متن مطابقه میکند، آیهٔ عربی‌میگوید: « بادهای خدا میوزید » فلاویوس ژوزف میگوید: « بادی که ازبالا تند بزمین میآمد » تفسیر کلدانی میگوید « بادی که از مهب الهی میوزید بسطح آبها میخورد » در کتابی دیگر «هوگو» رئیس روحانی «پتولمائیس» را انتقاد نموده ثابت میکند رسائل مختلف که درقرن اخیر بنام مستعار «بارلیکور» منتشرشده اند مال‌اوست، درمطالعهٔ هرکتاب مدتی فکر میکرد آنگاه درحواشی سطری چند مینگاشت، این سطور غالباً بامطلب متن مناسبت نداشتند، مثلا درحاشیهٔ کتاب «مکاتبات لردرژمن» این‌را نوشته بود:

ای ایزد بی‌انباز، ترا روحانیان توانا، ماکابه‌ها آفریدگار، اهالی «افز» آزادی، «باروك» بی‌پایان، مزامیرداود دانش، یوحنا روشنائی، حکمرانان پادشاه، سفردوم توراة حکمت، سفرسوم آن تقدس، «اسد راس» عدل، خلق یزدان، سلیمان رحمت مینامد، بهترین اسامی توهمین است.

— ٦ —

خانه اش را چگونه نگاهداری میکرد

اقامتگاه میریه‌ل خانهٔ بود دوطبقه، بالا و پائین هردو بسه

قسمت منقسم و مشتمل بر سه اطاق ، باغچهٔ بمساحت ربع جریب در پشت خانه ، میریه ل در مرتبهٔ تحتانی وزنها درمرتبهٔ فوقانی جا داشتند ، اولین اطاق که درش بکوچه باز میشد اطاق غذا خوری؛ دومی اطاق خواب ، سومی نماز خانه ، دربیخ نماز خانه حجره ای بایك تختخواب برای مهمان ، اگر کسی میخواست از این اطاق بیرون برود میبایست ازخوابگاه وسفره خانه بگذرد .

میریه‌ل دو گاو نگاهداشته شیر آنهارا میان‌خود و مرضی بالمناصفه تقسیم میکرد ومیگفت : « دهیك خودرا میدهم » اطاقش بزرك وبواسطهٔ گرانی هیزم گرم کردن آن دشوار بود ، جائی در طویله با دیوار چوبین مفروز نموده روز های سرد زمستان را در آنجا میگذرانید و این گرمخانه را طالار زمستانی مینامید ، مبل واثاث سفره خانه عبارت بود ازچهار صندلی ویك میز چوب سفید ، بوفهٔ کهنهٔ سرخ رنگی را که رو پوش سفید داشت بنمازخانه برد و محراب معبد قرار داد . معتقدین وي چندین بار خواستند محرابی برای اطاق اوبسازند پول را از آنان میگرفت وبفقراء میداد و میگفت : « بهترین محرابها خاطر درد مندیست که تسلی یابد ودعا کند» دوصندلی حصیری درنمازخانه ونیمکتی درخوابگاه بود ، وقتیکه اتفاقاً ازهفت یاهشت نفر پذیرائي مینمود صندلیهارا یکجا جمع میکرد وباینطریق میتوانست یازده نفررا جا بدهد ، گاه شمارهٔ مهمانها بدوازده میرسد ، در اینحال برای رفع تکلف ، روز های زمستان مقابل بخاری میایستاد وسایر اوقات درباغ قدم میزد .

مادموازل باپ تستین را نیز در اطاق خود صندلی دسته دار

بزرگی بود که بسبب تنگی پله پائین آوردن آن ممکن نمیشد ، مادموازل میخواست یك دستگاه صندلی ازمخمل زرد « اوترك » تهیه نماید که چوب آن « آکاژو » باشد ، چون این خواهش اقلاً پانصد فرانك لازم داشت واو درظرف دوسال صرفه جوئی توانسته بود چهل ودوفرانك وده سو ذخیره کندناچار از آرزوی خویش صرف نظر کرد ، کیست که دردنیا بمنتها درجهٔ آمال وتصورات واصل گردد ؟

اما خوابگاه مسیومیریه‌ل ، این اطاق را پنجره‌ایست‌مشرف بباغ باتختخوابی آهنین که پردهٔ ازقماش سبز روی آن انداخته اند ، درسایهٔ این تخت اسباب ولوازم آرایش موافق عادات قدیمه دیده میشد. ازپهلوی بخاری دری بنمازخانه راه میدادواز در دیگردخول بسفره خانه میسر بود ، کتابخانه قفسه ایست بزرك پر از انواع کتب ، بخاری برنك سنك مرمر نقاشی شده و عادهٔ بی آتش ، جلو بخاری دو پیشگیر آهن مزین بحلقه های‌گل که یکوقتی مفضض بوده‌ونوعی ازتجملات روحانی بشمارمیرفته، روی بخاری چارچوبه ای محتوی چلیپائی ازمس که بر قطعهٔ ازمخمل سیاه نصب شده ، نزدیك پنجره میزی و دواتی باچند جلد کتاب و مقداری کاغذ های بهم ریخته ، مقابل میزیك صندلی حصیری، پیش تختخواب‌یك میز کوچك دستی که ازنماز خانه عاریت شده بود .

ازدو تصویر آویخته بدیوار اطاق و خطوط ریزهٔ زیر آنها معلوم میگردید که‌یکی صورت «آبه شالیو» ودومی‌مال «آبه‌ترتو» رئیس روحانی «سن‌کلو» و« آکدم »است . مسیو میریه ل درحین

انتقال بمریضخانه این دوصورت را پیدا کرده ونگاهداشته بود ، این‌دونفر ازکسانی بوده‌اند که به بیمارستان اعانه داده‌اند ، میریه‌ل همینقدر میدانست که‌در ۲۷ آوریل ۱۷۸۵ این دو شخص در یکروز بریاست روحانی تعیین شده اند ، پردهٔ کهنه ازپارچهٔ زبر پشمین به‌پنجره زده‌شده بود ، مادام ماکلوار برای راه ندادن بخرج تجدید ، پرده را وصله کرد و از میان دوخت ، چون جای‌دوخت شکل صلیب گرفت میریه‌ل هروقت آنرا میدید میگفت : « چقدر خوب شده است ! »

اطاقها چنانکه در سرباز خانه و مریضخانه معمول است با آهك سفید شده بودند ، مادام ماکلوار اخیراً در دیوار اطاق مادموازل باب تستین کاغذی پیدا کرد که از زیرآن بعضي اشکال بیرون‌آمد ، اینجا سابقاً اطاق مکالمه بوده واین تصاویر ازآن زمان باقی مانده بودند . کف اطاقها باآجرقرمز مفروش وهرهفته‌شسته میشد ، این دوزن خانه را پاکیزه نگاهمیداشتند ، میریه ل با عدم تقید بتکلفات ظاهری نظافت را دوست میداشت و میگفت : « پاکیزگی چیزی ازفقرا نمیگیرد . »

باید اعتراف کنیم که ازتمول میریه ل شش دانه بشقاب نقره ویك قاشق سوپ خوري موجود بود ، مادام ماکلوار ازدیدن آنها درروي میز محظوظ میشد ، چون میخواهیم میریه ل راکاملاً معرفی نمائیم باید بگوئیم که گاهی میگفت : « ازغذا خوردن درظرف نقره بسهولت نمیتوانم صرف نظر کنم . » دو عدد شمعدان نقره نیز داشت که ازخاله اش باو رسیده دوشمع برآنها نصب وروي

بخاري گذاشته شده بود، همینکه شب مهمان میآمد مادم ماگلوار آنهارا روشن میکرد. دراطاق میریه ل بالای خوابگاه دولابچه اي بود که مادام ماگلوار هرشب ظروف نقره را درآنجا حفظ کرده کلیدرا روی در میگذاشت.

باغ بچهارراه تقسیم شده در نقطهٔ تلاقی این قسمتها آبگیری بود، راهی دیگر گردا گرد باغ را دور زده از پاي ديوار سفيد که این محوطه را محصور میساخت عبور مینمود، درسه حصهٔ این زمین که اطرافش بادرخت شمشاد محاط بود مادام ماگلوار تره میکاشت و درحصهٔ چهارم مسیو میریه ل گل تربیت میکرد، روزي مادام ماگلوار گفت: ـ شما که ازهر چیز فائده بدست میآورید این قسمت را معطل کرده اید، اگراینجا لوازم سالاد میکاشتیم بهتر بود ـ رئیس گفت اشتباه کرده اید مادام، چیز خوب وزیبا مثل چیز مفید دوست داشتنی است. این چهار کرد بقدر کتابهای میریه ل اورا مشغول میکردند، همیشه يك يادو ساعت در آنها ببریدن، به پازش کردن، بتخم کاشتن میپرداخت. مثل باغبانان با حشرات خصومت نمیورزید ومدعی علم گیاه شناسي نبود، نباتات را تتبع نمیکرد، گلها را دوست میداشت، علماء را محترم دانسته جهال را بیش ازآنان احترام مینمود، روزهای عصر تابستان مرز های خودرا آبیاری میکرد.

دراین خانه در مقفل یافت نمیشد، درسفره خانه که بمیدان کلیسا گشوده میگشت پیش ازاین مانند درمحبس بند وبست داشت اما میریه ل آنها را کنده بود، شب هرکس میتوانست در را

حرکت داده داخل شود، ماد موازل و مادام ماگلوار از باز ماندن در اندیشه داشتند، میریه ل بآنها گفت اگر بخواهند میتوانند برای اطاق خودشان قفل بسازند، هر دو از اطمینان خاطر رئیس بهره مند شده سکوت نمودند.

فکر میریه ل را ازاین جمله که در حاشیهٔ انجیل نوشته است میتوان دانست : «در خانهٔ طبیب هیچوقت نباید بسته بماند. در خانهٔ کشیش همیشه باید باز باشد.» در کنار کتاب «فلسفهٔ علم طب» نیز این کلماترا نوشته بود: «من هم مثل آنها طبیب نیستم؟ اولا ناخوش های آنها را ثانیاً مرضای خودم را نگاهداری میکنم» در جاي ديگر مینویسد: از کسیکه بشما پناهنده شده نامش را مپرسید، آنان که به‌پناهگاهی محتاجند ازاظهار اسم اکراه‌دارند»

نمیدانم کشیش «کولوبرو» یا «پومپیری» یا کس دیگربود، باشارهٔ مادام ماگلوار درخصوص بازماندن دربامیریه ل مذاکره کرد و گفت: شاید این بی احتیاطی یا حسن اعتماد موجب زیان و زحمت بشود. میریه‌ل دست بشانهٔ اونهاده یك آیه از توراة خواند وگفت: «چنانکه صاحبمنصب فوج را شجاعت لازم‌است، مأمورین روحانی نیز باید شجاع باشند.»

— ۷ —

کراوات

از ایراد این واقعه که بخوبی مسیو میریه‌ل را معرفی میکند ناگزیریم

پس از آنکه جمعیت «کاسپاربس» که کلوگاهها و معابر «اولیول» را گرفته بودند محو و مغلوب گردیدند، یکی از همراهان او موسوم به «کراوات» فرار کرده با آشنایان خویش همداستان شد، مدتی دراطراف نیس گذرانید، بعد بسوی «پیه مون» ایلغار نموده ناگهان در حوالی «بارسلونت» ظاهر گشت، نخست اورا در «ژوزیه‌ر» آنگاه در «توویل» دیدند، زمانی در غارهای «ژوق دلکل» متواری گشته از مسیله‌های «اوبای» و «اوبایت» بقراء و قصبات فرود آمده بر نفوس و اموال رعایا و کاروانیان ابقاء نمیکرد. تهورش بجائی رسید که نیمشبی تا «آمبرون» تاخت و هرچه درکلیسا بود بسرقت برد، شرارت ویغماگری او اهل محل را بستوه آورد، از ژاندارمها کاری ساخته نبود، دراین موقع مسیومیریه ل در «شاستلار» گردش میکرد، رئیس بلدیه خواست اورا برگرداند واز جلو رفتن مانع شود، کراوات همهٔ کوهستان را متصرف بود، مسافرت دراین نقاط مخالف حزم وجز کشته شدن چند نفر ژاندارم حاصلی نداشت، میریه ل گفت:

— چنین است اما میخواهم کسی با خود ببرم

— میتوانید چنین خیالی بخاطر راه دهید؟

— مصمم شده‌ام و یکساعت دیگر خواهم رفت

— تنها؟

— تنها.

— هرگز اینکار را نخواهید کرد

— دراین کوه ده کوچکی هست که سه سال میشود آنرا ندیده‌ام

اهل اینجا دوست و آشنای منند، این چوپانهای نجیب سی بز میچرانند وهر کدام یك بز دارند، ازپشم رشته های رنگین میبافند، درنی لبك نغمات کوهستانی مینوازند، میخواهند گاهی از خدا با آنها صحبت کنند، اینان در حق یك رئیس روحانی ترسو چه خواهند گفت؟ اگر آنجا نروم چه خیال خواهندکرد؟

— اما راهزنان وحرامیان؟...

— همین را فکر میکنم، شاید آنها هم بشنیدن نصایح من راغب باشند.

— اینها یك دسته دزدو یك گله گرگند.

— شاید مسیح خواسته است من چوپان این رمه بشوم، حکمت های خدارا که میداند؟

— شما را لخت خواهند کرد.

— چیزی ندارم.

— شما را خواهند کشت.

— کشیشی را که زیرلب دعا میکند ومیگذرد چرا میکشند؟

— اگر باآنها روبرو شوید چه خواهد شد؟

— برای فقراء خودم صدقه خواهم گرفت.

— مونسنیور نروید و خود را بمهلکه میندازید.

— من بحفظ حیات خودم مامور نیستم، وظیفهٔ من محافظت ارواح است.

ممانعت سودي نبخشید، باطفلي که برای راهنمائی حاضر شده بود براه افتاد. مردم از اصرار او تعجب کردند وبسی ترسیدند، خواهرش

ومادام ماگلوار را باخود نبرد، بر استری نشسته راه را طی کرد وبده شباتان رسید، پانزده روز در آنجا ماند و از وعظ ونظارت و تعلیم و تهذیب اخلاق مضایقت ننمود. همینکه بازگشت او نزدیك شد خواست آئین «تدوم» را بجا آورد، با کشیش ده مذاکره کرد، اما این مقصود چگونه صورت میگرفت؟ لوازم ریاست روحاني مهیا نبود، جز لباسهای کم بها و چند پیش سینهٔ کار کردهٔ یراق دوزی شده چیزی نداشتند باو بدهند، میریه‌ل گفت: همیشه بدرگاه خدا نیاز مند باشیم، کار درست خواهد شد. روزي دو نفر سوار صندوقی برای میریه ل آوردند و فوراً ناپدید گشتند، جبهٔ ماهوت طلائی و تاج روحانی مزین بالماس و صلیب وعصای ریاست و تمام البسهٔ «تدوم» که یك ماه قبل از آمبرون دزدیده بودند در صندوق بود. کاغذی نیز در ان دیده شد مشتمل بر این کلمات: «از طرف کراوات به مونسنیور بین ونو» میریه ل گفت:

— میدانستم اینکار روبراه خواهد شد، کسیکه بخرقهٔ کشیش محله راضی شود خداوند برایش خفتان «آرشوك» میفرستد. کشیش ده سررا حرکت داد و پرسید: ــ خداوند میفرستد یا شیطان؟ میریه ل باهنك آمرانه گفت: ــ خداوند!

وقتیکه به شاستلار برگشت همه بتعجب در او مینگریستند، بخواهرش گفت: ــ حق با من نبود؟ کشیش فقیر تهیدست نزد جماعتی از کوهستانیها میرود و با غنائم بسیار برمیگردد، هنگام عزیمت جز اعتماد بخدا چیزی با خود نبردم اکنون خزانهٔ کلیسارا آورده ام.

شب پیش ازخواب میگفت : ـ از دزدان و اشرار آدم کش نباید ترسید، اینها خطرهای کوچك خارجی هستند، از خودمان بترسیم، بطلان عقیده بدترین دزدها و فساد اخلاق بزرگترین جنایتکارهاست مهالك عظیمه در باطن ماست، خسارت مالی یا صدمهٔ جانی چه اهمیت دارد؟ بچیزی که روح ما را تهدید میکند ملتفت باشیم، خواهر من از جانب کشیش برضد حوادث آینده تدبیری بعمل نمیآید، آنچه در آتیه ظاهر میشود مربوط بارادهٔ خداوند است، زمانی که دانستیم بلیه قریب الوقوع است بخداوند ملتجی شویم و برای اینکه برادران ما بخطا نروند دعا کنیم.

اما خزانهٔ کلیسای آمبرون اگر بپرسند چه شد درجواب بزحمت خواهیم افتاد، اشیاء مسروقه برای اینکه بمنفعت فقرا دزدیده شوند بسیار لایق بودند، نصف کار انجام یافته فقط میبایست محل توجه سرقت تغییر نموده بطرف فقراء برگردد. دراین موضوع هیچ چیز را تصدیق نمیکنیم، یادداشتی میان کاغذهای او پیدا شد که ممکن است متعلق باین مسئله باشد، مضمون ورقه این بود: «مطلب در این است که اینها بکلیسا برگردند یا برای مریضخانه بمانند؟»

ـ ۸ ـ

فلسفه پس از میگساری

سناتور سابق الذکر مردی بود فهیم وهوشیار، بموانع ایمان و حقانیت و وظیفه که آنها را وجدان مینامند التفاتی نداشت و بی آنکه درخط سیروسود خود بلغزشی دچار شود یا عائقی درراهش

پدید آید راست بسوی مقصد خویش رفته بود، ازکامیابی های وی رفق وملایمتي بوجود آمده باولاد واقرباء ودوستان ازاعانت دریغ نمیورزید، زندکانیرا عبارت ازتنعم واستفادهٔ مادی میدانست وجز این همه چیز را بیهده میشمرد، زیرك و عادل و بقدري که بتواند شاگرد «اپیکور» باشد دانشمند بود، بابدیت و ازلیت و «ترهات» میریه ل میخندید، گاه حضوراً استهزا مینمود و رئیس روحاني سخنان اورا گوش میداد.

نمیدانم در کدام مهمانی نیم رسمی این سناتور ومیریه ل درسر سفرهٔ حاکم دعوت داشتند، در موقعیکه میوه و شیرینی آخر غذا صرف میشد سناتور گفت، آقای رئیس قدری حرف بزنیم، یك سناتور ویك رئیس روحانی بدون غمزچشم نمیتوانند بهم نکاه کنند، ماهردو فالبین هستیم، اقرار دارم که مرا فلسفه وحکمتی هست. ـ میریه ل گفت حق دارید، هرکس میتواند برای خویش فلسفه بافی کند، شما در خوابگاه ارغوانی نشسته اید آقاي سناتور.

— بشما میگویم که مارکی دارژن، پیه ررون، هوبس، نژون، مردمان نالایق نیستند. کتب فلاسفه باجلدهای مذهب درکتابخانهٔ من موجود است.

— مثل شما ظاهر آراسته دارند.

سناتور باینقسم درسخن مداومت نمود:

— از «دیدرو» بیزارم، یاوه گوئی است خیال پرست وشورش طلب، باطناً بخداوند معتقد و تعصب او از «ولتر» بیشتر است.

ولتر به « نیدهم » استهزا میکرد اما حق نداشت ، مار ماهیها ی « نیدهم » تصدیق میکنند که وجود خداوند بیفائده است ، یك قطره سرکه بر روی یك قاشق خمیر معنی « کن فیکون » را بما میفهماند ، قطره و قاشق را بسیار بزرك فرض کنید عالم آفرینش را خواهید یافت ، انسان همان مار ماهی است ، در این صورت ذات لایزال را با ما چه کار است ؟ آقای رئیس ، خداوند ــ یهوه ــ خیالی و تصوری شما را خسته میکند ، توهمات شما جز اینکه اشخاص عاجز سبك مغز تربیت نمایند نتیجه ندارند ، پست باد عظمتی که مرا ناراحت کرده ! زنده باد صفر و نیستی که مرا آسوده نموده ! از شما آمرزش گناه بخواهم و کیسهٔ خود را خالی کنم ؟ من عقل سلیم دارم ، مسیح شما که میگوید انسان باید از همه چیز بگذرد و برخی دیگران شود پیشوا و مقتدای من نیست ، ترك ماسواء ! برای چه؟ فدا کاری ! چرا ؟ هیچ ندیده ایم گرگی برای سعادت گرگی خود را بکشتن بدهد . از مقررات طبیعت جدا نشویم ، ما بمزیت هوش و خرد امتیاز داریم ،فلسفهٔ عالی را از دست نگذاریم ، وقتیکه انسان دورتر از نوك بینی دیگران را دیدن نتواند در مقامی بلند بودن چه فائده خواهد داشت ؟ بکام را نی زندگانی کنم ، مقصود همین است و بس. باور ندارم آدم راد ربالا ،د رپائین ، درجای نامعلوم ، آتیهٔ دیگر موجود باشد . بمن میگویند از علایق بگذرم ، در کار های خود باریك شوم ، از تمییز نیك و بد فارغ ننشینم ، حق و ناحق و سعد و نحس و هزار چیز دیگر را از دیدهٔ تحقیق بگذرانم . چرا؟ برای اینکه مسؤل خواهم بود و حساب اعمال خود را خواهم داد ،

چه وقت ؟ بعد ازمرك . چه خیال خام ! راستی را بگوئیم ، ما که ازرموز گیتی آگاهیم و دامان «ایزیس» را بالا زده ایم پرده از روی کار بر افکنیم . در جهان نه زشت هست نه زیبا ، درعالم یك قوهٔ نامیه یافت میشود . درطبقات زمین تعمق کرده بهمه جا دست یازیده ، همه چیز را کاویده حقیقت را پیدا کنیم . اگرموفق شویم قوی وشادمان وخندان خواهیم بود . آقای رئیس ، حیات جاوید تصوری است باطل ، چه وعدهٔ دلپسند ! باین حرفها مطمئن باشید ، انسان روح است بعد فرشته میشود ، بالهای کبود ازشانه اش میروید چنانکه استاد شما «ترتولیه‌ن» گفته نیکبختان ازستاره بستارهٔ دیگر میروند ؟ از اینقرار مردم ملخ ستارگانند ! این ملخها خدا را خواهند دید ! چه ژاژ خائی وپریشان گوئی ! این چیز ها را در « مونیتور » نمینویسم ، پنهانی بدوستان میگویم . انکه دنیا را فدای بهشت میکند شکار را بامید گرفتن سایه میگریزاند ، بازیچهٔ عدم تناهی بودن ! هرگز اینقدر ابله نیستم . من هیچم ، مسیو کنت هیچ ازاعضاء مجلس سنا . پیش از تولد بوده ام ؟ نه . پس ازمرك خواهم بود ؟ نه . چیستم ؟ گرد وغباری ناچیز که اجزاء آنرا قانون عضویت بیکدیگر ارتباط داده . کار من در دنیا چیست ؟ در این مسئله مختارم ، اگر بخواهم با مشقت بسر میبرم یا بخوشی وکامرانی روزگار میگذرانم . مشقت کجا خواهدم برد ؟ به نیستی ، اما آنرا تحمل نموده وخون‌دل خورده ام . خوشی وکامرانی کجا خواهدم برد ؟ به نیستی ، اما ازلذائذ این جهان بهره مندشده ام . انسان در دنیا یا آکل است یا مأکول ، من خوردن را پسندیده ام . بهتر

این‌است دندان بشوم وطعمه نباشم ، این است دانش وفلسفهٔمن. بعد از این آدمی را هرچه پیش آید بایدبپذیرد ، گورکن درآنجا ایستاده ، درمغاك قبرهمه‌چیز بانتها میرسد ، آنطرف نقطهٔخاموشی وبیهوشی است ، سخنان مرا باورکنید ، بسیار خنده آوراست که آنجا کسی نزد من‌آمده بعضی چیزها بگوید ، اینها باشکالی که دایگان برای ترساندن کودکان اختراع مینمایند شباهت دارند ، پس از مرك جز يك‌شب ظلمانی که برای همه مساوی است چیزی نیست ، دردنیا « ساردانا پال » یا « ونسن دپول » بوده اید ، هر چه میخواهید باشید ، عاقبت مثل سایرین هیچ خواهید شد ، این است سخن روشن وآشکار ، عمر را غنیمت شمرید واز خوشیهای این سپنجی سرای برخوردار شوید ، تا کلمهٔ « من » مطیع ارادهٔ شماست بکوشید وازآن نتیجه بگیرید ، آقای رئیس بشما گفتم فلسفه ها وفیلسوفها دارم و باین حرفهای سخیف فریفته نمیشوم ، برای طبقهٔ پائین تر از ما ، بیپابرهنگان ، بیچارکان ، بدبختان ، چیزها گفته ، داستانهای عجیب ، خیالات بی سرو بن ، روح ، خلود نفس ، بهشت ، ستاره ، بحلق آنان فرو میکنند . این بیخردان این سخنان را روی نان خشك گذاشته میخورند . آنکه هیچ ندارد خدا دارد ، من مانع نیستم اما مسیو « نژون » را برای خود نگاهداشته خدا را بمردم وامیگذارم .

مسیو میریه ل دست زد و گفت :

— این است حسن معنی و لطف کلام ! واقعاً فکر مادّیون چقدر مطلوب و خوش آیند است ! کسیکه دارای این عقیده

ومسلك است فریب نمیخورد و نمیگذارد ومثل «کاتون» و«اتیه ن» تبعید وسنگسارش کنند، یا مانند «ژاندارك» زنده در آتش بسوزانند. اشخاصی که بترویج این طریقه موفق شده اند خود را غیر مسؤل میدانند. گمان میکنند مقامات، مشاغل، مناصب توانائی، خیانتهای سود مند، تسلیم وجدان را می توانند باخاطر راحت بلع نموده بقبر داخل شوند واین لقمه ها از هاضمهٔ آنها میگذرند! راستی چه ترتیب خوبی است! آقای سناتور شمارا باید تهنیت گفت، شما بزرگان و هوشمندان برای خود فلسفه ساخته اید، این فلسفهٔ ظریف زیبا باتوانگران وچاشنی زندگانی آنان موافق است. پایهٔ مشتهیات نفسانی و پیروی هوسهای عمر در این فلسفه جا گرفته است، این فلسفه را مکتشفین خاص ازاعماق گمراهی وجهالت بدست آورده اند، شما بدنمیدانید ایمان بخداوند مال اهالی باشد چنانکه غاز وبلوط قارچ و بوقلمون بیچارگان محسوب میشود.

— ۹ —

معرفی برادر بتوسط خواهر

برای آگاهی ازوضع داخلی رئیس روحانی، دانستن احساسات مادموازل باب تستین و مادام ماگلوار، شرح موافقت آنها با مقاصد ونیات میریه ل، بهتر از درج مکتوب ذیل کاری نمیتوانیم بکنیم. این مکتوب را مادموازل بدوست خود ویکنتس «بواشه ررن» نوشته است.

« دینی » ۱۶ دسامبر ... ۱۸

« دوست عزیزم ، روزي نمیگذرد که شما را یاد نکنیم ، این عادت دیرینهٔ ماست ، اکنون سبب دیگر نیزدارد ، ازاین دو اطاق ما که دیوار آنها با کاغذ پوشیده شده وروی کاغذرا با آهك سفید کرده اند بشکوه عمارت شما خللی نمیرسد ، طالار بی مبل من که براي خشك کردن رخت اختصاص یافته پانزده قدم بلندی و هیجده قدم پهناي آنست ، سقف اینجا سابقاً نقش وطلا کاري داشته ، بمناسبت اینکه مریضخانه بوده پارچهٔ کرباس برویش کشیده اند ، اطاق من دیدنی است ، چندورقه راکه روی هم چسبانده بودند مادام ماگلوار از دیوار کشید وپاره کرد . تصویر های مختلف نامطبوع ، رسم قبول تلماك از طرف « مینه رو » ، گردش تلماك در باغهائی که نام آنهارا نمیدانم ، محلی که زنان رم سالی یك شب بانجا میروند . چه بگویم ؟ اطاق من باتصاویر مردان وزنان رم ــ اینجا یك کلمه خوانده نمیشود ــ مزین است . امسال اطاقهارا مرمت خواهند کرد واطاق من بایك موزه تفاوت نخواهد داشت . مادام ماکلوار از گوشهٔ انبار دوعدد میز پیدا کرد . براي تذهیب آنها دوازده فرانك میخواهند . بهتر آنکه این پول بفقرا داده بشود . اینها خوش ساخت نیستند . دوست دارم میزی گرد از چوب آکاژو داشته باشم .

« همیشه خوشبختم ، برادرم خوب و نیکو کار است . هرچه دارد همه را بمرضی ومحتاجین میدهد ، بزحمت و ضرورت گرفتاریم ، زمستان اینجا سخت است ، بکساني که چیزي ندارند باید همراهی کرد ، گرم وروشنیم این هم نعمتی است ، برادرم عادتهای مخصوص

دارد، میگوید رئیس روحانی باید چنین باشد، درخانه هرگز بسته نیست، هر کس بخواهد میآید، از هیچ چیز نمیترسد، نمیخواهد من ومادام ماکلوار براو بترسیم، از مهلکه پرهیز نمیکند، مقصود اورا باید دانست، در هوای بارانی بیرون میرود، میان آبها میگردد، ازشب، از راههاي نا امن، ازملاقات آدمهای بد باك ندارد. پارسال تنها به مجمع حرامیان رفت وما راهم باخود نبرد. بعد ازپانزده روز برگشت، همه میگفتند اورا کشته اند، اما حالش بسیار خوب بوذ. صندوقی را که دزدان داده بودند باز کرد و مسروقات کلیسای آمبرون را نشان داد و گفت: - ببینید مرا چطور لخت کردند؟

« ایندفعه پس از معاودت اندکی اورا ملامت کردم، اما در اثناء حرکت درشکه حرف میزدم و ملتفت بودم کسی مکالمهٔ ما را نشنود. مثل ایام گذشته مضطرب نیستم و باین طرز زندگی خو گرفته ام، بمادام ماکلوار سپرده ام هرگز مخالف میل اورفتار نماید، شبها مادام ماگلوار را برداشته باطاق خود میروم برادرم را دعا کرده میخوابم، آن ساعت که صدمه ای براو وارد شود آخرین ساعت حیات من خواهد بود، شیطان اگر شب بخانهٔ مابیاید درحرکت آزاداست، چرا بترسیم؟ شخصی مقتدر نزدما ورحمت الهی مراقب حال ماست، همین مرا بس است، لازم نیست برادرم چیزی بگوید، سخنان اورا ناگفته میدانم، خودرا بعنایت خداوند سپرده ایم، باکسی که نفسي شريف و گوهری بلند دارد باید اینطور ساوك نمود.

«اطلاعاتیرا که در خصوص خانوادهٔ «فو» خواسته بودیداز برادرم پرسیدم، میدانید که از همه چیز مطلع است، این خانواده اصلا از «کائن» و منسوب به نور ماندي است. پانصد سال پیش، یکی از این اشراف: رائول د فوژان،دفو، تماس د فو، مالك وآقای ناحیهٔ «روشفور» بوده است. هم ازاین خاندان «کی اِتیه ن» در اردوی انکلیس صاحب منصب بوده و دخترش ماری لویز را بــه پسر دوك دگرامون داده، کلمهٔ «فو» باسه املاء نوشته میشود.

«خانم عزیز، ازمنسیو کاردینال درخواست نمائیدمارا فراموش نکرده ادعیهٔ خودرا ازما دریغ ندارند. اینکه «سیلوانی» عزیزشما قسمتی از وقترا بمکاتبه بامن مشغول داشته کاری نیکو کرده است، یقین دارم همواره درخوبی خویش باقی است، بروفق ارادهٔ شما کار میکند و مرا دوست میدارد، آرزوی من همین است، از یاد آوری اوخوشبخت وخرسندم، مزاجاً بدنیستم اماهرروزضعیفتر میشوم خدا نگهدار، کاغذ تمام شد ومرا بختم کلام مجبور کرد.»

ــ باب تستین ــ

«حاشیه ــ برادر زادهٔ شما بچهٔ شیرین دلربائی است، خبردارید پابه پنج میگذارد؟ دیروز اسبیرا که زانوبند داشت دیدوپرسید: اینکه بزانوي اسب بسته اند چه چیز است؟ اگر بدانید چقدر خواستنی است! برادر کوچك اوجاروبی برداشته مثل درشگه بهر طرف میکشد وهوهو میکند.»

ازمندرجات این مکتوب دانسته میشود که این دو نفر زن میریه ل را مفترض الطاعه میشمردند، میریه ل باصفاي فکر

وسلامت نیت دائماً کارهای مهم جسورانه انجام میداد و چنان وانمود میکرد که خودش ازآنچه واقع شده خبر ندارد، مادموازل ومادام ماکلوار از اقدامات او میترسیدند اما ساکت بودند، کاهی مادام ماکلوار قبلا بمقام اخطار برمیآمد اما در ابتداء یاانتهای کار هرگز زبان بتعذیر نمیکشود، این دوزن در خانه سایه‌ای بیش نبودند، در موقع لزوم اورا تنها میگذاشتند ومیدانستند که کثرت دقت واهتمام ممکن است موجب تصدیع او بشود، چنانکه گذشت مادموازل میگفت زندگی او بزندگی برادرش پیوسته است، مادام ماکلوار اینحرف را نمیزد لکن آنرا تصدیق مینمود.

— ۱۰ —

میریه ل درحضور یك نور مجهول

اگر سخنان اهالي دینی را باور کنیم، مسیو میریه ل پس از تاریخ مکتوب مذکور کاری خوفناکتر ازرفتن به مکمن حرامیان انجام داد.

درنزدیکی قصبهٔ دینی شخصی درعالم تنهائی واعتزال میزیست، این آدم عضو «کنوانسیون» بود و «ژ...» نام داشت، اسم او دراین محیط کوچك بانهایت کراهت برزبانها میگذشت، درست ملتفت باشید، یك کنوانسیونل. وقتیکه مردم بیکدیکر «تو» میگفتند وهمه‌را «هموطن» میخواندند این کلمه گفته میشد. این‌آدم تقریباً بااهرمنی خونخوار فرق نداشت، گویا شاه کش بود. بعداز رجعت خانوادهٔ سلطنت چه روي داد که او را بمحکمهٔ فوق العاده جلب نکردند؟

بعبارة اخری سرش را نبریدند؟ اورا بخشیدند و بروی ترحم نمودند؟ بسیار خوب، نفی و تبعید نیز نبود؟ برای عبرت سایرین نمیتوانستند اورا بعقوبتي دچار نمایند؟ خصوصاً که او هم ملحدي بود مثل دیگران. مرغابیها درحق عقاب بدگوئی میکردند؟ راستی، «ژ...» عقابی بود؟ آری. اگر مرد مگریزی وانزواء او را ملاحظه نمائیم باید این تشبیه را تصدیق کنیم، معهذا چون باعدام شاه رأی نداده بود نامش دردفتر تبعید شدگان قید نشده توانسته بود در فرانسه بماند. درمحلی بمسافت سه ربع ساعت ازقصبه اقامت مینمود، دراینجا زمینی مزرعه مانند ومنزلی یامغاره اي براي سکنی داشت، نه اورا همسایه ورفیقی بود ونه کسی ازآن طرف عبور میکرد، روزی که دراین دره توطن نمود راهی که باینجا منتهی میشد متروك ماند وزیر علف ناپدید گشت، مسکن اورا مثل خانهٔ جلاد تصور میکردند. (*)

میریه‌ل گاهی فکر کرده، بعضی وقت درافق بدرختانی که اقامتگاه این آدمرا نشان میدادند نگریسته میگفت: «آنجا روحی هست که تنها زندگانی میکند» آنگاه درضمیر خود علاوه میکرد: «من ملاقاتی باو مقروضم.»

باید اقرار نمائیم این فکر که بدواً طبیعی بنظر میآمد پس از اندکی تأمل غریب وغیرممکن مینمود، چه او نیز از بدبیني هاي عمومی

(*) شاید این شخص «ژان نیکو لاپاش» وزیر جنك مقتدر کنوانسیون باشد که پس از قطع مرحلهٔ انقلاب بدامان یك درهٔ خالی ازسکنهٔ «آردن» پناه برده بیست سال درآنجا منزوی گردید بعد در ۱۸۲۳ بمرض فالج درگذشت.

در حق «ژ...» قسمتی برده بدون تشخیص علت بر ضد این مرد چیزی درخود مییافت که آنرا به «گریز وپرهیز» میتوان تعبیر نمود. بهر حال، آیا گوسفند گرچوپانرا باید بترساند؟ نه، اما کدام گوسفند!

میریه‌ل مترددبود، گاه بعزم دیدن او حرکت کرده مراجعت مینمود. روزی در قصبه مشهور شد شبان زادهٔ خدمتکار «ژ...» بسراغ طبیب آمده، این پیر شقی مفلوج شده وشب‌را بپایان نخواهد برد. بعضی هم کلمهٔ «الحمد لله» را بر گفته‌های خود میافزودند. میریه‌ل عصای خود را برداشته، برای محفوظ بودن از باد سرد عصر بالا پوشی بدوش انداخته براه افتاد. وقتی باین محل مکروه و ملعون خلق رسید که آفتاب بافق نزدیك میشد، ازتپش قلب خوددانست که به‌کلبهٔ کنوانسیونل رسیده است، ازگودالی جست وازخاربستی گذشته بمحوطه ای باغچه مانند که مخروبه بود وارد شد، قدمی چند فراتر نهاد در عقب خار های بلند مغاره را مشاهده نمود، این منزلی‌بود فقیرانه، کوچك وپاکیزه، چفته ای‌ازجبههٔ آن‌آویخته، جلو در پیر مردی سفید موی روی صندلی کهنهٔ دسته داری نشسته بچهرهٔ خورشید تبسم میکرد. طفلی نزدوی ایستاده تغار شیررا باو عرضه میداشت. در این حال که میریه ل نگاه میکرد پیر مرد تبسم خویش را از آفتاب بصورت طفل انتقال داد وگفت:

— متشکرم، دیگر چیزی لازم ندارم.

میریه ل پیش رفت، بصدای پای‌او پیرمرد سر برگردانید ودر سیمای وی آثار تحیر نمایان شد وگفت:

— ازروزی که اینجا هستم اولین دفعه است که کسی نزدمن میآید؛ مسیو شما کیستید؟ میریه ل جواب داد:

— اسم من بین ونو میریه ل است.

— بین ونو میریه ل! این اسم را شنیده ام. شخصی که او را مونسنیور بین‌ونو مینامند شمائید؟

— مم.

پیر مرد لبخندي زد و گفت:

— در اینصورت شما رئیس روحانی من هستید.

— کمی.

— داخل شوید مسیو.

پیرمرد این بگفت ودست دراز کرد اما میریه ل دست او را نگرفت وگفت:

— از اینکه می بینم مریض نیستید خوشوقتم.

— بزودی شفا خواهم یافت، یعنی سه ساعت دیگر خواهم مرد. اندکی به طب آشنا هستم و نزدیکی لحظهٔ آخر را میشناسم، دیروز پاهایم سرد بود، امروز برودت در زانواست، اکنون احساس میکنم که رو بکمر میرود، همینکه بقلب رسید بدرود زندگی خواهم کرد. آفتاب بسیار خوش آیند است، صندلی را باینجا کشانیدم تا پیش‌ازآنکه دیده بر بندم نگاهی بموجودات کرده باشم، اگرحرفي دارید میتوانید بگوئید، خسته نمیشوم، خوب کرده اید بتماشای مردن یك نفر محتضر آمده اید، بهتر این است که این دم آخررا گواهی باشد، انسان آرزوهای عجیب دارد، دوست داشتم تا سپیده

دم زنده بمانم اما میدانم بیش از سه ساعت فرصت نیست، شب خواهم مرد، چه تفاوت میکند؟ تمام شدن کار آسانی است، بامداد فردا را برای این منتظر نباید بود، شبانه از مکاره هستی آسوده خواهم شد.

آنکاه برگشت وبخدمتکار خود گفت:

— برو بخواب، دیشب بیدار مانده وخسته شده ای.

پس از رفتن طفل آهسته بخود گفت:

— دراثناء خواب اوخواهم مرد، این دوخواب مجاوریکدیگر خواهند بود.

میریه ل چنانکه بایست متأثر نشده در این مرك از خداوند و ایمان چیزی نمیدید، باید بگوئیم که اشخاص نجیب خیر خواه بعضی حرکات متناقض دارند، میریه ل که بر بزرکی وجلالت قدر خود میخندید از اینکه پیر مرد بعنوان «مونسنیور» باو خطاب نکرد رنجیده بود، خواست در مقام معارضه اورا هموطن بخواند اما باین معامله که غالباً اطباء واساقفه بآن معتادند مأنوس نبود. این مرد، این نمایندهٔ ملت یکوقتی قوی ترین مردم بوده است، در مدت عمر اول دفعه بود که میریه‌ل میخواست متغیر شود، پیر مرد بانکاه صمیمی باو مینگریست، فروتنی و خضوعی که در ساعتهای اخیر حیات مندرج است دراین نکاه دیده میشد. با اینکه تجسس احوال خلق را جائز نمیدانست بتفحص حال این آدم مایل بود، یکنفر کنوانسیونل اثری در وجود او داشت که این شخص را درخارج قانون وقاعدهٔ شفقت تصور مینمود.

« ژ... » ساکن و آرام ، نیم هیکلی مستوی ، صدایش مهتز ، پیری هشتاد ساله بود که علماء فیزیو لوژی از دیدن قیافهٔ او تعجب میکردند. انقلاب فرانسه بسی از این اشخاص داشته که با آن زمان متناسب بوده‌اند . تمام علائم تندرستی را حفظ کرده ، در نگاه درخشان ، در لهجهٔ متین ، درجنبش باقوت شانه های او کیفیتی مشاهده میشد که گفتی میخواهد دست مرك را از خود دور کند. قابض ارواح اگر باینجا آمدی راه برتافتی . حال نزع اودارای یکنوع اراده واختیاربود ، پاها سرد وبی حس ، سرباهمهٔ توانائی حیات زنده وغرق روشنائی ، « ژ... » در اینوقت بپادشاه افسانهٔ مشرق زمین شباهت داشت ، از بالا گوشت وازپائین سنك خارا بود . میریه‌ل روی سنگی نشست و بی مقدمه چنین گفت :

— بهر صورت از اینکه باعدام شاه رأی نداده اید شما را تهنیت میگویم . « ژ... » کنایهٔ تلخ را که عبارت « بهر صورت » متضمن بود درك نکرد وگفت :

— چه جای تهنیت است ، من فنای ظالم را تصویب کرده‌ام.

این جوابی سخت بود که بسؤال خشونت آمیز میریه‌ل داده شد ، میریه ل پرسید :

— میخواهید چه بگوئید ؟

— میخواهم بگویم انسان دشمنی دارد خانمانسوز که نامش جهالت است . من بزوال این دشمن رأی دادم ، جهالت سلطنت را تولید نموده که منسوب بخطا و بطلان است ، علم حاکمیتی بوجود آورده که متکی بحقیقت است ، نوع بشر باید بفرمانروائی

علم اداره بشود .

میریه‌ل گفت :

— اما وجدان؟

— این همان است ، مقداری از معرفتهای فطری که داریم موسوم بوجدان است .

میریه‌ل ازشنیدن این سخنان که برای او تازگی داشتند متعجب بود ، «ژ» برسر سخن رفت و گفت :

— اما در خصوص لوئی شانزدهم ، من رد کردم ، صلاحیت کشتن یکنفر را درخود نمیدیدم ، لکن استیصال ظلمرا وظیفهٔ خود میدانستم ، برضد ابتذال زن ، اسارت مرد ، بقاء طفل در ظلمت نادانی رأی دادم . باتصویب حکومت جمهوری همهٔ اینهارا مدافعه نمودم . برای برادری ، برای وفاق و صلاح ، برای دمیدن فجر ترقی جد و جهد کردم ، برای انقراض عقاید باطله وغلط‌کاریها کوشیدم ، از انهدام بنای این دوچیز نور متولد میشود ، ماعالم پوسیدهٔ کهنه را ازبن برانداختیم ، زمان قدیم ظرفی بود آکنده بزشتیها وپلیدیها این ظرف فضایح وشنایع شکست وبروی نوع بشر افتاد ، ظرفی بجای آن گذاشته شد پراز خوشیها و مسرتها .

— مسرتی آشفته ومشوش .

— پس از رجعت مشؤم زمانی که آنرا ۱۸۱٤ می نامند این‌را باید شادمانی از دست رفته بخوانیم ، افسوس !کار بحد کمال نرسید ، تصدیق میکنم ، بساط اصول قدیمه را برچیدیم ، ابنیهٔ وحشت و تاریکی را واژگون ساختیم ، اما معناً نتوانستیم اذهان مردم را

از آلایش قرون ماضیه منزه کنیم ، برداشتن سوء استعمال کفایت نمیکند ، اخلاق را باید اصلاح کرد ، آسیاب خراب شد اما باد باقی است .

— تخریب شاید مفید باشد امامن بخرابی آمیخته بقهر وغضب اطمینان ندارم .

— حق ، خشم و غضب دارد آقای اوه ك ، خشم و غضب عنصر ترقی است ، چه خواهد شد ؟ هر چه میخواهند بگویند ، شورش فرانسه استوار ترین قدمهاست که نوع بشر از بعثت مسیح تا کنون بر داشته است ، نا تمام است اما عالی است ، شورش فرانسه همهٔ مجهولات اجتماعی را مکشوف ساخت ، عقول و افکار را صفا ورونق بخشید ، آرام وملائم وروشن کرد ، امواج تمدن را در بسیط زمین بجریان آورد ، شورش فرانسه دعای تقدیس عالم انسانیت است .

میریه‌ل به تعنت گفت :

— آری ، سال ۹۳ !

« ژ » راست در صندلی نشست و بقدریکه ممکن بود بصدای بلند کفت :

— آخر بمقصد رسیدید ! ۹۳ ! همین کلمه را منتظربودم ، در مدت هزارو پانصد سال ابری متراکم شدو در پایان قرن پانزدهم منفجر گشت ، شما بضربت صاعقه اعتراض دارید ؟

میریه‌ل احساس کرد که تغییری در حالت وی ظاهر میشود گفت

— قاضی بنام عدالت وراهب بنام رحم وعاطفت حرف میزند رحم درجهٔ رفیعهٔ عدل وداد است، می بایست صاعقه اشتباه نکنند.

بعد با نگاه ثابت باو نگریست و پرسید:

— لوئی هفدهم؟

کنوانسیونل بازوی او را چسبید و جواب داد:

— لوی هفدهم! ببینیم برای چه کسی گریه میکنید؟ برای یك طفل معصوم؟ من نیز با شما گریه میکنم. برای پسر پادشاه؟ این جاي تأمل است. نزد من میان برادر بی تقصیر «کار توش» که طفلی بیش نبود و بجرم برادری کارتوش او را در میدان «گرو» از بغل آویختند و گذاشتند تا مرد، و نوهٔ بي تقصیر لوی پانزدهم که بعلت همین انتساب در برج زندان تامپل او را اعدام نمودند تفاوتي نیست. دومی را از اولی دلسوزتر نمیدانم.

— مسیو مقارنت این اسامی پسندیده نیست.

— کارتوش؟ لوئی پانزدهم؟ بر کدام اینها اعتراض مینمائید؟

— کمی بسکوت گذشت، میریه‌ل از ملاقات این آدم پشیمان شده بود. «ژ» گفت:

— آقای کشیش شمارك گوئیهای حقیقت را نمی پسندید، عیسی آنها را دوست میداشت، چوبی بدست گرفته گرد معبد را تکان میداد، تازیانهٔ او ناطق بی پروای حقیقت بود، وقتیکه میگفت «بگذارید بیایند» اطفال را جدا نمیکرد (*) مسیو، طفولیت و

(*) Sinite parvulos ad me ـ کلام مسیح بحواریون: بگذارید بچه های کوچك نزد من بیایند. «انجیل متی ـ باب ۱۹ ـ آیهٔ ۱۴»

بیگناهی برای خود تاجی دارد و بخود آرائی محتاج نیست . خواه میان لباس پارهٔ وصله دار ، خواه در زروزیور ، همیشه وبهمه حال محترم است .

میریه‌ل آهسته گفت

— راست است .

— شما لوئی هفدهم را نام بردید و نشان دادید ، مقصود را باید دانست ، برای همهٔ معصومین ، همهٔ شهداء ، همهٔ اطفال ، همهٔ بزرگان و فرو مایگان گریه خواهیم کرد ؛ من نیز با شما موافقم . دراینصورت باید به‌پیش از ۹۳ رجوع نمائیم ، قبل‌ازلوی هفدهم چقدر اشخاص بوده اند که میتوانند سیلاب اشك از دیدهٔ ما فرو ریزند ؟ من با شما برای شاهزادگان گریه میکنم بشرط اینکه شما با من برای اطفال ملت سوگواری نمائید .

— من برای همه گریه میکنم .

— بالتساوی ؟ اگر لازم شود ترازو بطرفی میل کند باید بطرف ملت مایل گردد ، این ستمدیدکان مدتهاست بفشار های تحمل سوز ستمکاران شکیبا شده اند .

« ژ » در اینجا توقف کرد ، به آرنج خود تکیه داد و بلند شد ، مثل کسانیکه فکر یا محاکمه میکنند با دو انگشت ابهام و سبابه قدری از پوست صورت را گرفته با تمام قوت حال نزع به میریه‌ل نگاه کرد و گفت :

— آری مسیو ، دیر زمانی است که ملت زیر بار محنت بسر میبرد . صبر کنید ، تنها این نیست ، شما برای چه مرا استنطاق

کرده ازلوی هفدهم مذاکره مینمائید ؟ شما را نمیشناسم ، ازروزي که در اینجا زندگانی کرده ام قطعاً پای بیرون ننهاده وجز این بچه کسی را ندیده ام ، راستی این است که نام شما را بطور مبهم شنیده ام ، باید بگویم بد تلفظ نمیشود ، لکن ازاین چیزی نمیتوان دانست ، اشخاص ماهر برای اغفال مردم طریقه ها دارند ، واقعاً صدای کالسگهٔ شما بگوشم نرسید ، البته در آن سمت جنگل گذاشته اید ، گفتید رئیس روحانی هستید اما شخصیت اخلاقی شما ازاین عنوان معلوم نخواهد شد ، از شما میپرسم کیستید ؟ «اوه لك» یعنی شاهزادهٔ کلیسا ، آدمی که واردات واملاك و سائر چیز ها دارد. برای ریاست مذهبی دینی سالی پانزده هزار فرانك معاش مقرر کرده اند ، ده هزار فرانك نیز عایدات آن است که جمعاً ۲۵ هزار فرانك میشود ، این آقایان را آشپز ها و خدمتکار ها هست ، در نهایت فراغت میخورند و مینوشند ، روز های جمعه برای آنها گوشت طیور آبی میپزند ، برخود مینازند و میبالند ، چندین نفر ازپیش وپس آنان حرکت میکنند ، قصور وعمارات برای آنها معین کرده اند ، بنام مسیح که پا برهنه راه میرفت باکمال رعونت کالسگهٔ خود را در کوچه ها میچرخانند ، شما هم مثل همکار های خود ضیاع وعقار واسب وکالسگه وخدام ولوازم تلذذ جسمانی را آماده دارید. اما همهٔ اینها شما را بمن معرفی نمیکند و از ارزش ذاتی شما اطلاع نمیدهد ، شما که آمده اید ازحکمت و معرفت با من مذاکره نمائید باید لیاقت خود را ثابت کنید. با که حرف میزنم ؟ شما کیستید ؟

میریه ل سر بزیر انداخت وگفت :

— یك کرم خاکی .

— کرم خاکی کالسکه سوار !

نوبت تعظم بنمایندهٔ سابق ملت و نوبت برد باری بمیریه ل رسیده بود بملایمت گفت :

— چنین باشد، اما کالسکهٔ من که در فلانجا ایستاده ، تشریفات وتجملات من ، غذا هـای نفیس من ، واردات بیست و پنجهزار فرانکی من ، خدام و عمارات من ، میتوانند دلالت کنند براینکه رحم و اشفاق از فضائل ممتازهٔ انسان نیست ؟ یا اینکه حوادث سال ۹۳ هولناك نبوده اند ؟

« ژ » مثل اینکه میخواهد ابر تردید واشتباه را ازخاطر دور کند دست به پیشانی مالید و گفت :

— قبل از آنکه جواب بگویم معذرت میخواهم ، شما مهمان منید ، رفتاری مقرون باحترام لازم بود . شما با افکار من مناقشه داشتید ، میبایست دلائل شما را ردّ وجرح نمایم ، ثروت شما اگر چه از وسائل غلبهٔ من است اما بهتر این بود که این وسیله متروك بماند ، قول میدهم آنرا استعمال نکنم .

— تشکر میکنم .

— برگردیم بمطلب ، کجا بودیم ؟ چه میگفتید ؟ اوضاع ۹۳ را میپرسیدید ؟

— آری ، بسیـار وحشت خیز بود . بدست زدن « مارا » در جلو گیویتن چه میگوئید ؟

— به دعا کردن « بوسوئه » درمظالم وارده بر پروتستانها چه

عقیده دارید؟ — این جوابی بود که بصلابت حربهٔ فولاد بهدف رسید، میریه ل لرزید وبا این سخن مقابله ننمود، از اینکه نام «بوسوئه» را بدینگونه بر زبان آوردند آزرده شد، مردمان هوشمند نیز برای خود معبودی دارند که اگر در حق آن توهینی بشود میرنجند. «ژ» بزحمت حرف میزد، سینه تنگی احتضار صدای او را میبرید اما روشنائی روح در چشمانش میدرخشید، دوباره رشتهٔ سخن را بدست گرفت وگفت:

— چند کلمهٔ دیگر بگوئیم، در خارج انقلاب که از هر جهة یك تصدیق بزرك بشریت است واقعهٔ ۹۳ یك مقابله بمثل بود، شما آن را وحشت انگیز تصور مینمائید؟ پس جور و بیداد حکومت مطلقه را چه نام باید نهاد؟ «کارریه» ظالمی است خونخوار، «مونتروه ل» چکاره است؟ «فوکیه تنویل» شریری است شقاوت پیشه، در خصوص «لاموانیون باویل» چه فکر میکنید؟ «مایار» آدمی است مدهش، «سولکس تاوان» چگونه است؟ «پردوشن» درنده است. «پرلتلیه» را چه لقب میدهید؟ «ژوردان کوپ تت» حیوانی است مهیب، «مارکی دلوا» لایق چه عنوان است؟ مسیو از آنچه بر ملکه ماری آنتوانت گذشت متألم هستم، اما بیچارگی آن زن پروتستان را نیز فراموش نمیکنم که در ۱۶۸۵ درزمان لوئی کبیر تا کمر برهنه اش کرده بستونی بستند، درصورتیکه پستان زن از بسیاری شیر ورم کرده بود بچهٔ اورا باندك فاصله از وی نگاهداشتند، طفل شیرخوار گرسنه بود، پستان مادر را میدید ناله وفریاد میکرد،

این مخلوق ضعیف از شیر خوردن ممنـوع ، زن در هلاك فرزند وموت وجدان خویش مخیر ، دژخیم باو میگـفت ، «ازمذهب خود برگرد » مسیو در این مجازات ظالمانه چه میگوئید ؟ درست بخاطر بسپارید ، شورش فرانسه ادلهٔ خود را همراه دارد ، حدت وخشم آنرا روزگار آینده خواهد بخشید ، از این انقلاب جهانی سعادتمند بوجود آمد ونوع بشر ازضرباتش نوازشی یافت ، اکنون سخن کوتاه میکنم ، بتوقف مجبورم ، میمیرم .

« ژ » چشم از چهرهٔ میریه ل برگرفت وبا این چند کلمه حرف خودرا تمام کرد :

— آری ، شدائد ترقی را شورش مینامند . همینکه بآخر رسید معلوم میشود مردم رنجها برده گامی چند پیش رفته اند .

پیرمرد تصور مینمود کدورتی که در آغاز محاوره بمیریه ل راه یافته بود با این سخنان از میان برخاسته است ، اما تکدر میریه ل سبب دیگر داشت ، اینحرف که تمام درشتی وتندی ابتداء مکالمه را حاوی بود از این منشأ مقاومت بروز کرد :

— ترقی در اعتقاد بخداوند است ، خیر و صلاح را خادم بی دین نتواند بود و یکنفر ملحد برای جنس بشر رهنمای سعادت نتواند شد .

نمایندهٔ سابق ملت جواب نداد ، لرزیده و دیده بآسمان بلند کرد ، قطره اشکی بچهرهٔ زردش چکید و این کلمات بر زبانش گذشت :

— تو ، ای خلاصهٔ کمالات متصوره ، تنها تو بوده ای وهستی

رعشهٔ تنبه بمیریه‌ل عارض گردید ؛ کنوانسیونل بعد از اندکی سکوت با انگشت آسمان را نشان داد و گفت :

— ساحتی نامتناهي هست ، او آنجاست . ابدیت وازلیت صاحبی دارد که آن ذات مقدس بیهمال خداوند است .

این عبارات را با صدائی مرتعش و متهیج تلفظ نمود ، پنداشتی کسی را میدید ، این چند کلمه قوهٔ او را تمام کرد و چشمها بسته شد ، محقق بود که میخواهد ساعات باقیهٔ عمر را بیك دقیقه زندگی حقیقی تبدیل کند ، سخنان وی بچیزی که در مرك است او را نزدیك مینمود و لحظهٔ آخر میرسید . میریل فهمید که موقع میگذرد ، بصفت یك رئیس روحانی درآنجا حاضر شده پس از برودت بی اندازه بتأثر وهیجان بی اندازه دچار گردیده بود . بدیدهٔ بستهٔ او نگریست ، دستهای سرد چین خوردهٔ او را گرفت و گفت :

— این وقت مخصوص خداونداست ، از انکه بیهوده ملاقات کرده باشیم متاسف نمیشوید؟

« ژ » چشم باز کرد ، با آرامي و ثقلتی که نه از ضعف قواء بلکه از بزرگی روح حاصل میگشت گفت :

— من روزگارخودرا با مراقبه و تامل گذرانیدم ، وقتیکه وطن من مرا بمداخله در امور خود دعوت نمود شصت سال داشتم ، این خدمت را پذیرفتم ، در آن تاریخ تجاوز و زیاده روي بود باآن جنگیدم ، ظلم و جوربود آنرا منهدم ساختم ، حقوق وقوانین بود همه را تبلیغ وتدقیق نمودم ، فرانسه را تهدید میکردند

دامان مدافعه بر کمر زدم ، آنوقت متمول نبودم اکنون فقیرم ، درهمان ایام متصدی کارهای دولت شدم ، خزانه پر ازسیم وزر بود ومن در مهمانخانهٔ «آربرسك» بابیست و دو سو غذا میخوردم . از همراهی مغدورین ، دستگیري دردمندان ، تخفیف مصائب بیچارگان فارغ ننشستم ، پوشش محراب را پاره کردم ، راست است ، اما این برای بستن زخمهای مجروحین وطن بود . همیشه ساعی بودم نوع بشر بطرف نور رهسپارشود . چند بار با بیرحمی ترقی مقاومت کرده شما را یعنی دشمنان خودم را حمایت نمودم ، در ۱۷۹۳ باستخلاص کلیسای « سنت کلر » که در ایالت فلاندر بود کوشیدم ، بقدریکه از من ساخته بود وظیفه را بجاي آوردم ، بعد از همهٔ اینها منفی و مطرود شدم ، مرا هدف مذلتها و حقارتها نمودند ، استهزاء کردند ، سزاوار لعنت و دشنام دیدند ، تحقیر مرا با این موی سفید حق مشروع خود دانستند ، درنظر مردم بیچارهٔ نادان سیمای دوزخیان داشتم ، بدون اینکه آزرده شوم در گوشهٔ تنهائی عمر خود را بپایان بردم ، الان هشتاد و شش سال دارم ، میمیرم ، از من چه میخواهید ؟

— دعا و تقدیس شما را .

میریه ل این بگفت و در مقابل کنوانسیونل زانو زد ، وقتی که سر بلند کرد پیر مرد روی از عالم زندگی نهفته بود .

میریه ل بخانه برگشت و در افکاریکه چگونگی آنها معلوم نبود فرو رفت ، تمام شب را با تضرع و ابتهال گذرانید ، روز دیگر چندتن متجسس خواستند از عضو کنوانسیون با او صحبت کنند ،

میریه ل با انگشت باسمان اشاره کرد و هیچ نگفت . از آنروز مهربانی خود را در حق محنت زدگان مضاعف ساخت ، تلمیحات سخنان « ژ » او را سخت مشغول میداشت . کسی نمیتواند مدعی شود که تقابل این دو فکر و انعکاس آن وجدان عالی در وجدان میریه ل ، او را بدرجهٔ کمال نزدیك ننمود . این ملاقات موجب مذاکرات بسیار شد :

« — آیا سزاوار است یك رئیس روحانی در بالین مرك چنین کسی حاضر بشود ؟ این آدمی نبود که از عقیدهٔ خود برگردد ، این شورشیان همه بدآئین و بدسرشتند ، چرا بانجا رفت ؟ در آنجا چه دید ؟ گویا میخواسته است بداند یك روح ناپاك را شیطان چگونه با خود میبرد . »

روزی زنی گستاخ ومتمول باو گفت : ـ مردم میپرسند جنابعالي کی عرقچین سرخ بسر خواهید گذاشت ـ میریه ل گفت : این رنگ بی اهمیت نیست ، کسانیکه آنرا درکلاه کوچك زشت میشمارند در کلاه بزرك محترم میدارند .

— ۱۱ —

تحدید و انحصار

باستدلال مطالب مذکوره میریه ل را « فیلسوف روحانی » یا « راهب وطن دوست » پنداشتن سهوی است بزرك ، تصادف میریه ل با « ژ » تأثیر و تصرفی داشت که او را ملایمتر کرد . اگر چه « مونسنیوربین و نو » ازیك شخص سیاسی کمتر نبود ، اما میخواهیم

بدانیم با اوضاع آن عصر و اتفاقات آنزمان چگونه سازش میکرد.

بحوادث چند سال پیش رجوع نمائیم.

پس از تعیین وی بر یاست روحانی انقدر نگذشت که امپراطور باو وبسیاری ازاساقفه رتبۀ بارونی بخشید. برای توقیف پاپ که در شب ششم ژویه ۱۸۰۹ روی داد وروحانیون فرانسه وایتالیا در پاریس جمع شدند، او نیز ازجانب ناپلئون باین مجلس دعوت شد. این جلسه در ۱۵ ژون ۱۸۱۱ در «نوتردام» بریاست کاردینال فش منعقد گشت، از جملۀ نود و پنجنفر رؤسا یکی هم میر یه ل بود، لکن مشار الیه در چند کنفرانس خصوصی حضور یافت. رئیس یك ادارۀ کوهستانی، آموخته بزندگانی روستائی، ظاهراً نزد این اشخاص افکار ورفتاری داشت که ترتیب انجمن را بهم میزد. زود به «دینی» برگشت. بکسانی که سبب مراجعتش را پرسیدند گفت: ـ من آنها را اذیت میکردم، هوای بیرون بتوسط من بآنان میرسید، من برای آنها مثل در گشوده بودم، این آقایان همه شاهزادگانند، من یك راهب بیچارۀ فقیرم.

راستی این است که او را نپسندیدند. از سخنان غریب او در خانۀ یکی ازهمکارهای معتبر خودش این بود: ـ چه ساعتهای خوب! چه فرشهای ممتاز! چه خدام آراسته! هیچ نمیخواهم این چیزها را داشته باشم که همیشه بگوشم بگویند: کسانی هستند که گرسنه اند! کسانی هستند که از سرما در زحمتند! فقراء، فقراء!

این را نیز بگوئیم وبگذریم که اعراض از آرایش لطفی

ندارد واز رونق بازار صنایع میکاهد . برای روحانیون تجمل در موقع اجراء مراسم جائز و در سائر مواقع نا رواست ، کشیش متمول عبارتی است نا معقول و تفسیری است مخالف مفهوم اصلی راهب باید با فقرا همدم و همدوش باشد؛ انسان اگر از تنگدسی وغبار سعی و عمل در خود اثری نبیند میتواند از آلام روز وشب مساکین آگاه شود ؟ آیا ممکن است کسی بپهلوی کانون افروخته بایستد وحرارت در اوتأثیر نکند ؟ کارگری که همواره با کوره سرو کار دارد آیا ممکن است یك تار مویش نسوخته ، ناخنش سیاه نشده ، قطرهٔ عرقی یا ذرهٔ خاکستری بصورتش ننشسته باشد؟ اولین برهان فقیر نوازی مأمور روحاني فقر ومسکنت اوست

بی شبهه میریه ل در این فکر ها بود.

نمیتوان گفت چیزی را که ما « افکار عصر » مینامیم مسیو میریه ل قبول میکرد ، به مناقشات راجعه بعقاید کمتر داخل میشد ، در مسائلی که اسباب اختلاف حکومت و کلیسا بود بندرت رأی میداد ، اگر اصرار میکردند بوضوح می پیوست که بیش از طرفداری ادارهٔ روحانی فرانسه هوا خواه حکومت و نفاذ امر پاپ است . چون صورتی ساخته ایم و نمیخواهیم هیچ چیز آن پنهان بماند میگوئیم : درحق ناپلئون که ستارهٔ اقبالش مایل بغروب بودخصومتي داشت ، پس از ١٨١٣ نمایشهای مخالفت آمیز را تصویب مینمود ، هنگام بازگشت او از جزیرهٔ « الب » بدیدنش نرفت ، در مدت « صد روز » در ادارهٔ وي دعائی برای امپراطور خوانده نشد .

غیر از خواهرش مادموازل باب تستین دو برادر داشت که

یکی ژنرال و دیگری از حکام بود، با اولی ببهانهٔ اینکه در ریاست اردوی « پرووانس » باهزار و دویست نفر از دنبال ناپلئون رفته و ظاهراً باعث سهولت فرار او شده بود مراوده را قطع کرد، با دومی که مردی گوشه نشین و ساکن کوچهٔ « کاست » بود دوستانه مکاتبه مینمود. بنا بر این، مونسنیور بین و نو نیز گرفتار تعصب حزبی وتلخکامی این کار بوده و سایهٔ اغراض زمانه از روی این عقل وهوش بزرك میگذشته است. محققاً چنین شخص روا نیست دارای افکارسیاسی باشد. اشتباه نشود، چیزی را که افکار سیاسی مینامند، با تمایل عظیم بترقی، با حب وطن، با دموکراسی و سایر معنویات که دراین دوره اساس عقلها وفکرهای مردانه را باید بوجودآرند مخلوط نمیکنیم. بدون تعمق در مباحثی که بطور غیر مستقیم بموضوع این کتاب ارتباط دارند میگوئیم، بهتر این بود که مسیو میریه ل طرفدار سلطنت نمیشد و روابط بشری را نادیده انگاشته همیشه با انوارسه گانهٔ حقیقت وعدالت وعطوفت بسر میبرد.

پس از تصدیق اینکه خداوند او را برای این کار نیافریده، احتجاج بنام حق وآزادی، ضدیت مغرورانه، مقاومت خطرناك اورا وقتی تمجید مینمودیم که در زمان اقتدار ناپلئون ظاهرشود. رفتاری را که گاه صعود اشخاص می پسندیم هنگام سقوط آنان تجویز نمي نمائیم. ما جنك را در موقع مخاطره دوست داریم، جنگجویان ساعت نخستین حق دارند آخرین لحظهٔ جنك را بپایان آرند، کسانیکه در عین اقبال مدعی نبوده اند در حین ادبار باید سکوت کنند. لکن ما، در صورتیکه ارادهٔ خداوند بکارمداخله

میکنند میگذاریم انچه را میخواهد انجام بدهد

۱۸۱۲ بخلع سلاح ما شروع کرد، تعمیهٔ بیشرفانهٔ هیئت مقننه که از پیش آمد های سال ۱۸۱۳ جسور شده بودند، اوضاع مردم که حرکات آنهارا تقبیح نمیکردند بسیار بد و ناشایست بود. در ۱۸۱٤ از مارشالهای خائن، ازمجلس سنا که ازخلاب برآمده به منجلاب فرو میرفت، روگردان شدن برهمه ضرورت داشت. در ۱۸۱۵ فرانسه نزدیکی مصائب را فهمیده بود، محاربهٔ «واترلو» را که میخواست در جلو ناپلئون گسترده گردد تشخیص میداد. تحسین درد ناك قشون واهالی بمحکوم قضا وقدر مضحك بنظر نمی آمد، مستبد هرچه میخواهد باشد، رئیس روحانی دینی میبایست بداند معانقهٔ ملتی بزرك باشخصی بزرك درکنار پرتگاه دارای چه تاثیر واهمیت است.

جزاین، درهرکار مسیو بین‌ونو عادل، منصف، متواضع، خیر خواه ونیکوکار بود. هم راهب، هم حکیم، هم انسان محسوب میشد. باید گفت دراین فکر سیاسی که اورا سخت ملامت میکنیم تعصب وی از ما کمتر بود. دربان عمارت امپراطور که سابقاً در گارد «اوسترلیتز» درجهٔ نایبی داشت واز طرفداران بوناپارت بشمار می آمد حرفهای بی ملاحظه میزد که آنها را قانون به «سخنان فتنه انگیز» توصیف مینمود، پس اززوال دورهٔ امپراطوری لباس رسمی خود را نپوشید، تمثال امپراطور را بوضعي متعبدانه از نیمتنه خود شکافت وهرگز راضی نشد بجای آن نشان دیگر بزند. میگفت «مردن برای من بهتر از این است که روی قلب خود سه دانه

وزغ سیاه بچسبانم!» لوی هیجدهم را آشکارا اینقسم استهزا می کرد: «نقرسی سالخورده که موزهٔ انگلیسی بپای کرده همراهان خود را بردارد وبه پروس برود» بدترین چیز هاي عالم نزد او انگلیس وپروس بود. آنقدر گفت که کارش‌را گرفتند، بازن وفرزند گرسنه بکوچه‌ها افتاد، میریه ل اورا خواسته اندکی سرزنش کرد وبدربانی کلیساي بزرك مأمورش نمود.

در مدت نه سال از اثر اعمال ممدوحه، صیت جمیل میریه ل در همه جا منتشر گشت. رفتار او باناپلئون نیز ضمناً بخشیده شد. اهالی دینی گلهٔ گوسفندي بودند که امپراطور را میپرستیدند و رئیس روحانی را دوست میداشتند.

— ۱۲ —

عزلت وانزواء مونسنیور بین ونو

چنانکه همراه یك ژنرال گروهی از صاحبمنصبان جوان هستند، همراه یك رئیس روحانی جماعتی از آبه‌ها وکشیشها دیده میشوند. اینجاست که «سن فرانسواد سال» آنها را «کشیشان سفید منقار» میبیامد.

هرراهی ومسلکی‌را اشخاصی است، اینان در اطراف کسانی که بمدارج عالیه رسیده اند پروانه وار میگردند. هیچ دولت واقبالی نیست که از هر سوی بامنتظران کامجوی محاط نباشد، آنان که جویندگان آتیه اند مانند گردباد دراطراف حالیهٔ درخشان چرخ میزنند، هر «اوه‌ك» هر «متروپول» ارکان حربی ازروحانیان

دارد که پاسبانی منزل رئیس را بعهده گرفته برای تنفیذ احکام و اوامر ایستاده اند، امتنان اوه‌ك از یك کشیش جوان مقدمهٔ نیکبختی اوست، هرکس باید راه خود را بآخر برساند، مأموریت روحانی رواتب را حقیر نمیشمارد.

چنانکه درجا های دیگر کلاههای بزرك هست در کلیسیا نیز تاجهای بزرك موجود است. اینها اساقفهٔ عالی مقام، متمول ماهر و مقبول عامه اند. بطوریکه قواعد مذهب را میدانند از رسوم دقت واهتمام نیز آکاهند، اینان خط وصل تقدس و پلتیك شمرده میشوند. خوشبخت کسانیکه ببارگاه جلال این بزرگان نزدیك توانند شد! مقربان خدمت و خاصان حضرت را عزیز میدارند، بارانهای جود و احسانشان کشتزار آمال بندگان را سبز وشاداب میکنند، هر اندازه پیش میروند اقمارخودرا ترقی میدهند، این یك منظومهٔ شمسی متحرکی است، فروزندگی آنها روزگار اتباع وضمائم را روشن مینماید، دائرهٔ روحانی هر قدر با شکوه باشدمداح وثناخوان آن‌بیشتراست، هرقدر برقدرت‌وتسلط خودبیفزایدخدام ومامورین بمراتب بزرگتر نایل میشوند، بعدرم درآنجاست، رئیس اساقفه راه «آرشوه‌ك» شدن را، آرشوه‌ك طریق کاردینال شدن را میداند.شمارا بمجلس انتخاب پاپ میبرد. بمحفلی که‌از ده‌نفر رئیس روحانی مرکب است وارد میشوید، خلعت پاپ را که از پشم‌سفید بافته‌اند وصلیب سیاه برآن منقوش است بشما میپوشانند، همینکه به پلهٔ اول قدم گذاشتید تاهمه جا میروید، هرشبکلاه میتواند اکلیل سه طبقهٔ پاپ را آرزو کند،

کشیش میتواند دراین عصر منظماً شاه بشود! آنهم چه پادشاهی! بهتراز مکتب رهبان چه مخزن سعادتی توان یافت؟ چقدر اطفال که وقت سرود خواندن سرخ میشوند! چقدر آبه های جوان که ظرف شیر «پرهت» را بسر میگیرند! (☆) چگونه حرص شوکت و جاه بهدایت ربانی ملقب میگردد! که میداند؟ شاید حسن اعتقادی است که خودرا فریب میدهد! چه اعتقاد مرائی و منافق!

مسیو بین‌ونو باین آقایان شباهت نداشت، تنها بپاریس رفت، درسایهٔ او گیاه امیدی برای کسی نمیروئید، هیچکس از پرتو او بار مقصود نمی‌بست، مأمورین ادارهٔ وی مثل او از هوا و هوس مجرد بودند، راه کاردینال شدن بروی آنها بسته بود وهمه میدانستند در ملازمت او بجائی نمیرسند، راهبهای جوان که از مدارس بیرون میآمدند بتوسط او برؤسای روحانی «اگس» و «اوش» توصیه شده پی کار خود میرفتند.

همسایگی پارسائی که در زهد و تقوی افراط نماید وحشتناك است، ممکن است فقر سرایت کننده و علاج نا پذیر او شما را به بیماری التصاق مفاصل مبتلانماید وازحرکتی که براي ترقی ضروراست باز دارد، لهذا ازاین فضیلت که بمنزلهٔ علت ساریه است میگریزند،

«☆» پرهت Perrette بقطعهٔ «زن شیر فروش» لافونتن رجوع نمائید پرهت ظرف شیر بسر نهاده میخواهد بشهر برود دراثناء راه خیالات خام میپزد، ازفایده فروش شیر صد دانه تخم مرغ میخرد، بعد خوکی خریده به منفعت میفروشد، آنگاه گاو وکوساله ای را مالك شده ازتماشای جست‌و خیز آنها در میان رمه خشنود میشود، ناگاه ازکمال وجد وسرور خودش هم جستن میکند، شیر میریزد، همه نقشه‌ها وتصورات این زن بواسطهٔ یك عارضه جزئی معدوم میگردد.

تنهائي مسیو بین ونو باین سبب بود ، ما در میان جمعیت تاریك بسر میبریم ، کامیابی اینعصر از منبع فسق و فجور ظاهر میشود .

این را نیز بگوئیم که کامیابی چیزیست بسیار زشت و موحش . شباهت دروغ آن بلیاقت مردم را میفریبد ، خلق در توفق و تقدم بیك چشم مینگرند . بخت ، خود را همسنك معرفت وا نمود کرده تاریخ را اغفـال و ایام را بازیچهٔ خویش میسازد . « ژوونال » و « تاسیت » از روی خشم واکراه در این باب سخن رانده اند ، اما فلسفهٔ رسمی دورهٔ ما جامـهٔ خدمتگذاری کامکاران را پوشیده و در آستان آنان مانند بندهٔ گوش بر فرمان ایستاده است .

موفق بشوید ، این است نظرات عصر ما !

خوش نقشی و خوشبختی دلیل شایستگی است ، دز قمار ببرید آدم لایقی خواهید بود ! مظفر را محترم میدارند ، مسئله دراین است که طالع شما با اختر سعد قرین باشد ، اگر بخت باشد همه چیز هست ، خوشبخت بشوید همه شما را بزرك خواهند شمرد .

جز پنج یا شش استثناء بزرك که یکقرن را رونق داده اند ، هر چیز که در زمان ما مورد تمجید مردم معاصر میشود مستند بضعف باصره است ، ظاهر آراسته مانندزیب وزیور معنی است ، آدم گمنام هم باشید ضرر ندارد ، همینقدر کافی است کـه موفق بشوید . عوام « نارسیس » سالدیده ایست که خود را میپـرستد واحوال عامه را می پسندد . با این قوهٔ عظیم ، اشیـل ، موسی ، دانت ، میکلانژ ، ناپلئون میشوند . هر کس که بمقصود برسد جماعت دفعةً با تهنیت ها او را مکافات میدهد . یکـنفر محرر اسناد پیشهٔ

خـود را تغییر داده وکـیل بشود ، یك « کورنی » دروغـی « تریدات » را تقلید نماید، یك خصی برای خود حرم سرا بسازد، آدمی بی خبر از فنون رزم اتفاقاً فاتح و غالب آید ، دوا فـروشی تخت کفش قشون را از مقوا ساخته بجای چرم فـروخته معـادل چهار صد هزار لیور اندوخته کند ، تاجری کوچه گرد فائض پول را تزویج نموده از این زنا شوئی فرزندی بالغ بر هفت یا هشت میلیون بچنك آرد ، خطیبی برای اینکه صدا را از بینی خارج میکـند بدرجهٔ ریاست روحانی برسد ، مدیر امور یك خانواده بقدری متمول بشود که در حین انفصال از خدمت ، وزارت مالیه را باو بدهند . مردم این چیزها را لیاقت مینامند . اشکال کواکب را با نقوشی که مرغابیها با پای روي گل و لای نقش میکنند مخلوط کرده میان آنها فرق نمیگذارند .

— ۱۳ —

چه چیز را باور میکرد

میریه ل را از لحاظ آئین ارتو دوکس معاینه نخواهیم کرد در مقابل این شخص جز حس احترام چیزی نمی بینیم . وجـدان اشخاص نیکوکار در گفتار نمایان است ، مونسنیور بین‌ونو در این مسلك یادر آن مطلب چه فکر میکرده است ؟ این راز هارا فقط درقبر که ارواح بآنجا عریان وارد میشوند میتوان دانست . آنچه برما ثابت شده این‌است که تکالیف مذهب‌را ازروي ریا ادا نمیکرد، ممکن نیست الماس پوسیدگی داشته‌باشد ، اعتقادش محکم بود وغالباً

بصداي بلند میگفت: «بخداوند معتقدم»

ناگزیریم این راهم بگوئیم که در خارج دین و عقیده داراي یك عشق مفرط بود، ازاینرو مردمان موقر ازاو عیب جوئی می کردند، این عشق سرشار چه بود؟ یك خیر خواهی که پس از شمول بتمام نوع بشر بهمهٔ اشیاء میرسید، هیچ چیزرا بدیدهٔ حقارت نمیدید، دوست مشفق خلق خدا بود، همه حتی آدمهای مهذب نیز درحق حیوانات شدت بی‌ملاحظه دارند، ازاین عیب اثری دروی یافت نمیشد، دراین مرحله اگرچه بپایهٔ براهمه نمیرسید امـا این سخن توراة: «آیا میدانند روح حیوان کجا میرود؟» اورا بتفکر وامیداشت. زشتی مناظر، نقائص سوق طبیعی، ذهن اورا آشفته نمی کرد و علل وموجباترا در بیرون عالم ظاهر جستجو می نمود.

گاه تخفیف عقوبات بندگان را طلب کرده مثل استاد علم السنه میخواست بداند از اختلال عمومی مواد وعناصر چه‌اندازه در طبیعت باقی است، دراین اوقات سخنان عجیب میگفت، روزي هنگام گردش خودرا تنها تصور میکرد اما خواهرش در دنبال‌وي بود، ناگاه ایستاد و بچیزي نگاه کرد، این عنکبوتی بود سیاه و بدترکیب، مادموازل شنید برادرش میگوید: «بیچاره حیوان‌چکند تقصیر اونیست.» این‌حرفها وحرکات کودکانه اند لکن این کودکیها ازخصائص «سن‌فرانسوا داسیز» و«مارك اورهل» بوده اند، روزی برای اینکه روی موری پانگذارد مجبورشد راه خودرا تغییر بدهد، این راد مرد عادل چنین رفتار میکرد. اگر اخبار روزگار جواني اورا باور کنیم سابقاً میریه‌ل تند مزاج وپای بند هوای نفسانی

بوده است ، حلم وملایمت متدرجاً بقلبش راه یافته ودر آن جای گرفته بود. خلق وخوی از سنك سخت‌تر نیست ، چنانکه سنك از ریزش متمادی قطرات آب میتواند سوراخ شود، تصرفات ایام و تأثیرات حوادث نیز میتوانند اخلاق راسخه را اصلاح کنند .

گویا گفته باشیم که در ۱۸۱۵ هفتاد سال داشت و شصت ساله بنظر میآمد، اندکی فربه بود وبرای جلو گیری از سمن بسیار پیاده راه میرفت ، هنگام حرکت کمی منحنی بود، از این تفصیلات نمیخواهیم نتیجه بگیریم ، پاپ «گرگوار شانزدهم» درهشتاد سالگی خندان بود وقامتی افراخته داشت اما این قدو بالا بدی اورامانع نمیشد ، وقتیکه باخوشروئی طفلانه سخن میگفت شنوندگان گمان میکردند وجودش مصدر شادی وابتهاج است . چهره‌ای تازه ورنگین، محضری مدلول لطف وبشاشت .

کسانیکه باوی ملاقات مینمودند اورا پیر مردی ساده ومتفکر می‌پنداشتند اما اگر ساعتی چند بااو بسر میبردند نمیدانم چه‌تبدلی در حالت این شخص مشاهده میکردند ، پیشاني گشاده اش که‌ازمو های سفید بزرگی وحشمتی کسب میکرد وقت مراقبه نیز موقر و محتشم بود. گاه مهابت از ملاطفت خلاصی میبافت اما مهربانی از اشاعهٔ انوار غفلت نمینمود. از دیدار فرشته ای که آهسته بال گشائی کند ولب از تبسم برنگیرد هیجانی بانسان عارض میشود ، اشخاصیکه بااو معاشر بودند چنین حالتی احساس میکردند.

چنانکه دانسته شد دعا وعبادت ، ایفاء کارهای دینی ، تصدق و تسلیت مأیوسین ، زراعت یك گوشهٔ زمین ، اخوت ، قناعت ،

مهمان نوازی، قطع علاقه، اعتماد و امنیت خاطر، سائر خصلتهای پسندیده، تمام روز های عمر اورا مشغول میساخت، افکار خوب، افعال خوب، سخنان خوب، همه اوقات اورا پر میکردند.

اگر سرما و باران نمیگذاشت بعد از رفتن خواهرش ومادام ماگلوار چند ساعت در باغ بماند آن روز ناقص بود، سیر شبانهٔ آسمانرا از مراسم تعبد شمرده در آنجا میخوابید، گاه یك ساعت پس ازنیمهٔ شب اگر این دوزن بیدار بودند صدای پای اورا ازباغ می شنیدند، اینوقت بآسودگی خیال بستایش خداوند پرداخته صفای قلب خودرا باصفای «اتر» مقایسه مینمود (*) درآن تاریکی از فروزندگی آشکار کواکب وروشنائی های نامرئي الهی متأثرشده قلب را برای پذیرفتن و اراداتی که از نقطهٔ مجهول میآمدند آماده میداشت. این هنگام که گلها روایح خودرا درهمه جا میگستردند مانند چراغی که در مرکز شب نورانی افروخته باشد، بحیرتی که خود نیز از توصیف آن عاجز بود مستغرق میگردید. احساس مینمود چیزی از او پرواز میکنند وچیزی بوی نازل میشود. این است معنی تبادل اسرار میان ارواح وکائنات.

در عظمت و حضور خدا وسر ازلیت گذشته وابدیت آینده که هر یك از دیگری عجیبتر است، در امور نا متناهی که باتمام معانی در نظر او امتداد میبافتند تفکر میکرد. بی آنکه بتجسس مجهولاتی که دسترس بشر نیست سعی نماید بمشاهدهٔ آنها میپرداخت،

(*) اتر Ether جسمی است ازهوا سبکتر که فضای میان ستاره‌ها و درات تمام اجسام را پرکرده وناقل نور وحرارت است.

در ذات یزدان تعمق ننموده بلکه در عجز ازادراك خود میدید، در تلاقی ذرات که مواد را مصور میدارند و بر ثبوت قواء دلالت کرده در وحدت شخصیت را ، در بعد تناسب را ، در عدم تناهی عدم تعدد را پدید میآورند و بتوسط نور زیبائیرا تولید مینمایند تأمل مینمود. پیوستن و گسستن دائمی این ملاقاتها مصدر حیات وممات است.

روی نیمکت چوبین که بدار بست قدیم تکیه کرده بود نشسته ازخلال اوراق واغصان میوه دار ، اختران آسمانرا تماشا میکرد، ازاین باغ کوچك بسیارخوشنود بود. در صورتیکه وقت را تقسیم نموده روز را اینجا بباغبانی میگذرانید وشب را با مراقبه بسر میبرد ، بیش از این چه لازم داشت ؟ این فضای محقر که سقف آن قبهٔ زرین چرخ بود برای دیدن بدایع آفرینش وپرستش ایزد توانا کفایت نمیکرد ؟ انسان بیشتر ازاین چه میخواهد؟ بالاي سر خیمهٔ آراسته برای تصور وتفکر، زیر پا زمین گسترده برای کاشتن وچیدن، جلو چشم وسعت بی پایان براي تأمل وتخیل ، پس از آنکه در زمین چند دانه گل و درسپهر آنهمه ستارهٔ رخشان میبافت دیگر بچه چیز محتاج بود؟

— ١٤ —

چه فکر میکرد

یك کلمهٔ دیگر.

چون این قسم توضیحات میتوانند برئیس روحانی « دینی »

یکنوع قیافهٔ «پانته ایست» [*] بدهند و برای نکوهیدن یا ستودن او ما را بوجود فلسفهٔ مخصوص در وی معتقد سازند، فلسفه ای که گاهی در افکار مردمان عزلت گزین متمکن گردیده و در آنجا صورتی یافته بزرك میشود تا جای مذهب را میگیرد، لهذا مصرانه میگوئیم که هیچیك ازآشنایان مسیو میریه ل خود را مجاز ندانستند چنین چیزی درحق او خیال کنند. راهنمای او قلب او بود، حکمت ومعرفتش از نوری حاصل میشد که از بالا میآمد.

ترتیباتش کم وکارش بسیار بود، نظرات مغلقه دوار انگیز است، هیچ چیز حکایت نمیکرد که مسیو میریه ل عقل خود رادر تاریکی شبهات گمراه کرده باشد، داعی و مبلغ میتواند بی پروا باشد اما رئیس روحانی باید با فروتنی وخضوع زندگانی کند، شاید ازغور درمطالبی که بمردمان بزرك اختصاص دارند میترسید، در رواق این رموز ترسی مقدس یافت میشود، این دریچه های تاریك گشاده اند، اما چیزی بمسافر مرحلهٔ حیات میگوید: از این در داخل نباید شد، وای بر کسیکه در آن قدم گذارد!

عقلهای کامل در اعماق اشتغال خاطر وحکمت نظری بی شائبه که بزعم آنان مافوق اصول مذهب است، افکار خود را بدرگاه خداوند عرضه میدارند، عبادتشان مباحثهٔ جسورانه وپرستش آنها مانند استنطاق واستفهام است. این است آئین مستقیم پر از اضطراب وباز پرس برای آنکه بتواند از پیچ و خم این راه بگذرد.

---

[*] Panthéiste معتقد بوحدت وجود.

تخیلات بشر بی پایان است ، خیرگی خویش را بضرر خود عمیقتر میکنند ، میتوان گفت این خیرگی بوسیلهٔ یك عکس العمل طبیعت را خیره مینماید . جهان هستی که قرارگاه عجائب است گرفته ها را باز پس میدهد ، از کجا که تماشائیان مطمح انظار تماشا نباشند . بهر حال ، در روی زمین کسانی هستند که آشکارا در عمق آفاق خیال بلندیهای ملکوت و قلل عدم تناهی را می بینند . میریه ل را از این اشخاص نباید شمرد ، او داهیه نبود . از علوّ فکر که « سودنبرك » (*) و « پاسکال » و دیگرانرا بورطهٔ ضلال انداخته بود بیم داشت . بی شبهه این فکر های بزرك نوعی ازفوائد اخلاقی را حائزندو ازاین راههای سخت بکمالات فکریه میتوان رسید ، اما او راه موجز و مختصر را انتخاب میکرد که آن انجیل بود .

از وقایع تاریك زمان حاضر برای آینده نتیجه نمیگرفت ، از عرافت و کهانت در وی اثري نبود ، این روح متواضع دوست میداشت و بس .

شاید عبادت را بدرجهٔ فوق طاقت بشر میرسانید ، این از کثرت

(*) Swedenborg سودنبرك از حکماء قرن هفدهم است که با سیاحتها وکتابها و خرافات خود شهرت یافته است ، در ۱۶۸۹ در استکهلم متولد گردید ، میگفت خداوند در ۱۷۴۵ بر او ظاهر شده ولیاقت مکالمه با ملائکه را باو بخشیده است ، غیب گوئی میکرد ومدعی مخابره با ارواح بود ، اظهار مینمود که عضو انجمن فرشتکان است و غالباً بدوزخ میرود و برمیگردد . عجائب بهشت وجهنم ، بیت المقدس جدید آسمانی ، رابطهٔ روح و جسم از مؤلفات اوست . طریقهٔ او « مارتی نیست » نامیده میشد و پیروان بسیار داشت .

عشق بود، اگر عبادت فوق نص عیب وبدعت است باید « سن ژروم » و« سنت ترز » را از مبتدعین بشماریم.

غمخوار متضرعین و تائبین بود. عالم در نظرش مثل بیماری بی منتها جلوه گر میشد، همه جا تب میدید، همه جا درد میبافت، بی تفحص علت بمداوای خستگان پرداخته زخمها را مرهم مینهاد، منظرهٔ هائل مخلوقات بر رقتش میافزود، بهترین وسیلهٔ اعانت و تسلیت را برای خود پیدا کرده بدیگران نیز تلقین مینمود، موجودات گیتی برای این کشیش بی‌نظیر موضوع اندوهی بود مشتمل بر تسکین غم و الم بیچارگان. آدمهائی هستند که برای استخراج سیم وزرکارمیکنند، او بحصول رحم و رأفت میکوشید، فقر عمومی محل کاوش او بود، جملهٔ: یکدیگر را دوست بدارید همیشه برزبانش میگذشت، جز این آرزوئی نداشت، این بود مسلك او.

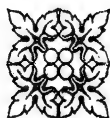
روزی همان سناتور فیلسوف باو گفت: ـ مردم همه با هم در جنك و جدالند، هر کس قوي است صاحب عقل و فطنت است. حرف « یکدیگر را دوست بدارید » شما حرف احمقانه ایست. میریه ل بی آنکه مناقشه کند جواب داد: ـ بطوریکه مروارید در صدف جا دارد روح در این سخن مندرج است.

بدینگونه درحالت انزواء میزیست وازعمل کردن باین دستور مسرور بود، مسائل غریبه را که جالب وحشت ودقت میشوند، دورنما های مقیاس ناپذیر معنویات را، ورطه های حکمت غیر طبیعی را، همهٔ این مجهولات متوجه بیك نقطه را که برای تمایل مؤمن بخدا ونزدیکی ملحد بکفر وزندقه خدمت میکنند: تقدیر،

خیر و شر، محاربهٔ کائنات بر ضد یکدگر، وجدان انسان، استحاله بواسطهٔ مرگ، جوهر، مادّه، روح، طبیعت، آزادی وضرورت را بخاطر راه نداده جملگی را ازخویش دور میکرد.

معماهای دشوار که افکار و اذهان اشخاص بزرگ را مشغول داشته اند، گردابهای سهمگین که امثال «لوکرس»، «مانو»، «سن پل»، «دانت» درآنها سرنگون شده بادیدهٔ برق افشان ونگاه ثابت بابدیت بیکران می‌خواهند کواکب حقیقت را پیدا کنند.

مسیو بین‌ونو مسائل غامضه را ظاهراً تصدیق میکرد وبرای عزلت در روح خود احترامی شایان احساس مینمود.



☆✻☆

کتاب دوم

سقوط

— ۱ —

شامگاه حرکت یك روز

نخستین روز اکتبر سال ۱۸۱۵ یکساعت پیش از غروب آفتاب مردی پیاده بقصبهٔ « دینی » وارد میشد، معدودی از اهالی که اینوقت جلو پنجره ها و خانه های خود شان بودند با یکنوع احتراز باو نگاه میکردند، در هیئت و قیافهٔ این مسافر بدبختی و حقارتی بنظر میآمد که ممکن نبود نظیر آن در عابرین پیدا شود. این مردی بود متوسط القامه، تنومند، زشت اندام، تقریباً چهل و شش و چهل و هشت ساله، پیش چشمی کلاه کهنه اش یکطرف صورت اورا که از تابش آفتاب سوخته بود میپوشید و قطرات عرق از چهره اش میریخت. پیراهنی از کرباس زرد داشت که با یك تکمهٔ نقره بگردنش مربوط و سینهٔ پشم آلودش از قسمت گشادهٔ آن نمایان بود.

دستمال گردنی چون طناب بحلقش پیچیده، شلواری از کتان کبود آمریك که یك سر زانوی آن از فرسودگی سفید و دیگری

سوراخ شده در پای، نیمتنهٔ خاکستری رنگ مندرس که به آرنج یکدست آن پارچهٔ سبز با ریسمان وصله زده بودند در بر، جوالی تا دهان انباشته ومحکم بسته در پشت، چوبدستي گره دار نتراشیده در دست، پاها بی جوراب و در یك جفت موزهٔ مستعمل، زلف زده شده، ریش دراز و آویخته، عرق، حرارت، راهنوردی، گرد و غبار، نمیدانم باین هیئت خراب چه حالتی میداد.

بی شبهه کسی او را نمیشناخت، این مسافری بود، از کجا میآمد؟ از سمت جنوب، شایداز ساحل دریا، زیرا از کوچه ای که هفت ماه قبل ناپلئون گذشته بود بقصبه وارد میشد. معلوم بود این آدم تمام روز راه رفته و بی اندازه خسته است. زنان محلهٔ قدیم دینی که در کنار قصبه واقع است او را دیدند که زیر درختـان جادهٔ «کاساندی» ایستاد وازچشمهٔ آنجا آب خورد، گویا بسیار تشنه بوده است. اطفالی که از عقبش میرفتنددویست قدم دور تر در میدان چهار سو اورا مشاهده نمودند که از چشمهٔ آنجا رفع عطش کرد.

همینکه بگوشهٔ کوچهٔ «پواشوور» رسید بدست چپ برگشته باداره بلدیه رفت، پس از ربـع ساعت بیرون آمد، روی سکوی جلو بلدیه که درچهـارم مارس ژنرال «دروئو» برای تسکین هیجان مردم ایستاد و اعلان رسمی خواند ژاندارمی نشسته بود، شخص مجهول کلاه برداشته خاضعانه بژاندارم سلام داد وگذشت ژاندارم بی آنکه جواب بدهد مدتی از عقب باو نگاه کرد بعد باداره داخل شد. درآن زمان مسافرخانه ای بنام «کروادکولبا»

در دینی بود که مردی موسوم به «ژاکن لابار» آنرا اداره میکرد، بمناسبت قرابت این آدم با «لابار» دیگر که در شهر «گرنوبل» مدیر مهمانخانهٔ «ترواد وفین» بود اهل قصبه او را محترم میداشتند، در مراجعت امپراطور بسی حرفها در حق این مهمانخانه زده شد، مشهور بود که ژنرال «برتراند» در لباس درشکه چی چندین بار آنجا رفته و از جانب ناپلئون بافراد قشون نشانها و بروستائیان هدیه ها قسمت کرده است، راستی این است که ناپلئون هنگام ورود به گرنوبل در دار الحکومه منزل نکرده و گفته بود: «نزد مرد غیوری که میشناسم خواهم رفت» پس از این در «ترواد وفین» نزول اجلال بعمل آمد وشرافتی برای این مسافر خانه حاصل گشت که آوازه اش تا مسافت بیست و پنج فرسنك امتداد یافت ومهمانخانهٔ «کرواد کولبا» نیز از این شأن و شهرت نصیبی برد. در دینی ژاکن لابار را عمو زادهٔ صاحب مهمانخانهٔ گرنوبل میگفتند و این عنوان اهمیتی داشت.

شخص مجهول بهمین مسافر خانه عزیمت نموده از کوچه بمطبخ وارد گردید، اجاقها میسوختند. مدیر بترتیب غذای جمعی از درشکه چیان ومکاریان که در طالار ازدحام کرده بودند رسیدگی میکرد. گفت وشنود وقهقههٔ حضار بگوش میرسید، مسافرین میدانند این صنف مردم چقدر خوشخورا کنند، کبکهای سفید و خروسها که بسیخ کشیده بودند روی آتش میچرخیدند، دو ماهی سیم درشت و یگدانه ماهی قزل آلا در تابه ها پخته میشدند.

صاحب مهمانخانه از بازشدن در ورود مسافررا فهمیده بدون

اینکه سر بلند کند گفت :

— مسیو چه میخواهد ؟

مرد گفت :

— خوردن و خوابیدن .

— کاری آسانتر از این نیست .

دراین لحظه برگشته قیافهٔ عجیب مسافر را دید وعلاوه کرد :

— اما با پول .

شخص مجهول کیسهٔ چرمی بزرك از جیب در آورد وگفت :

— پول دارم .

— در اینصورت هرچه بخواهید حاضر است .

مسافر کیسه را بجیب انداخت ، پشتوارهٔ خود را نزدیك در زمین گذاشته چوب در دست روی صندلی کوتاهی که پهلوی آتش بود قرار گرفت . دینی قصبهٔ کوهستانی است ، اینجا شبهای ماه اکتبر سرد میشوند ، صاحب مهمانخانه در حین رفت و آمد بمسافر نگاه میکرد ، مرد پرسید :

— وقت غذا رسیده است ؟

— الأن مهیا میشود .

در حالتیکه مرد پشت بصاحب مهمانخانه کرده گرم میشد ، ژاکن لابار گوشهٔ روزنامهٔ کهنه را که روی میز بود پاره کرده چند سطر در آن نوشت و بخدمتکار داده چیزی بگوشش گفت و او را ببلدیه فرستاد . مسافر ازاین کار خبر نداشت ، بار دیگر پرسید :

— وقت خوردن نزدیك است ؟

— آنقدر نمانده است.

کمی نگذشت خدمتکار برگشت و همان کاغذ را آورد ، ژاکن لابار بسرعت کسانی که جوابی را منتظر باشند کاغذ را گشود و خواند بعد سر را حرکت داد و قدری فکر کرده دو قدم بطرف مسافر برداشت وگفت : ـ مسیو باید از اینجا بروید.

مسافر حرکتی کرد وگفت :

— میترسید نتوانید از من پول بگیرید ؟ میخواهید پیشکی بدهم ، پول دارم.

— براي این نیست.

— برای چیست ؟

— شما پول دارید... من اطاق ندارم.

— در طویله بمن جا بدهید.

— طویله خالی نیست ، اسبها جا را گرفته اند.

— در گوشهٔ انبار ، مشتی کاه بجاي فرش مرا بس است. این را بعد از غذا فکر میکنیم.

— غذا هم نمیتوانم بدهم. ـ این جواب اگر چه به لهجهٔ تحقیر گفته نشد چون قطعی و مؤثر بود بر مسافر گران آمد ، از جا برخاست و گفت :

— من از گرسنگی میمیرم ، از اول آفتاب تا حال دوازده فرسخ راه آمده ام ، پول میدهم خوراك میخواهم.

— چیزی ندارم.

مسافر خندید و با جاقها نگاه کرد و گفت :

— چیزی ندارید ؟ پس اینها چه چیزند ؟

— اینها را درشگه چیها ومکاریها خریده اند .

— چند نفرند ؟

— دوازده نفر .

— اینجا خوراك بیست نفر تهیه شده است .

— پول همه را قبلاً داده اند .

شخص مجهول نشست و آهسته گفت :

— بمهمانخانه آمده ام ، گرسنه ام ، جائی نخواهم رفت .

ژاکن لابار جلو رفته سر بگوش او گذاشته با آهنگی تهدید آمیز گفت :

— برخیز ، گم شو !

اینوقت مشارالیه با نوك چوب خودتراشه های هیزم را باجاق میانداخت ، دهان باز کرد و خواست جواب بدهد مهمانخانه چی نگذاشت و گفت : — حرف زدن بیفایده است ، میخواهید بگویم چکاره اید وکیستید؟ اسم شما ژان والژان است، از بلدیه پرسیدم ، این است جوابی که داده اند، میتوانید بخوانید. کاغذی را که از مهمانخانه ببلدیه و از بلدیه به مهمانخانه سیاحت کرده بود باو نشان داد وبعد از اندکی سکوت گفت :

— میخواهم به همه بادب و انسانیت رفتار نمایم ، زود بروید و معطل نشوید .

مسافر سر بزیر انداخت ، جوال خود را بر داشت و بیرون

رفت . راه خیابان بزرك را پیش گرفته ، حقارت دیده و دلشکسته بدون اراده و مقصدمعین از پای دیوار خانه ها عبور میکرد. اگر بعقب مینگریست مدیر « کرواد کولبا » را میدیدکه در خارج مهمانخانه با مشتریهای خود ایستاده حرف میزند ، با انگشت بسوی او اشاره میکندوجمعی به ترس وتعجب بسخنان اوگوش میدهند ، ملتفت میشد اسمش چه تأثیری دارد وچگونه همه ازورود او آگاه شده داستانها برایش ساخته اند. هیچ چیز ندید ، کسانی که زبون و عاجزند به پشت سر نگاه نمیکنند ، میدانند بخت بد همه جا با آنها همراه است .

مدتی راه رفت ، در کوچه های ناشناخت چنانکه در حالت حزن و اندوه دیده میشود قدم زد ، خستگی را فراموش کرده بود ناگهان تأثیر شدید گرسنگی را احساس نمود ، شب نزدیك میشد ، بامید اینکه جائی پیدا کند اطراف را تفتیش کرد ، در های مهمانخانه های بزرك بروی او مسدود بودند ، او منزلي یا مکانی محقر لازم داشت ، این هنگام در انتهاء کوچه یك روشنائی بنظر رسید ، باین سمت عازم گشت ، شاخهٔ صنوبری از ستونی آویزان و در صفحهٔ سفید آسمان پیدا بود ، این میکدهٔ کوچهٔ « اشافو » بود ، مسافر ایستاد و از پشت شیشه نگاه کرد ، اطاق بایکدانه لامپ روشن و آتشی فراوان در بخاری میسوخت ، چند نفر در اینجا میگساری میکردند ، صاحب مهمانخانه پهلوي آتش نشسته دیگی از چنگال آویخته روی آتش میجوشید . این میکده که کار مهمانخانه را نیز صورت میداد دو در داشت ، یکی بکوچه باز میشد ودیگري

بمزبله ، مسافر جرئت نکرد از در اول وارد شود ، جلو در دوم توقف نموده آنرا با ترس و شرمساری تکان داده داخل شد ، میخانه‌چی پرسید « کیست ؟ » مسافر گفت :

— آدمی که خوردن و خوابیدن میخواهد .

— بسیار خوب ، هر دو موجود است .

مسافر باطاق در آمد ، حاضرین بر گشته نگاه کردند ، قیافهٔ او در روشنائی بخوبی نمایان بود ، او بفرود آوردن توبرهٔ خود مشغول و آنان مواظب معاینهٔ وی ، میخانه چی گفت : ـ این آتش ، غذا هم در کار پختن است ، رفیق بیائید گرم شوید. رفت و نزدیك آتش نشست ، پاي کوفته اش را بطرف آتش دراز کرد ، بوي خوش اشتها انگیز ازدیك بشامه میرسید ، اثر صلاح حال‌غیر معلوم ازچهره اش که زیرکلاه پنهان بود مشهود شده بمنظرهٔ دردناك محنت زدگی مخلوط میگردید ، این نیمرخی بود متین و قوی و محزون ، زیر ابرو چشمانش مثل اخگري از زیر خار و خاشاك میدرخشید .

ماهی فروشی از حضار پیش از آمدن باینجا باداره ژاکن لابار رفته اسبش را آنجا بسته و همین روز ما بین « براداس » و « اسکوبلن » باین آدم بد قیافه تصادف کرده بود ، شخص مجهول در عرض راه از ماهیفروش خواهش کرد او را ساعتی ردیف‌خود سازد تقاضاي او را نپذیرفت ، این آدم کمی قبل از این با جماعتی جلو مهمانخانهٔ « کرواد کولبا » ایستاده ملاقات خودرا برای آنها نقل میکرد ، میخانه چي با این مشتري قدري حرف زده بعد نزد

مسافر رفت و دست به پشتش گذاشت و گفت :

— باید از اینجا بروي.

مسافر سر بر آورد و بملایمت جواب داد :

— آه ! شما میدانید که مرا از آنجا بر گرداندند ؟

— از اینجا نیز ترا بیرون میکنند ،

— میخواهید کجا بروم ؟

— بجای دیگر .

مسافر جوال وچوب خود را برداشت وخارج شد ، اطفال ولگرد که از مهمانخانهٔ ژاکن لابار تا اینجا اورا تعاقب کرده بودند سنگی چند بجانب او انداختند ، بغضب عقب رفته آنها را باچوب تهدید کرد ، بچه ها مثل خیل گنجشکان پراکنده شدند. ازمقابل محبس میگذشت ، زنجیر را که بزنك متصل بود کشید زنك صدا کرد و دریچه ای گشوده گشت ، کلاه ازسر برداشت و پرسید :

— میتوانید امشب مرا منزل بدهید ؟

— اینجا محبس است ، اگر توقیف بشوید در بروی شما باز می شود .

ازکوچهٔ تنگی که باغچه های متعدد داشت شروع برفتن کرد ، بعضی ازاین باغچه ها با چپر ودیوارعلف محصور بودند. در یکی ازآنها خانهٔ کوچك یك طبقه دیدکه پنجرهٔ آن روشن بود ، بدرون خانه نگریست ، اطاقی بنظرش رسید با گچ سفید شده ، در طرفی تختخوابی وگهواره ای ، درطرف دیگر چند صندلی و تفنگی دو لوله بدیوار آویخته ، سفره اي در وسط گسترده ، رو پوش کرباس

میز و پیمانهٔ مملوّ شراب و بخار دیك طعام در روشنائی لامپ مسین مشاهده میشد. جلو میز مردی بشاش و خندان با بچه ای که روی زانو گرفته بود بازی میکرد، باندك فاصله از وي زنی جوان طفلی را شیر میداد، پدر میخندید بچه میخندید و مادر تبسم مینمود.

شخص مجهول از دیدن این منظرهٔ شیرین متفکر شد، از خاطرش چه میگذشت؟ جواب این را خود او میتواند بگوید، شاید فکرش این بود که محتمل است اهل این خانواده اورا بخوشروئي بپذیرند، درچنین جائی البته کمی رحم وانصاف پیدا میشود، آهسته شیشه را زد، کسي نفهمید، دوبارهٔ تکرار کرد وشنید که زن بشوهر گفت ـ در میزنند. شوهر گفت نه، صدائی نیست. در دفعهٔ سوم شوهر برخاسته دررا بازکرد. این مردي بود بلند قامت، نیمه روستائی و نیمه صنعتکار، پیش سینه ای از چرم و دستمالی سرخ و چکشی وظرف باروت و بعضی چیز ها درآن داشت. برای نیفتادن پیش سینه کمری ازرو بسته بود، سرش بعقب متمایل، پیراهن فراخش گردن سفید برهنهٔ ستبر اورا نشان میداد. ابر و انبوه، ریش بزرك و سیاه، قسمت پائین صورت شبیه پوزهٔ روباه، این آدم را یك حالت صاحبخانگی و استقلال بود که توصیف آن ممتنع است.

مسافر گفت:

— ببخشید مسیو، میتوانید با پول یك کاسهٔ سوپ بمن بفروشید وجائی برای خوابیدن درانبار باغ بمن بدهید؟ بگوئید، میتوانید؟

— شما کیستید؟

— من از «پوی مواسون» میآیم تمام روز دوازده فرسنگ

راه آمده ام ، میتوانید مرا با پول قبول کنید ؟

— از پذیرفتن کسی که خرج خودش را میدهد مضایقه ندارم ، چرا بمهمانخانه نمیروید ؟

— جا نیست .

— گمان ندارم اینطور باشد ، امروز نه یکشنبه است نه روز عید است ، به لابار رفته اید ؟

— آری ، اما مرا راه ندادند .

— بمسافر خانهٔ کوچهٔ شافو سر زده اید ؟

— آنجا هم مرا قبول نکردند .

از اینحرف امارات عدم اطمینان در صورت صاحبخانه ظاهر شده از سرتا پا در وی نگریست و با صدای لرزان پرسید :

— شما همان آدم نباشید ؟ . . .

نگاهی دیگر باو کرده سه قدم عقب رفت و چراغ را روی میز گذاشته تفنك را برداشت ، زن از شنیدن سؤال اخیر هر دو طفل را بغل کرده پشت سر شوهر پنهان شد و چشم بصورت مسافر دوخت ، تمام این ماجری در مدت چند دقیقه روی داد ، مرد چنان بوحشت در مسافر مینگریست که پنداشتی با اژدهای دمان روبرو شده است ، بعد از اندکی تامل در را باز کرد و گفت :

— بیرون برو .

مسافر گفت :

— رحم کنید و جرعهٔ آبی بمن بدهید .

— یکدانه گلوله بتو میدهم .

این بگفت و در را بشدت هر چه تمامتر بست ، شب بتدریج تاریك میشد، باد سرد کوههای آلپ میوزید ، در بقیه روشنائی شامگاهان مسافر دریکی ازباغچه‌ها کلبهٔ کوچکی دید وتصور نمود آن را باچینه ساخته اند ، خود را بباغچه انداخت، این کلبه را مدخلی تنك و پست بودو به ابنیهٔ پاسبانان ومأمورین راه که در کنار جاده میسازند شباهت داشت . از گرسنگی و سرما در زحمت بود، بگرسنه ماندن راضی شدو براي محفوظ بودن از سرما جائی پیدا کرد . اینقسم منازل عادةً شبها خالی هستند . روی شکم بزمین خوابیده خودرا بخاك کشیده به کلبه داخل شد و از فرط تعب بیحرکت افتاد، خواست کوله بار از دوش بردارد و آنرا بالش خود قراردهد، در اینوقت غرشی شنید، محاذی مدخلي که آنرا درنامیدیم سگی دید غضبناك ، اینجا لانهٔ سك بوده است ، فوراً چو بدستی را برداشته جوال را بجاي سپر استعمال نموده از کلبه بیرون جست ولباسش بیش از آنچه بود پاره شد .

تنها ، بی ملجأ و پناه ، از هر چیز محروم ، ازهمه جا رانده ، زمام شکیب از دست داده ، در کوچه بروی سنگی نشست . گویا راهگذری شنیده بود که میگفت : بقدر سگی هم نیستم ! برخاست بامید اینکه درختی یا تودهٔ علفی یافته زیر آن بخوابد رو بصحرا نهاد ، سر بزیر افکنده مدتی راه رفت همینکه دانست از جوار خانه های انسانی دور شده است باطراف نگاه کرد ، درکشتزاری بود ، پشته اي که زراعتش درو شده بود مثل سری که مویش را زده باشند پیش رویش پیدا ، ظلمت از هر سوی برافق مستولی ،

این تاریکی فقط از شب نبود ، ابر ها گوئی به تپهٔ بلند تکیه کرده از آنجا بآسمان میشتافتند و از سیاهکاری دریغ نمینمودند ، ماه گاهی چهره نمائی کرده فروغی شبیه بروشنائی اول غروب در سمت الرأس احداث میکرد ، ابرها درآسمان قبهٔ سپید میساختند که لمعهٔ آن بزمین منعکس میگردید ، در اینحال روی زمین از صفحهٔ آسمان روشنتر بود ومجموع این احوال نمایشی خشیت انگیز داشت ، جز درختی که ازوزش باد میلرزید و آواز حزین میداد در مزرعه چیزی دیده نمیشد ، اگر چه بعید نبود شخص مجهول بواسطهٔ نداشتن احساسات رقیقه از این منظرهٔ طبیعی وحشت نکند ، اما در آن آسمان ، در آن تپه ، در آن مزرعه ، در آن صحرا ، در آن درخت ، کیفیتی بود که مسافر زمانی بیحرکت ایستاد . بعضی وقتها مثل این است که طبیعت دشمن انسان است .

بقهقری برگشت ، درهای قصبه بسته شده بودند ، پس ازجنك های مذهبی و محاصرهٔ « دینی » برج و باروی اینجا در ۱۸۱۵ باقی وغالب جا های آن خراب بود . مسافر از شکاف دیوار بشهر درآمد . ساعت هشت شب بدون تشخیص کوچه ها پیش میرفت ، دارالحکومه و مکتب رهبانرا گذشت ، در حین عبور از میدان کلیسا مشت را گره کرده به کلیسا نشان داد ، در گوشهٔ این میدان چاپخانه ای بود ، بیان نامهٔ امپراطور خطاب بقشون که خود انشاء نموده و ازجزیرهٔ « الب » آورده بودند نخستین بار دراینجا چاپ شد . بیتاب وتوان ، مضطر و بیچاره ، روی سنگی جلوی در مطبعه خوابید ، پیرزنی ازکلیسا بیرون میآمد اورا دید وپرسید :ـ

مسیو اینجا چه میکنید ؟ مسافر بتغیر گفت : می بینید چه میکنم ، میخواهم بخوابم .

— روی این سنك ؟

— نوزده سال خوابگاهم از چوب بود اکنون بستری از سنك دارم .

— سرباز بودید ؟

— آری

— چرا بمهمانخانه نمیروید ؟

— پول ندارم .

— افسوس ، بیش ازچهارسو در کیسهٔ من نیست .

— همانرا بدهید ،

پول را گرفت ، زن گفت :

— با این پول نمیتوانید در مهمانخانه بمانید ، اینجا هم ممکن نیست شب را بسر ببرید ، البته خسته و گرسنه اید ، بکسی اظهار نموده اید ؟

— همه جا رفته وگفته ام ، ازهرجا بیرونم کردند .

زن بازوی او را چسبیده در آن سمت میدان بخانهٔ کوچکی اشاره کرد و پرسید :

— اینجا رفته اید ؟

— نه .

— بروید این دررا بزنید .

— ۲ —

دعوت خرد و دانش بحزم و احتیاط

غروب همین شب ، منسیو میریه ل پس از گردش شهر باطاق خویش رفته مدتی بکتاب « وظایف » مشغول شد. آراء علماء و روحانیون و عقاید مختلفه درضمن دو قسمت در این کتاب جمع آوری شده بودند ، اولاً وظائف عموم ، ثانیاً وظائف افراد بتناسب درجات و طبقات آنان. قسمت اول را « سن ماتیو » اینطور شرح میدهد : وظائف متعلقه بپرستش خداوند ، وظائف راجعه بخود انسان ، وظائف زمان آینده ، وظائف در حق تمام مخلوقات . وظیفه های دیگر را از کتب متنوعه بدست آورده در حق پادشاهان ، رعایا ، حکام ، ازواج ، اولاد ، مادران ، جوانان ، اطفال ، خدام ، مؤمنین ، فصلها نگاشته میخواست این تألیف نفیس را بموقع استفادهٔ خلق بگذارد .

در ساعت هشت همچنان بکار اشتغال داشت و درکاغذ های مربع بعضی چیزها مینوشت ، در اینوقت مادام ماگلوار برای بر داشتن ظروف نقره از دولابچهٔ متصل بخوابگاه باطاق وارد شد ، قدری هم گذشت ، میریه ل دانست که هنگام صرف غذا رسیده و خواهرش منتظر است ، کتابی بزرك را که روی زانو گرفته بود بست وبخوردنگاه رفت. گفته ایم که اطاق غذا خوری مستطیل است ، دری بکوچه دارد و پنجره اش رو بباغچه است ، مادام ماگلوار غذا را بسفره چیده با ماد موازل باب تستین صحبت میکرد .

این دو زن را که هر دو متجاوز از شصت سال داشتند بسهولت میتوان تصور نمود، مادام ماگلوار کوچك و فربه و چابك، مادموازل نازك و باریك و از برادرش اندکی بزرگتر، فکری که‌بیان آن بیك صفحه نگارندگی محتاج است بواسطهٔ برخی تعبیرات عوام با یك کلمه فهمیده میشود، اگر خواسته باشیم باین ترتیب عمل نمائیم باید مادام ماگلوار را «زن دهاتی» و مادموازل را «خانم» بنامیم. مادام ماگلوار کلاهی سفید و چلیپائی طلا در گردن داشت که اسباب زینت او در این خانه همین بود، لباسی از قماش سیاه آستین فراخ کوتاه در بر، لنگی کرباسین بانوار سبز در کمر، سینه بندی با دودانه سنجاق بجامهٔ زیرین متصل، جورابی زرد و کفشی مثل کفش زنان «مارسی» در پای.

لباس مادموازل باب تستین ابریشمی نیمرنك موافق برش سال ۱۸۶۰، کوتاه و تنك، سردوشها بر جسته و آستینها تکمه‌دار.

مادام ماگلوار زنی است عاقل و زیرك، دو کنج دهانش که بحالت غیر مساوی بالا رفته، لب بالائی او که از پائینی ضخیمتر است تکبر و تند خوئی او را معرفی میکند. وقتیکه میریه ل ساکت بود و سخنان او را گوش میکرد بآزادی ممزوج باحترام حرف می زد، همینکه رئیس روحانی تکلم مینمود سرا پا گوش میشد.

مادموازل همیشه میخواست با اطاعت و حسن سلوك برادر خود را ممنون کند، با اینکه در جوانی بهره ای از جمال نداشت ملکات فاضله این نقصان را جبران میکرد، از روز نخست برای عطوفت و مهربانی خلق شده ایمان و شفقت و امید که ارواح را

گرم میکنند رأفت و نیك نفسی او را متدرجاً بمقام تقدس رسانیده بودند. مادموازل باب تستین حادثهٔ این شب را چندین دفعه نقل کرده تنی چند که هنوز زنده اند جزئیات آنرا بخاطر دارند، هنگامی که میریه ل باطاق آمد مادام ماگلوار از بستن و قفل کردن در خانه مذاکره میکرد، در بازار شنیده بود مردی آواره و ناشناخت آنروز بقصبه وارد شده در کوچه ها میگردد، احتمال میداده اند برای کسانی که شب بمنازل خود میروند تصادف بااوخالی از خطر نباشد، حاکم و رئیس بلدیه به لجاجت یکدیگر آسایش قصبه را مختل نموده بودند، ادارهٔ پولیس هم انتظامی نداشت، هر کس میبایست شخصاً مراقب حال خویش بوده شبها در خانه را محکم ببندد، مادام ماگلوار فقرهٔ آخررا شمرده تر گفت، میریه ل جلو بخاری نشسته باظهارات او توجه ننمود، مادام ماگلوار سخن را مکرر کرد، مادموازل برای خشنودی او و نیازردن برادرش گفت:

— میشنوید مادام ماگلوار چه میگوید؟

میریه ل گفت:

— بعضی حرفهای مبهم شنیدم. بعد صندلی را برگردانده دستها را روی زانو گذاشت و به تبسم گفت: — چه واقع شده؟ آیا خطری در پیش داریم؟

مادام ماگلوار مطلب را چنین بیان کرد که گدائی هرزه گرد بشهر آمده و بمهمانخانهٔ لابار رفته راهش نداده اند، از جادهٔ «کاساندی» گذشته و او را دیده اند که در محلات از اینسوی

بآنسوی میدویده است ، صورتش مخوف ، حالتش جالب شبهه ، توبره و طنابی هم در کمر داشته است . میریه ل پرسید :

— اینحرف راست است ؟

پرسش میریه ل بر جرئت مادام ما گلوار افزود ، گمان برد وحشتی در میریه ل پیدا شده است ، گفت :

— امشب مصیبتی در قصبه ظاهر خواهد شد ، این را همه میگویند ، پولیس هم منظم نیست . زندگی کردن در یك شهر کوهستانی که کوچه های آن چراغ ندارد چقدر سخت است ، روز و شب مردم در بیرون کار دارند ، مادموازل حرف مرا تصدیق می کنند . . .

ماد موازل حرف مادام ما گلوار را قطع کرد و گفت

— من ؟ هیچ نگفته ام و نخواهم گفت ، برادرم هرچه صلاح بداند همان خوب است .

مادام ما گلوار که مخالفتی از میریه ل احساس نکرده بود گفت

— خانهٔ ما محفوظ نیست ، اگر « مونسنیور » اجازه بدهد استاد « پولن موزبوا » آهنگر را صدا میکنم آمده چفت و بند درها را بکوبد ، همهٔ اینها کار یکدقیقه است و برای امشب لازم است ، دری که بجزئی حرکت باز شود آنهم در اینوقت البته اسباب وحشت است ، خصوصاً اگر نصف شب هم کسی در بزند « مونسنیور » او را بورود دعوت میکند ، خدایا ! حتی بی اجازه هم میآیند !

مادام ما گلوار هنوز این سخن را تمام نکرده بود که ضربتی بدر زدند ، میریه ل گفت : — داخل شوید .

ـ ۳ ـ

دلیری در اطاعت بی اعتراض

در باز شد.

اما بعنف و شدتی که پنداشتی کسی بگشودن آن تصمیم نموده است.

یکنفر وارد شد، این آدم را میشناسیم، همان مسافر بی سرو سامانی بود که در کوچه ها سر گردان و برای خود جائی جستجو مینمود، باطاق آمد و یکقدم بر داشت و ایستاد، در را باز گذاشته جوالش در پشت و چوبش در مشت بود. آثار وحشت گستاخی، خستگی، زور مندی در چشمانش آشکار، شعاع آتش صورتش را روشن میکرد. قیافه اش هول انگیز، مثل دیو زنجیر گسسته داخل شده بود. مادام ماگلوار از ترس نتوانست فریاد کند، لرزید و دهانش باز ماند، مادموازل بر گشته مسافر را دید و از خوف نیم خیز شده کم کم بطرف بخاری توجه کرده بمیریه ل نگریست، میریه ل بی اضطراب باین آدم نگاه میکرد و میخواست مقصود او را بپرسد، شخص مجهول با هر دو دست بچوب خود تکیه نموده و بحاضرین مجال سؤال نداده بصدای بلند گفت:

— اسمم ژان والژان است، نوزده سال در جبرخانه بخدمات شاقه محکوم بودم، چهار روز است آزاد شده ام، به «پونتار لیه» میروم، از بندر تولون تا اینجا چهارروزدر راه بودم، امروز دوازده فرسخ پیاده آمده ام، امشب بیکی از مسافرخانه ها رفتم، بواسطهٔ

جواز زرد که علی‌الرسم در بلدیه نشان دادم مرا نپذیرفتند، از اینجا به مهمانخانهٔ دیگر روی آوردم ببدترین وجهی بیرونم کردند، خواستم روز را در محبس شب کنم در برویم باز نکردند، راضی شدم در لانهٔ سگی بمانم سك هم مثل انسانها مرا گاز گرفت و را هم نداد، گویا میدانست من کیستم! ناچار سر بصحرا نهاده عزم کردم زیر خرگاه آسمان وروشنائی ستارگان بخوابم، اینجا هم ستاره دیده نمیشد، پنداشتم بارندگی خواهد بود و خدائی نیست که باران را مانع شود، بشهر برگشته در میدان روی سنك خوابیدم، زنی مرا باینجا دلالت کرد و گفت در اینخانه را بکوب، اینجا کجاست؟ مهمانخانه است؟ پول دارم، صدونه فرانك وپانزده سو از زحمات نوزده سالهٔ خودم جمع کرده ام، کرایهٔ منزل وقیمت غذا هرچه باشد میدهم؛ بسیار خسته ام، دوازده فرسنك پیاده آمده ام، گرسنه ام، بمانم؟

میریه‌ل گفت ــ مادام ماگلوار ظرف دیگر بسفره بگذارید.

مسافر سه قدم پیش رفته بچراغ روی میز نزدیك شده مثل اینکه از سخنان میریه‌ل چیزی نفهمیده است گفت:

— شنیدید؟ من محکوم بودم، از جبر خانه میآیم، این است جواز عبور من، می بینید رنگش زرد است، این کاغذ زرد از همه جا مرا طرد کرده باعث ذلت من است، میتوانید بخوانید؟ من خواندن را در محبس یاد گرفتم، آنجا برای کسی که بخواهد درس بخواند مکتبی هست، ملاحظه نمائید در این ورقه چه نوشته اند:

« ژان والژان محکوم مرخص جبر خانه، محل تولداو .... »

دانستن این برای شما لازم نیست « پنجسال برای مجازات سرقت ، چهارده سال برای اینکه چهار بار ارادهٔ فرار نموده در زندان مانده است ، آدمی است بسیار خطر ناك » بهمین سبب مرا بجائی راه نمیدهند ، شما مرامیپذیرید؟ اینجا مسافرخانه است؟ خوراك و جای خواب بمن خواهید داد؟ اینجا طویله هست؟

میریه ل گفت ـ مادام ماگلوار لحاف پاکیزه بخوابگاه مهمان ببرید.

مادام ماگلوار برای اجرای امر حرکت کرد، میریه ل بمسافر گفت:

ـ بنشینید مسیو گرم بشوید ، الان با هم غذا میخوریم و جای خواب شما حاضر میشود.

مسافر این حرفها را فهمید، علامات اندیشه و نومیدی که تا آنزمان در چهره اش بود بسرعت مبدل شده دیوانه وار با کلماتی متقطع پرسید:

ـ مرا قبول میکنید؟ از خانهٔ خود نمیرانید؟ مرا مسیو خطاب مینمائید؟ گمان میکردم مانند سایرین رفتار خواهید کرد ، گفتم کیستم ، آه! آن زن نیکوکار که مرا باینجا فرستاد! اکنون غذا خواهم خورد! در بستر نرم خواهم خفت! بعد از نوزده سال روی راحت خواهم دید! شما آدم خوبی هستید. گذشته از این ، پول هرقدر بخواهید میدهم ، ببخشید آقای صاحب مهمانخانه ، اسم شما چیست؟ شما شخص دلیر جسور بوده اید ، شما مهمانخانه چی هستید چنین نیست؟

— من کشیشی هستم که اینجا منزل دارم.

— کشیش؟ کشیش بسیار خوب! در این صورت از من پول نخواهید گرفت، شما کشیش این کلیسائید؟ چقدر بیشعورم، کلاه شمارا ندیده بودم!

در اثناء این مذاکره جوال و چوبدست را بگوشهٔ گذاشته نشسته بود، مادموازل بدیدهٔ ترحم باو نگاه میکرد، مسافر مداومت درحرف نموده گفت:

— شما هیچ تکبر ندارید، چه نیکو صفتی است برای یکنفر راهب! البته بپول من محتاج نخواهید بود....

— پول خودتان را نگاه دارید، گفتید صدونه فرانك است؟

— صدونه فرانك و پانزده سو.

— برای این پول چقدر وقت صرف کرده اید؟

— نوزده سال.

— نوزده سال؟

میریه ل آهی کشید، مسافر گفت:

— تمام این پول نزد من موجود است، ازچهار روز تا کنون بیست و پنج سو خرج کرده ام، این را برای خالی کردن بار های تجار در «کراس» بمن دادند، باید بشما بگویم که ما نیز درمحبس کشیشی داشتیم، در «مارسی» یك «اوه ك» دیدم که او را مونسنیور میگفتند، اوه ك یعنی بزرك همهٔ کشیشها، معذرت میخواهم شاید نتوانستم مطلب را ادا کنم، این حرفها آنقدر از من دورند که!... شما این چیز هارابهتر میدانید، کشیش ما روی

کرسی دعا میکرد ، چیزی مخروطی از طلا در سر داشت که وقت ظهر میدرخشید ، ما از سه طرف صف می بستیم ، پیش رو چند عراده توپ با فتیله های مشتعل ، خوب نمیدیدیم ، او وعظ میکرد ، حرفهایش را نمی شنیدیم ، این است اوهك و رئیس روحانی .

در حین تکلم مسافر میریه ل برخاست و در را بست ، مادام ماگلوار ظرفی را که آورده بود روی میز گذاشت ، میریه ل گفت ،

— مادام این ظرف را بقدری که ممکن است نزدیك آتش بگذارید .

بعد برگشته از مهمان خود پرسید :

— مسیو از سردی باد شب در کوههای آلپ باید چائیده باشید .

هر دفعه میریه ل با آن ملاطفت که در او سراغ داریم کلمهٔ « مسیو » را تلفظ مینمود رونق مسرت در صورت مسافر آشکار میشد ، بمحکومی مسیو گفتن بدان ماند که بیکی از کشتی شکستگان جرعهٔ آبی داده شود ، ذلت وخواري عاشق بیقرار احترام واعتبار است ، میریه ل گفت :

— این چراغ روشنائی ندارد .

مادام ماگلوار مقصود او را فهمیده شمعدانهاي نقره را روشن کرد و آورد ، مسافر گفت :

— آقای راهب ، شما شخص بزرگی بوده اید . مرا تحقیر ننمودید و بخانهٔ خود راه دادید ، شمعهای خود را برای من روشن کردید ، از شما هیچ پنهان ننموده گفتم که آدم بدبختی هستم .

میریه ل دست او را گرفت و گفت :

— میتوانستید خود را معرفی نکنید ، اینجا خانهٔ من نیست ، خانهٔ حضرت مسیح است ، کسانی که در این خانه را میکوبند درد و حاجت آنان پرسیده میشود نه اسم و رسم آنها ، شما خسته و گرسنه و تشنه اید ، خوش آمده و قدم رنجه داشته اید ، جای تشکر نیست ، اینجا مال اشخاصی است که به پناهی محتاجند ، این منزل بیش از من بشما متعلق است و آنچه اینجا ست از شماست ، دانستن نام شما چه لزوم دارد ، قبل از اینکه بگوئید شما را می شناختم و اسم دیگر شما را میدانستم .

مسافر چشمها را باز کرده بتعجب پرسید :

— اسم مرا میدانستید ؟

— آری شما برادر من نامیده میشوید .

— وقتی که اینجا رسیدم بی‌اندازه گرسنه بودم ، مهربانی شما گرسنگی مرا رفع کرد .

— بسیار اذیت کشیده اید ؟

— آه ، آن پیراهن سرخ ، آن گلوله های سنگین که به پا می بندند ، آن خوابگاه چوبین ، گرما و سرما ، کار کردن و جان کندن ، تازیانه ، زنجیر ، برای یکحرف بسیاهچال افتادن ، در مریضخانه زنجیر بندبودن ، سگها بهمه حال خوش بخت تر و راحت‌ترند! نوزده سال ! الان چهل و شش سال دارم ویك جواز زرد ، همین است و بس

— شما از محنتکده بیرون آمده اید ، گوش کنید ، گنهکاری

که اشك ندامت برچهره اش جاری است بیش از صد عادل پرهیز کار خرسند تواند بود، اگر ازاین محل رنج و مشقت بحالتی خارج شده اید که بغض نوع انسان درشما باقی است روزگار شما تأسف آوراست، اگر بافکر مسالمت و خیر خواهی آن را ترك کرده اید ازهمهٔ ما بهترید.

غذا مهیا وعبارت بود ازیك کاسه سوپ ونان و نمك، قدری گوشت گوسفند وپنیر تازه وانجیر، بطور فوق العاده ازطرف مادام ماگلوار که عادت میریه ل را دراین موارد میدانست شیشهٔ شرابی بخوردنیها علاوه شده بود، میریه ل با امتنانی که در میزبانان میهمان دوست مشاهده میشود گفت:

— بصرف طعام مشغول شویم.

مسافررا دردست راست جای داد وخواهرش در دست چپ نشست، پس از خواندن دعا غذا را قسمت کرد و گفت

— گویا ازسفرهٔ ما چیزی کم است.

معمول چنین بود که هر وقت مهمانی یا مسافری میرسید میبایست از بشقابهای نقره بشمارهٔ حاضرین درسر میز موجود باشد، مادام ماگلوار این بار فراموش کرده بود، دراین منزل تواضع ومقام وقار واستغناء طبع، دوست داشتن این تجمل حظ و لذتی کودکانه بود، مادام ماگلوار سه دانه بشقاب آورده جلو هر کدام یکی از آنها گذاشت، ظرفها روی میز بدرخشیدن شروع نمودند.

✡

— ٤ —

تفصیل پنیر سازی پونتارلیه

براي اینکه خوانندگان را ازچگونگی این پذیرائی ومذاکرات میریه ل بامسافر مطلع نمائیم ، از مکتوبی که ماد موازل باب تستین بمادام « پوا شورون » نوشته قسمتی در اینجا درج میکنیم :

« .... این آدم بهیچکس نگاه نمیکرد ، باحرص و اشتهاء شدید غذا میخورد ، بعد ازطعام گفت :

— آقای راهب همهٔ اینها بسیار خوب و از لیاقت من بالاتر بود اما باید بگویم که مکاریها بهتر ازشما میخورند ومیآشامند .

این خرده گیری حریف برمن گران آمد ، برادرم جواب داد :

— آنها بیش ازمن خسته میشوند.

— آنها پول دارند ، شما فقیرید بلکه راهب هم نیستید ، عدالت خداوند اقتضا میکرد که شما کشیش محله باشید.

— عدل الهی بیش ازحد قیاس است. گفتید به پونتارلیه میروید؟

— بآنجا میروم ، فردا صبح باید در راه باشم ، مسافرت سختی است ، بقدریکه شب سرد میشود روز گرم است .

— جای خوبی است ، در موقع انقلاب که خانوادهٔ من بپریشانی دچار گردید اولاً به « فراش کنته » ملتجی شدم ، مدتی در اینجا بسر بردم ، صاحب عزم واراده بودم ، کاری برای خودم پیدا کردم ، اینجا انتخاب شغل آسان است . کارخانه های کاغذ ، دباغیها ، تقطیر خانه ها ، فابریکهای روغن کشی ، ساعت سازی ، فولاد

ریزی ، در آنجا یافت میشوند . متجاوز از بیست کارخانهٔ آهن و مس در آنجا ها هست که چهار از آنها در لودس ، شاتیون اودینکور ، بور ، ازهمه مشهور ترند .

گمانم این است برادرم همین اسامی را شمرد وبعد ازمن پرسید

— خواهر عزیزم در اینولایت کسی نداریم ؟

— مسیو « لوسنه » که درادارهٔ سابق مأمور نگهبانی دروازه‌ها بود از اقوام ماست .

— آری اما در ۹۳ هیچکس خویش وپیوند نداشت ، درآن تاریخ جز زور بازو واستناد بقوت کسی را معین ومساعدی نبود ، من کار کردم ، مسیو ژان و الژان در پونتارلیه کارخانه های پنیر سازی معتبر دائر است که آنهارا میوه فروشی مینامند .

برادرم از طرفي باین آدم غذا میخورانید و از طرفی تفصیل پنیر سازی پونتارلیه را میگفت : — این بردو قسم است ، انبارهای بزرك متمولین که چهل یاپنجاه گاو دارند ودر تابستان ازهفت تا هشت‌هزار قالب پنیر میدهند ، پنیر سازیهای مشترك روستائیان که گاوها رادر یکجا نگاهداشته شیر آنها رامیان خودشان قسمت می نمایند. براي جمع کردن شیر یکنفر را که « گرورن » نام دارد اجیر میکنند ، این شخص روزي سه بارشیر را جمع آوری کرده روی چوبخط علامت میگذارد و حساب اعضاء شرکت را ضبط میکنند ، دراواخر آوریل بساختن پنیرمشغول‌شده دراواسط ژون گاوهارا بکوه میبرند .

مسافر هر قدر بیشتر میخورد بهتر قوت میگرفت ، طبیعت

برادرم را میدانید، این سخنان را با خوشنودی ابتدا کرده با مسرت و مهربانی بانتها میرسانید، گاهی مرا نیز بصحبت داخل میکرد، برای اینکه او را با همیت این کار متوجه سازد تعریف شرکتهای « پونتارلیه » را تکرار مینمود، میخواست بترتیبی که شائبهٔ اجبار در آن نباشد مقصود خود را بگوید. مرا یك چیز مکدر کرد، این آدم همان بود که گفته ام، برادرم جز چند کلمه راجع بمسیح که وقت ورود او بزبان آورد دیگرحرفی نزد، بسیار مناسب بود که خودش را معرفی کند، اگر دیگری بجای برادرم بود فقط بپرورش جسم او قانع نشده روحش را نیـز از زندان صفـات زشت خلاص میکرد و او را با نصیحت و موعظـت براه رستگاری میبرد. برادرم نژاد ومولد وزندگی گذشتهٔ اورا نپرسید، از این سؤال که احتمال ظهور بعضی مطالب در آن میرفت مجتنب بود. در موقعی که از زندگانی دهقانان در جبال پونتارلیه صحبت میکرد مخصوصاً مراقب بود عبارتی بر زبانش نگذرد که مسافر را بیازارد، بزور فکر مقصود برادرم را دانستم، این ژان والژان بسبب تهاجم بدبختیهـا به تسلیت محتاج بود، برادرم نمیخواست پرده ازدردهای درونی بردارد، آری انسانیت همین را اقتضا میکند، دلداری و نوازش آفریدهٔ مسکینی بهترین صدقات است، این لطف رفتاراز همهٔ پندها واندرزها نیکوتراست، جائی را که دردمیکند دست نباید زد، دلشکستگان را با ترشروئی وتلخگوئی نباید آزرد، برادرم اینها را ملاحظه میکرد، بطوریکه مسیو « ژدئون » یا کشیش محترمی را قبول مینمود اورا پذیرفت، درآخرغذا انجیرمیخوردیم،

در زده شد، نه نه ژربو با بچه اش آمد، برادرم پیشانی طفل را بوسیده پانزده سو گرفت و باو داد، مسافر بهیچ چیز دقت نمیکرد و حرف نمیزد، بسیار خسته بود، بعد از رفتن نه نه ژربو برادرم دعای ختام طعام را خوانده بمهمان گفت: وقت خوابیدن شماست، مادام ماگلوار سفره را برچید، با هم بالا رفتیم، یگدانه پوست بز کوهی در اطاق من بود، برای انداختن آن بروی لحاف مهمان، مادام ماگلوار را دوباره پائین فرستادم. شبها هوا سرد است و این پوست جا را گرم میکند، افسوس که کهنه شده مویش میریزد، این پوست را باکاردی که قبضه اش عاج است و آنرا سرسفره استعمال میکنم برادرم در آلمان از شهر «توت لنگن» خریده است، مادام ماگلوار برگشت، در طالاری که رخت میخشکانیم ادعیهٔ شبانه را خوانده بیحرف باطاق خود رفتیم.»

— ۵ —

استراحت

مسیو بین ونو بهمشیرهٔ خود شب بخیر گفته یکی از شمعدانها را بر داشت و دومی را بمهمان داد و گفت: ــ مسیو میخواهم شما را بجای خواب ببرم.

ژان والژان از عقب او روانه شد، تقسیمات داخلی خانه را نوشته ایم، خوانندگان میدانندکه برای ورود باطاق پذیرائی ورسیدن بمحلی که خوابگاه مهمان بود میبایست از اطاق خواب رئیس روحانی گذشت، وقتیکه میریه ل ومسافر ازاینجامیگذشتند

مادام ماگلوار ظرفهای نقره را در قفسهٔ متصل به تختخواب جا بجا میکرد، این ازکار های مرتب او بود که هر شب قبل ازخواب انجام میداد، میریه ل مهمانرا بخوابگاه رسانیدو گفت

— راحت بخوابید، فردا صبح پیش از عزیمت یك فنجان از شیرگرم گاوهای ما خواهید خورد.

عبارت « تشکرمیکنم » هنوز تماماً تلفظ نشده بود.که حرکتی غریب در مسافر ظاهر گشت، اگر ماد موازل باب تستین ومادام ماگلوار اینحال را میدیدند از ترس میلرزیدند، تاکنون علت این تبدل را ندانسته ایم، میخواست اخطار نماید یا تهدید کند؟ یك مشوق طبیعی نا معلوم باین حرکت وا دارش میکرد؟ ناگهان برگشته هر دو دست را بسینه نهاده با نگاهی وحشیانه بمیزبان خود گفت:

— مرا درخانهٔ خودجا میدهیدو نزدخود میخوابانید؟

بعد خندهٔ موحش کرد وپرسید:

— درست فکر کرده اید؟ از کجا دانسته اید که من آدم کش نیستم؟

میریه ل گفت:

— این راجع بخداوند است.

پس از این جواب مثل کسیکه دعاکند لبها را حرکت داده دو انگشت دست راست را بلند کرد، مسافر را تقدیس نمود، او همانطور ایستاده بود، میریه ل باطاق خودرفت، وقتیکه در این قسمت خانه مهمان بود برای پوشیدن محراب پردهٔ در معبد کشیده

میشد، هنگام مرور ازاینجا میریه‌ل زانوزده دعائی مختصر تلاوت کرد. کمی بعد ازاین در باغچه بود، چیز هائي را که فکر های روشن و دلهای بیدارشبها بدیدن آنها موفق میشوند گردش کنان تماشا میکرد.

مسافر چنان خسته و بی طاقت بود که از پاکیزگی و سفیدی رختخواب چیزي نفهمید. بعادت زندانیان شمع را با سوراخ بینی خاموش کرد، جامه درتن درازکشیده فوراً خوابش در ربود.

ـ ٦ ـ

ژان والژان

مقارن نصف شب ژان والژان بیدار شد.

ژان والژان بیک خانوادهٔ فقیر روستائی از سکنهٔ «بری» منسوب بود، در طفولیت خواندن و نوشتن یاد نگرفت، همینکه بحد بلوغ رسید در «فاورول» درختها را تراش میکرد، مادرش «ژان ماتیو»، پدرش «ژان والژان» یا «ولاژان» نامیده میشد که ممکن است از «و والاژان» محرف باشد. با نداشتن حزن و اندوه طبعی متفکر داشت، این حال خلقتهای صدیق خیر خواه است، در آغاز عمر وی پدر و مادرش مردند، مادر ازتب رضاع وفات یافت، پدر از درخت افتاد و درگذشت. برای ژان والژان خواهري ماند بزرگتر از او، بیوه و شوهر مرده با هفت پسر و دختر، این خواهر برادر خود را پرستاری کرد و تا شوهرش زنده بود او را ازخود جدا ننمود، روزیکه همشیره اش

بی شوهر ماندخواهر زادهٔ بزرك ژان والژان هشت و کوچکتر از همه یکسال داشت. اینوقت ژان والژان بیست و پنجساله بود، فهمید که باید این بچه ها را نگاهداری کرده زحمات همشیره اش را تلافی نماید، این کار را وظیفهٔ خود میدانست، جوانی او با کار سخت و مشقت زیاد وفائدهٔ کم میگذشت، او را با کسی فرصت معاشقه و مراوده نبود، پس از غروب خسته و در مانده بخانه میآمد، ساکت می نشست و سوپ خود را میخورد، خواهرش غالباً تیکهٔ گوشت و پارچهٔ پیه و مغز کلم را ازکاسهٔ برادر میربود و به بچه ها میداد. ژان والژان زوی میز خم شده، سرش تقریباً درکاسه، زلف بلندش باطراف آن ریخته، باین وضع گویا حرکات خواهرش را نمیدید و تجاهل میکرد. در فاورول قدری دور تر از کلبهٔ خانوادهٔ « والژان » زنی موسوم به « ماری کلود » اقامت مینمود، خواهر زادکان ژان والژان که اکثر اوقات گرسنه می ماندند نزد این زن رفته باسم مادرشان شیر میگرفتند بعد در کنار راه یا پشت دیوار خرابه با هم جنگیده، بسرو کلهٔ یکدیگر زده آن را میخوردند. اگر مادر آنها از این نوع سرقت اطفال خبر داشت همه را تنبیه میکرد، ژان والژان پول شیر را نهانی به « ماری کلود » داده آنها را از مجازات خلاص میساخت.

وقت تراش اشجار روزی هیجده سو مزد میگرفت، وقت حصاد دروگر و رنجبر و چوپان بود، بقدریکه میتوانست از کار کناره نمینمود، خواهرش هم بیکار نمیماند، اما با هفت بچه این چاره جوئی بکجا میرسد؟ لاجرم از حملهٔ فقر و پریشانی کار شان بسختی کشید،

در این اثناء زمستان رسید و سرما دشت و هامون را فرا گرفت، ژان والژان کار نداشت، این خانوادهٔ تیره بخت بدرد گرسنگی مبتلا شد، هفت طفل ناله میکردند و نان میخواستند.

شب یکشنبه «موبرایزابو» صاحب دکان نانوائی در میدان کلیسای فاورول صدائی شنیده برخاست ونگاه کرد، ازشیشهٔ پنجره که بضرب مشت شکسته بود دستی دراز شده نانی برداشت و برد، ایزابو بعجله در را باز کرده دزد نان را دستگیر نمود، این دزد که نان را دور انداخته و دستی آغشته بخون داشت ژان والژان بود. این حادثه در ۱۷۹۵ واقع شد، ژان والژان را بمحاکم آنزمان بردند و بتهمت سرقت شبانه در یك خانهٔ مسکون متهم کردند، تفنگی داشت و بواسطهٔ مهارت در تیر اندازی گاهی بی رخصت بشکار میرفت، بروز این مسئله نیز مؤید جرم و تقصیر گردید، قانون این ایام کسانی راکه بی اجازه درقرق شکار میکردند قاچاقچی وغارتگر مینامید، این را هم بگوئیم که میان آدمها واشخاصی که درشهرها مرتکب جنایات میشوند فرق بسیار و گردابی حد فاصل است، صیاد غیر مأذون در بیشه ها وقاچاقچی درکوهها ودریاها بسر میبرد، شهرها مردمان دیو سیرت بد طینت بار میآورند، کوه و دریا وجنگل انسان وحشی میپرورد لکن جنبهٔ جوانمردی و آدمیت را از آنان سلب نمیکنند.

ژان والژان محکوم شد، حکم قطعی و صریح بود، تمدن ما ساعتهای هولناك دارد، در این ساعات طوفان مجازات قانونی ظاهر شده موجودی را معدوم وآبادی را خراب مینماید، هیئت اجتماعی

در این دقیقهٔ منحوس از یك وجود متفکر دوری میجوید!

ژان و الژان بعقوبت پنجسال حبس و خدمات شاقه معاقب گردید، ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ بوسیلهٔ یك اعلان رسمی اهالی پاریس مطلع میشدند سردار کل عساکر فرانسه که امر نامه «دیرکتوار» اورا «بواوناپارت» مینامید در «مونتنوت» ایتالیا بر خصم غلبه کرده است، همین روز گروهی ازمحکومین را مغلولاً به «بیسه تر» میفرستادند و ژان و الژان یکی از آنها بود.

هم اکنون زندانبانی نود ساله این بیچاره را که در انتهاء زنجیر چهارم مقید و در زاویهٔ شمالی محبس بند بر پای داشت خوب بخاطر دارد، او نیز مثل رفقاء خود روی خاك وخاشاك نشسته از روزکار محنت و مذلت خویش چیزی نمیفهمید وشاید بیم و هراس اینحال را درك نمیکرد، دراحتمالات آشفته که از خاطر این فلکزدهٔ نادان میگذشتند گویا بعضی فکر های شبهه آمیز نیز بود، وقتی که خواستند میخ زنجیر را در پشت گردنش بر چین کنند زیر ضربات چکش میزارید و میگریست، گزیه گلو گیرش کرده بود، نمیتوانست حرف بزند، گاه میگفت: «من درفاورول درخت میتراشیدم» گاه دست راست را بلند نموده تدریجاً هفت بار پائین آورده میخواست بگوید برای نگهداری هفت نفر بچه باین روز سیاه گرفتار شده و این کار را کرده است

کاروان مقصرین با ملازمت بخت بدبراه افتاد وپس ازبیست و هفت روزبه «تولون» رسید، آنجا پیراهنی سرخ باو پوشانیدند، نام ونشانش ازمیان رفت، او دیگر ژان والژان نبود، اورا نمرهٔ

۲٤٦٠۱ مینامیدند.

خواهرش چه شد؟ اطفال بیگناه چه کردند؟ کیست که این چیز ها را فکر کند، برگهای نهال تازه را که پا مال میکنیم چه میشوند؟ این بچه ها بهمین برگها شباهت داشتند. این ایتام بیکس و بی پناه، این بی نوایان محروم از وسائل زندگی، خود را بجریان حوادث و آفات سپردند. که میداند کجا رفتند؟ هر یك بطرفی رو آورده بگردابی عمیق فرو شدند و بقعر پرتگاه بیچارگی غلتیدند، چرخ مشعبد پردهٔ ظلمت خویش بر آنها افکند و نامشان را از جریدهٔ ایام محو کرد. وطن خود را ترك نمودند، برج ناقوس دهکده، حدود مشتی خاك، همه‌چیز آنها را ندیده و نشناخته انگاشت.

کاش همین بود، ژان والژان هم بعد ازچندسال آنها را فراموش کرد. در این قلب زخمی باز شد فقط جاي آن باقی ماند، در مدتی که در تولون بر وی گذشت یکبار اسم خواهرش را شنید، این نیز در سال چهارم گرفتاري او بود، نمیدانم خبر همشیره اش را که آورد؟ مردی که خواهرش را می شناخت او را در کوچهٔ « ژندر » پاریس در جوار « سن سولپیس » با پسری خرد سال دیده بود، شش طفل دیگر چه شدند؟ شاید مادرشان هم نمیدانست، هر روز بمطبعهٔ نمرهٔ ۳ واقعه در کوچهٔ « سابو » رفته اوراق مطبوعه را تا میکرد و میدوخت، زمستان در ساعت شش صبح میبایست آنجا باشد، پسر هفت ساله اش را بمکتبی که در عمارت چاپخانه بوده میبرده است، چون خودش سر ساعت شش بمطبعه

میرفته و مکتب در ساعت هفت باز میشده ، این طفل روزی یك ساعت در حیاط ایستاده و از سرمای زمستان میلرزیده ، اجازه نمیدادند او را بمطبعه ببرد میگفتند عمله را از کار باز میدارد ، کارگرها که صبح از آنجا میگذشتند این بچه‌را میدیدند درکوچه روی سنگفرش نشسته یا چمباتمه زده یا بدیوار تکیه کرده خوابیده است .

روز های بارانی پیر زنی دربان بحالش رقت نموده او را باطاق خزابهٔ خود میخواند ، بچه بگوشه‌ای خزیده برای گرم شدن گربه را بغل کرده تا وقت باز شدن مکتب میخوابیده ، این است آنچه بژان والژان گفتند . یك روز با این خبرها بسر برد ، این بارقهٔ تذکری بود که درخشیدن آن چند ثانیه دوام کرد ، دری بود که برای آگاهی از حال این تیره‌بختان یکدقیقه باز وفی‌الفور بسته شد ، دیگر از کسی حرف آنها را نشنید ، تا پایان عمر روی آنها را ندید ، در هیچ جا با نها تصادف نکرد ، در این حکایت سوزناك نیز پس از این گفتگوئی از آنها نخواهد بود .

آخرسال چهارم حبس ، موقع فرار ژان والژان رسیده بود ، دراین قرارگاه فضیحت و فساد اخلاق چنانکه رسم است رفقا و دوستانش کار فرار او را آسان کردند ، گریخت ، دو روز در صحراها گردید ، لکن زیر نگاه تفتیش بودن ، هر دقیقه برگشتن وبهر سو نگریستن ، از هر صدا لرزیدن ، از سقفی که دود میکند ، از آدمی که میگذرد ، از پارس کردن سك ، از دویدن اسب ، از ساعتی که زنك میزنند ، از راه وبیراهه ، ازدیدن در روز ، از

ندیدن در شب ، ازخواب ، ازخار و خس ترسیدن را میتوان آزادی نامید؟ غروب روزدوم گرفتار شد ، سی و شش ساعت چیزی نخورده و نخوابیده بود، محکمه بحري سه سال بر حبس او افزود و مدت مجازاتش بهشت سال رسید، سال ششم دو باره دست بکار فرارزد اما نتوانست ، وقت بازدید حاضر نبود ، یك تیر توپ شلیك شد ، پاسبانان بجستجو بر خاستندو او را زیر دندهٔ یکی از کشتیهای نوساز یافتند ، مقاومت کرد و بمقام مدافعه برآمد ، گریختن و باماموړین حکومت درآویختن ، مکافات این تمرد درقانون جبرخانه پیش بینی شده است ، حبس او پنج سال دیگر بطول انجامید ، سیزده سال شد ، سال دهم باز پای برکاب گریز نهاد ، ایندفعه هم سه سال بر مدت مذکورافزودند ، شانزده سال شد ، سال سیزدهم مجدداً شور فرار درسرش پدید آمد ، بعداز چهار ساعت توقیفش کردند وبا ازدیاد سه سال دیگر برمجموع سالهای بدبختی وی قضیه‌به پایان رسید ، نوزده سال شد .

دراکتوبر ۱۸۱۵ دروهٔ مجازات ژان والژان تمام ومستخلص گردید ، در ۱۷۹٦ بجرم دزدیدن یك قرصه نان و شکستن یك شیشه بمحبس رفته بود .

جای جملهٔ معترضه ایست ، بار دوم است که نگارندهٔ کتاب بواسطهٔ مطالعات درمسائل متعلقه بمجازاتهای قانونی ، سرقت یك نان و فجایع مترتبهٔ برآن را نشان میدهد . « کلود گو » [*]

[*] Claude Gueux این کتاب دومین مدافعه نامه ایست که هوگو برضد مجازات اعدام نگاشته است ، «کلودگو» کارگرجوان سی و پنجساله یکروز از شدت گرسنگی نانی میدزدد وپنج سال بحبس میافتد ، اورا به

وژان والژان نانی دزدیده بودند، یك احصائیهٔ انگلیسی تصدیق مینماید که در لندن از پنج سرقت دو فقرهٔ آن بسبب گرسنگی واقع میشود.

ژان والژان باچشم اشکبار بزندان میرفت، امروزاز همهٔ تأثرات و انفعالات بی نصیب است، آنوقت مأیوس بود، اکنون تاریك ومتفکر است، براین روح چه گذشته بود؟

— ۷ —

درون نومیدي

جمعیت بشری که مؤسس این مظالم است باید در این کارها تأمل کند، گفتیم که ژان والژان نادان بود اما احمق نبود، روشنائی طبیعی در او یافت میشد، بدبختی نیز برای خود فروغی دارد، این روشنی دومی اندکی مقوی روشنی باطنی او شد، زیر شلاق وزنجیر، دراثناء مقاسات زجر ومشقت، جلوآفتاب سوزان جبر خانه، درخوابگاه چوبین زندان، وجدان خود را تجسس نمود وفکر کرد، محکمه ای تشکیل داد و بمحاکمه پرداخت.

معترف شد که بیگناه نبوده واورا بی سبب حبس نکرده اند، کاری قبیح و بیقاعده از او سر زده بود، اگر نان را ازصاحبش

«کلروو» میفرستند، آنجا باجوانی موسوم به «آلبن» آشنا شده باهم دوست میشوند، مدیر محبس بمصاحبت این دورفیق رضا نمیدهد، چندین هفته کلودکو درخواست مینماید این ملاقات دوستانه را مانع نشوند استرحامش را نمی پذیرند، آخرالامر مدیر محبس را میکشد، پس از محاکمه خود اورا اعدام میکنند.

میخواست شاید برضـایت میداد، اگر آنرا از ارباب خیر یا از طریق سعی و عمل بدست میآورد بهتر بود، آدم گرسنه چطور میتواند منتظر بشود؟ این سخن بی جواب نیست، اولاً کسی بحرف از گرسنگی نمی میرد، ثانیاً خوشبختانه یا بدبختانه انسان چنان جان سخت آفریده شده که میتواند مدتی با عوارض جسمانی وروحانی مقاومت نماید وزنده بماند، برای او واطفال خواهرش صبر کردن مناسبتر بود، فهمید با ضعف و عجزي که دارد بدرشتی و شدت به گریبان جامعهٔ بشر چسبیدن وبدستیاری سرقت ازچنگ فقررهائی یافتن غلط است. برای خروج از مضیقهٔ تنگدستی از دری میگذشت که بزشتکاری ودنائت منتهی میگشت.

بعداز خود پرسید:

دراین واقعه تنها اومسؤل است؟ برای کار کردن حاضر بود وکار پیدا نمیکرد، میل داشت لقمهٔ نانی بدست آورد نمیتوانست، پس ازوقوع جرم واقرار آیا مجازات ازروی استحقاق بود؟ تندروی وبی پروائی قانون درتعیین جزاء ازجرم مجرم بزرگتر نیست؟ آیا دراین موارد یکی ازدو کفهٔ ترازو یعنی کفهٔ عفو واغماض نبـاید سنگین تر باشد؟ این عقوبتها برای تطهیر آلودگیهاي مقصرین کافي است؟ ببهانهٔ فرار مدت حبس اورا امتداد دادن، هر روز برتیره بختی اوافزودن، سوء قصدي است که از قوی درحق ضعیف ظاهر میشود، جنـایتی است که در دیوان معدلت انسانی بوجودآمده نوزده سال طول میکشد.

باز ازخود سؤال کرد:

هیئت اجتماع حق دارد اعضاء خود را زمانی به بلیات بی احتیاطی مغایر عقل و منطق وزمانی بمشقات مآل اندیشی ظالمانه دچار نماید ؟ میتواند در احوال مختلفه رفتار متساوی اتخاذ کرده برای تقصیر جزئی انسان را بعذابی الیم مبتلا کند که اثری ازرحم ومروت در آن نباشد وهمیشه بیچارگان را میان فقدان کار و افراط مجازات نگاهدارد ؟ آیا این جور و اعتساف را عدل وانصاف میتوان شمرد؟ فقیر درمانده ای که ازخوشیها وتنعمات اتفاقی دیگران بهره نبرده وهمه عمرخون دل خورده ودر آتش بیچارگی سوخته است بیش ازهمه مستوجب ترحم نیست ؟

پس از این سؤالات هیئت اجتماع را مقصر یافته آنرا محکوم ساخت و سزاوار بغض وخصومت خود دید، مردم را مسؤل این بخت برگشتگی دانسته قرار گذاشت یکروزی باز خواست نماید، ماببن ضرری که ازاو بوجود آمد وزحمتی که درعوض گریبانگیر وی شد هیچ نقطهٔ تناسب نبود، چنین نتیجه گرفت که بی سبب محکومش نکردند اما محققاً رفتار جابرانه پیش آوردند .

ممکن است انسان اشتباهاً متغیر شود اما همینکه از جهتی خویشتن را معذور دید دلتنك میشود، اسباب خشم وتکدر ژان والژان فراهم شده بود، جمعیت بشر جز شرارت در حق او کاری نکرد، چهرهٔ عبوس خود را که « عدالت » نام داشت بوی نشان داد، این سیمای غضبناك را هم کسانی می بینند که ضربت جامعه را میپذیرند، باو نزدیك شدند اما برای اینکه آماج انتقامش قرار دهند، با او آشنائی کردند اما بعزم اینکه بدژخیمش بسپارند.

از آغاز طفولیت نه ازمادر نه ازخواهر از هیچکس حرف محبتی نشنیده و نگاه شفقتی ندیده بود ، از نومیدی بنومیدی از محنت بمحنت افتاد ، بالاخره دانست که زندگانی عبارت ازجنگ وجدال است ، دراین مبارزه مغلوب شده جز حقد و کینه سلاح مهاجمه نداشت ، این حربه را در محبس تند و تیز کرد تا بعد ازرهائی بکار اندازد .

محکومین زندان تولون مکتبی داشتند که رهبان «فرر» اداره مینمودندو بهر یك از محبوسین که میخواستند مسائل لازمه را میآموختند ، ژان والژان درچهل سالگی باین مکتب رفت و خواندن و نوشتن وحساب یادگرفت ، احساس کردهر قدر هوش وفهم خود را تقویت کند همانقدر اساس دشمنی و کینه توزی او محکمتر خواهدشد ، گاهی از دانستن راهی بمفسده باز میشود .

ژان والژان پس از اثبات تقصیر جمعیت بشری خدارا نیز که آفرینندهٔ هیئت اجتماع است محاکمه کردومحکوم ساخت !

باین ترتیب در مدت نوزده سال اسارت ، روح این آدم هم ترقی هم تنزل کرد . ازطرفی بسراچهٔ خاطرش روشنائی وارد گشت وازطرفی تاریکی داخل شد ، چنانکه ملاحظه نمودیم ژان والژان تازمان ورود بزندان طبعاً بدنبوده است ، بعدازشکیبائی برآنهمه رنج وعذاب وتوقف نوزده ساله در آن سرزمین حسرت وشقاوت طبیعتش دگرگون شد وخدا وخلق را انکار کرد .

اینجا موقع فکر وتأمل است .

آیا در سرشت انسان استحالهٔ کاملی باین شکل ممکن الوقوع

است ؟ کسی را که یزدان نیك آفریده انسان میتواند خوبی اورا ببدی مبدل کند ؟ تأثیر طالع و تقدیر در روح تا چه اندازه است ؟ بخت بد میتواندروح را دستخوش تبدلات خود سازد ؟ قلب بواسطهٔ مؤثرات ناگوار و تراکم نقمتها و مشقتهای پی در پی میتواند ـ مانند مهرهٔ پشت که زیر فشار خم می شود ـ از استقامت اصلی خود منحرف شده راه راست را بگذارد و براه کج برود؟

در ارواح انسان خصوصاً در روح این ژان والژان ازجانب قدرت فاطره یك شرارهٔ ذاتی وعنصر ملکوتی ودیعه ننهاده اند که در این عالم تباه نمیشود و در جهان دیگر زندهٔ جاویداست و نکوکاری بفروزندگی و رونق آن میافزاید و بدکرداری نمیتواند بالمره آن را خاموش نماید؟

سخنان مهم مبهم .

اگر یکنفر قیافه شناس ژان والژان را دراوقات استراحت در زندان تولون میدید و این مخذول قانون ومردود تمدن را مشاهده میکرد که هر دو دست را بسینه نهاده ، سر زنجیر را براي اینکه بزمین نکشد بجیب گذاشته، ساکت ومتفکر ومأیوس بهر سونگران است ، بی تردید درجواب سؤال آخری ما ازگفتن « نه » مضایقه نمینمود . مکتوم نباید داشت که علماء « وظائف اعضاء » در این هیکل خیبت وخسران جز بدبختی علاج ناپذیر ؛ جزنکبت بیدرمان چیزی نمییافتند . باین بیمار قانون زده رحم میکردند اما بمعالجهٔ او جرئت نمنمودند ، بلکه از تماشای غارهاي موحش که

دراین روح دهان گشوده بودند هراسیده عقب میرفتند. چنانکه « دانت » [*] در تعریف دوزخ کرده آنها نیزاز این وجود کلمهٔ « امید » راکه دست خداوند به پیشانی هرفرد ازافراد بشرنگاشته محو میکردند و میستردند.

آیا ژان والژان از سرائر روحیهٔ خود که ما بشرح و کشف آن پرداخته ایم آگاه بود؟ آیا مواد و عناصر سفالت خود را میدید؟ این آدم نادان میدانست در طی این زمان ازتوالی افکار گوناگون که گاه بلند وگاه پستش کرده بتدریج بروی چه گذشته است؟ حالاتی را که از وجدانش صادر میشدند میشناخت؟ این را باور نداریم وبگفتن آنهم جرئت نمیکنیم، ژان والژان بقدری جاهل بود که با دیدن آنهمه شداید شعورش برای دانستن بسی چیزها کفایت نمیکرد، چگونگی ابتلاء خودرا هنوز بدرستی نمیدانست، ژان والژان در ظلمت قدم میزد، در ظلمت زحمت میکشید، در ظلمت با خصومت همراز و همداستان بود، میتوان گفت دراین جایگاه ظلمانی مثل نابینایان باهردو دست اطراف را رسیدگی کرده راه میرفت. بعضی وقت یك تکان غضب، یك

---

[*] *Dante Alighieri* دانت آلیگیەری شاعر شهیر ایتالیا وصاحب منظومهٔ معروف « داستان الهی » است که از نفائس ادبیات غرب بشمار میرود و باغلب زبانها ترجمه شده و شروح مفصل بر آن نگاشته اند. این داستان دارای ۱٤۲۲۱ شعر و مشتمل برسه قسمت است: جهنم، بهشت، برزخ. « داستان الهی » دانت را مانند رسالهٔ «غفران» ابوالعلاء معری و « فردوس مفقود» میلتون انگلیسی تصور نموده اند، عقیدهٔ بعضی بر این است که معری مبتکر این موضوع بوده و دانت و میلتون مضمون کتاب خود را از او اقتباس نموده اند.

فروغ برق آسا از خود او واز خارج ظاهر میگشت که تاریکیهای روحش را روشن مینمود. بعضی وقت اشعهٔ رعب انگیز در جلو و عقب وی نمایان شده گردابهای مدهش سرنوشت او را نشان میدادند، بعد اززوال روشنائی دوباره ظلمت در بالای سرش خیمه میافراشت، این وقت کجا بود؟ خودش هم نمیدانست.

عقوباتی که پایهٔ آنها بربیرحمی است گاه انسان را بایك نتایج غیر معلوم کودن و ابله میکنند و گاه از آدم حیوانی وحشی و سبعی خونخوار میسازند، گریز مکرر و تشبث دائمی ژان و الژان از دلائل این مطلب است و از تأثیر قانون در روح انسان خبر میدهد: ژان والژان بی آنکه نتیجه را ملاحظه نماید یااز تجارب گذشته عبرت گیرد همینکه فرصت بدست میآمد میگریخت، همانطور که گرگ از دام میگریزد فرار میکرد، سائقهٔ فطری باو میگفت: «خودرا خلاص کن»، اگر قوهٔ مدرکه داشت او را از گریختن ممانعت مینمود، دریغ که عقل وتدبیر پیش وسوسهٔ نفس اماره نابود میشد. وجودیکه اسیر حس حیوانی شده بود بایك روش اضطراری حرکت میکرد، پس از گرفتاری برمدت مجازات قانونی او میافزودند، این سخت گیری بجای اینکه اورا متنبه کند بیشتر محترز و متوحش میساخت.

این را هم فراموش نکنیم که در جمعیت محکومین جبرخانه از حیث زور وقوت ژان والژان را هماوردی نبود. درموقع برداشتن بارهای سنگین، کشیدن طنابهای کشتی، حرکت دادن چرخها، جای چهار نفررا میگرفت. آلات ثقیله را چنان بآسانی برمیداشت

که همه ازاین زور بازو متعجب بودند، در واقع خدمات جراثقال را انجام میداد و بهمین سبب او را «ژان لوکریك» میخواندند. روزی هنگام مرمت عمارت بلدیهٔ شهر تولون چیزی نمانده بود ستون ایوان خراب شود، ژان والژان شانه به ستون داد وایستاد تاعمله رسیدند وبکار مشغول شدند.

ژان والژان زور آزمائی زبر دست بود، محبوسین همیشه در فکر فرارند و قوت را بامهارت توأم ساخته یك فن حقیقی ایجاد مینمایند که اسم آن « فن اعصاب و عضلات » است، این گرفتاران بند وزنجیر که بر پرندگان حسد میبرند هرروز در خفا با ورزش و موازنه سرو کار دارند. ژان والژان دیوار را بالا رفته درمحلی که برآمدگی نداشت جای پا پیدا میکرد، در زاویهٔ دیوار باستعانت پشت و پس زانو سرآرنج وپاشنه را بنا هموار یهای سنك تکیه داده باین ترتیب تا طبقهٔ سوم میرفت و گاهی خود را ببام محبس میرسانید.

کم حرف میزد، هیچ نمی خندید، برای دیدن تبسم او که به انعکاس خندهٔ شیطان شباهت داشت وسالي یك یا دوبار اتفاق می افتاد وسیلهٔ مؤثر و هیجان شدید لازم بود، گفتی همیشه بچیزی هولناك متوجه است و دیدهٔ دقتش ازآن منحرف نیست، میان ادراکات طبیعت ناقص وفکر خستهٔ عاجز احساس میکرد که کابوس مهیب بروی مسلط است، هروقت برگشته بعقب مینگریست باتهوری مخلوط بترس تصور مینمود او را بسیاستگاه میبرند و هم اکنون ازفراز سلامت به نشیب هلاکت میافتد، صورتهاي موهوم

بیشمار مرکب ازقوانین وافکار باطله وحوادث مختلف وسایرچیزها بنظرش میرسیدند، اینهـا را جداگانه نمیتوانست ببیند، مجموع این غرائب را که در عظمت مثل اهرام است وتمدن نامیده میشود ملاحظه میکرد ومیترسید.

ازاین هیئت زشت نامطبوع بعضی اشکال را تشخیص میدادو بعضی کیفیاترا ضبط میکرد. اینجا مأموری چوب بدست، آنجا ژاندارمی شمشیر بکمر، قدری نزدیکتر یك آرشوه لك باتاج ریاست روحانی، دورتر وبالاتر ازهمه امپراطور را میدید که بادیهیم خسروانی برتخت قرارگرفته وپرتو جواهرش چشمرا خیره میکرد. این فروزندگیها عوض اینکه تاریکی ذهنرا سترده موجب شکفتگی خاطر وی شوند او را بیشتر مکدرمیکردند. همهٔ اینها، قوانین، خرافات، وقایع، اشخاص و اشیاء، بالای سر او حرکت نموده با جنبش نهانی و مشوش که از خواص تمدن است او را معذب می داشتند.

ارواحی که بقعر نایاب بدبختی افتاده اند، بیچارکانی که هیچکس بانها نگاه نمیکند، اشخاصیکه مطرود قانونند، احساس مینمایند که سنگینیهاي جمعیت بشری بروی آنان افتاده است

ژان والژان در اینحالت فکر میکرد، فکرش چگونه بود؟ اگر دانهٔ ارزن زیر سنك آسیا میتوانست بیندیشد بی شبهه مثل ژان والژان میاندیشید. حقایقی ممزوج بخیالات وخیالاتی آمیخته بحقایق، حالتی عجیب دراو بوجود میآوردند که توصیف آن دشوار است. دراوقات حبس ناگهان کاررا ترك میکرد وبفکرفرومیرفت،

با اینکه نسبت بسابق عقل و استدلالش کاملتر بود باز طغیان مینمود، سرگذشت خود را پراز حوادثی میدید که باور کردنی نبود، تصور میکرد آنچه بروی گذشته در خواب بوده نه در بیداری. پاسبان زندان را درچند قدمی خود ایستاده مییافت، این آدم درنظرش با دیو مردمخوار تفاوت نداشت، ازاین دیو شلاّق میخورد ورضا بقضا داده نفس نمیکشید. میتوان گفت برای ژان والژان دیدار آفتاب و ماه، روز های خوش تابستان، بامداد خرم بهار، فضای مصفای آسمان مفقود بود.

بطور اجمال میگوئیم که کارگر بی آزار فاورول، محبوس خوفناك تولون، درمدت نوزده سال ازاثر تربیتی که دید دوصفت بدکسب کرد: اول توحشی مقرون بسوء عمل و حس انتقام سریع، دوم خیالاتی قریب بدیوانگی وتعمددر مباشرت کارهای ناستوده. واسطهٔ اجراء این کار ها چه بود؟ رسوخ فکر تلافی و تشفی قلب ازهرکس بهرطریقی که ممکن باشد، قرار استواردر تخفیف بارگران سرافکندگی ورسوائی، بدکردن با عموم مردم. آغاز وانجام مقاصد ژان والژان چه بود؟ خصومت با قانون، خصومتی چنان مستحکم که اگر ارادهٔ ایزدی ترقی آنرا مانع نمیشد مضراتش ازجامعهٔ انسانی تجاوز کرده بعالم خلقت میرسید ودرگذرگاه خویش نیك و بد را مضمحل میساخت.

معلوم میشود آنچه در جواز نوشته و اورا «آدم خطرناك» نامیده اند بیجا نبوده است. سال بسال این روح در زندان میخشکید، دل خشك دیدهٔ خشك دارد. روزیکه اززندان بیرون

آمد نوزده سال میگذشت قطرهٔ اشکی ازچشمش بیرون نیامده بود.

— ۸ —

موج وظلمت

یکنفر دردریا!

چه خواهد شد! کشتی نمیایستد، باد میوزد، این کشتی سیاه راهی درپیش دارد که از رفتن ناگزیر است، میگذرد.

این آدم گاه پنهان وگاه پیداست، زیر آب میرود، روی دریا دیده میشود، فریاد میزند، دست استغاثه بهر سو دراز میکند، هیچکس نمیشنود، کشتی ازوزش باد میلرزد وبرفتن مشغول است، کارکنان ومسافرین کشتی آدمی را که غرق میشود نمی بینند، سر این بیچاره دروسط موجهای خروشان مثل نقطه ایست، صداهای دلخراش وی در اعماق ورطهٔ هایل نابود میگردد، این کشتی که از جلو چشم او عبور میکند چقدر دهشت انگیز است! دیده بآن دوخته بدقت نگاه میکند، کشتی دائماً کوچك شده آبها را میشکافد، بشتاب میرود، میگریزد.

کمی پیش از این همین آدم در کشتی بود، میرفت و میآمد، از تنفس وآفتاب قسمتي داشت، چه روی داد که کارش باینجا رسید؟ پایش لغزید، افتاد، تمام شده، اکنون دراین شوریده دریاغوطه میخورد، زیر پا جز مایع فرار چیزی نمی بیند، قطعات موجها از هر طرف او را احاطه نموده اند، آبها او را میبرند، شکافهاي نا معلوم میخواهند او را بلع کنند، هر دفعه که زیر آب ناپدید می شود

پرتگاههای تاریك می بینند ، نباتات دریائی او را میگیرند و پایش را گرفته بسوی خود میکشند ، احساس میکند خودش گرداب وجزئی از اجزاء امواج است ، چیزی نمانده رشتهٔ زندگانیش از هم بگسلد ، موجی بدست موج دیگرش میسپارد ، دریای دنی بخفه کردن او میکوشد ، آبهای ژرف پهناور با حال احتضارش بازی میکنند ، گوئی این آب از کینه و دشمنی ترکیب یافته است .

بقدریکه میتواند دست و پا میزند ، شنا میکند ، میایستد ، این قوت ضعیف با قوت خستگی ناپذیر طبیعت میجنگد .

کشتی کجاست ؟ آنجا ، از میان سیاهیهای نیمرنك افق نمایان است . تندبادها میوزند ، کفها تاب وتوانش را معدوم مینمایند ، غریق جز الوان تیرهٔ ابرها چیزی نمی بیند ، برای مردن مهیاست ، جنون دریا اورا به تسلیم نفس محکوم کرده ، صداهای غریب میشنود که گوشش با آنها آشنا نیست ، این صداها ازدریا میآیند یا ازخشکی ؟ نمیداند .

چنانکه فرشتگان ملازم حال بخت برگشتگانند گروهی ازطیور بالای سرش پرواز میکنند ، اما ازآنها چه همراهی بعمل میآید ؟ آنها میپرند ، میخوانند ، او میمیرد و زندگی را وداع میگوید میان دوچیز بی‌پایان مثل دریا وآسمان مدفون‌است ، اولی مدفن و دومی روپوش یا کفن اوست .

تاریك شبی آفاق را فرا گرفته ، مدتی است بشناوری مشغول است ، زمام طاقت ازدست داده ، کشتی ازهیچ سمت پیدا نیست ، دراین ورطهٔ هولناك تنهاست ، درآب فرو رفته بیرون میآید ، بر

میگردد، فریاد استرحامش بلندمیشود، اینجا اثری از انسان نیست، خدا کجاست ؟

صدا میکند، کسی را بیاری میخواند، نه در افق نه درآسمان هیچ بنظر نمیرسد، بفضای وسیع، بموج، بعلفهای دریائی، بتخته سنگها ملتجی میشود. هیچیك مسؤل اورا اجابت نمینمایند، همه کرند، ازطوفان اغاثت میجوید اما طوفان مطیع فرمان ابدیت است.

تاریکی، مه غلیظ، تنهائی، غرش موجها، حرکات وحشیانهٔ آبها، خود او خسته و درمانده است، تکیه گاهی ندارد، فکرش این است پس ازمرك با چه احوال نا معلوم ملاقات خواهد کرد، سرما اعضایش را از کار انداخته، دستش باز وبسته میشود اما نمیتواند چیزی را بگیرد. باد ها، ابر ها، طوفانها، نفخات هوا، ستاره ها همه بیفایده اند! چه باید کرد؟ کسی که اززندگی بستوه آمده مرك را میپذیرد، خود را بکشاکش امواج سپرد، آنست که بقعر دریا فرو میرود.

ای رفتار ظالمانهٔ جمعیت بشر که اشخاص وارواح درگذرگاه تو نابود میشوند!

ای محیطی که آنچه را قانون اجازه میدهد در خود غرق میکنی!

ای فقدان شوم معاونت! ای موت اخلاقی!

دریا عبارت از حوزهٔ اجتماع بشر است، اصول جزائیه که انسانها ساخته اند محکومین خود را درآن میافکنند. دریا فقر و تنگدستی است، کسی که در این چاه افتاد میتواندکالبد بی روح

بشود، این مرده را که زنده خواهد کرد؟

— ۹ —

زیانهای نو

همینکه ساعت خلاصی ازجبر خانه رسید و باو گفتند « ژان والژان آزاد شدی » از مشاهدهٔ این سعادت غیر مترقب پرتوی از روشنائی حقیقی بقلبش وارد شد، آنقدر نگذشت که این روشنائی ازتأثیر افتاد، فکر رهائی متحیرش کرده بود، تصور میکرد بعالمی جدید داخل میشود، برای آزادی جواززرد باو دادند.

این زندگی نو مرارتها و کدورتها داشت، از قرار حساب خودش میبایست وقت رفتن صد وهفتاد و یك فرانك باو بدهند، غافل از اینکه چون روز های یکشنبه واعیاد کارنکرده باین سبب اندکی ازاندوختهٔ نوزده ساله اش کاسته خواهد شد، این هم درمدت مذکور تقریباً بیست و چهار فرانك میشد، بهرحال این پول بواسطهٔ کسرهای مختلف صد ونه فرانك وپانزده سوشده بودکه در موقع بیرون آمدن ازمحبس باو تسلیم نمودند. ژان والژان از این حساب چیزی نفهمید، خود را متضرر دید ویقین کرد پولش را دزدیده اند.

روزدیگر در « گراس » جلو یك کارخانهٔ عطر سازی جمعی را دید که بفرود آوردن بارها و بسته ها مشغولند، تکلیف خدمت کرد، پذیرفتند، صاحبکار از رشادت او ممنون شد، اینوقت ژاندارمی از آنجا میگذشت باونگاه کرد و جواز خواست، جز

اطاعت چارهٔ نبود، از رفقا پرسیده و دانسته بود که اینجا بهر کارگر روزی سی‌سو میدهند، شب اجرت خود را مطالبه نمود، پانزده سو باو دادند، مزدور بقیهٔ مزدرا خواست گفتند « همین ترا بس است » ، اصرار کرد اورا بحبس تهدید کردند !

آنجا حکومت از حاصل نوزده سالهٔ زندگانی محنت خیز او مبلغی ببهانهٔ کسر قانونی بسرقت برد، اینجا نوبت مردم است، اکنون نصف حق اورا دزدیدند وغصب کردند. در انقضاء مدت حبس بنجات نمیتوان امیدوار بود، اوقات گرفتاری بآخر میرسد اما مجازات تمام نمیشود.

این بود آنچه در کراس بروي گذشت، از ورود او به« دینی» آگاهیم و میدانیم چگونه از وی پذیرائی کردند.

— ۱۰ —

بیدار میشود

دو ساعت بعداز نصف شب ژان والژان بیدارشد، بیست سال بود جای خوابی باین‌خوبی ندیده بود، بیش‌از چهارساعت خوابید، خستگی گذشت، چشمها را گشوده در تاریکی باطراف نگاه کرد و دوباره براي خوابیدن برهم نهاد.

بواسطهٔ اشتغالات روح باحساسات متفرق روزانه انسان بسهولت میتواند بخوابد، اما پس‌ازبیداری خوابیدن دشواراست، ژان والژان نتوانست بخواب رود، بفکر مشغول‌شد، درمتفکرهٔاوچه چیزها بود؟ یادکارهای‌گذشته وکنونی او اشکال و مشخصات خود

را گم کرده ، کوچك و بزرك شده مانند صورتی که در آب راکد منعکس گردد و با اندك حرکت بهم برآید بحالتی منقلب و متموج خودنمائی میکردند ، ازاین سوانح فکریه یکی بیش ازهمه مؤثرشده باقی را مغلوب میساخت که ما باظهار آن مبادرت مینمائیم .

ظروف نقره‌را که روی میزدیده بودبخاطر میآورد ، میدانست بیشتر ازچند قدم میان او ومخزن ظرفها فاصله نیست ، وقت آمدن باینجا جای دولابچه را شناخته بود ، حساب می‌کرد که قیمت آنهامعادل دویست فرانك است ، دوبرابردخل ونتیجهٔ عمل نوزده سالهٔ او !

اگرادارهٔ محبس ازحق او نمیدزدید نقدینه اش ازاین زیادتر میشد ، مدتی باخیالات متخالف و افکار بی قرار خویش مجادله داشت ، ساعت سه دررسید ، چشم بازکرد وناگهان راست شده در جای خود نشست ، دست دراز کرده بجوال خود که در گوشهٔ اطاق بود چسبید وزمانی در اینحال ماند .

اینوقت شب که همه خوابیده بودند اگر کسی اورا میدید میترسید ، ناگاه خم شد ، کفش ازپا بیرون کرد و آهسته بروی حصیری که درنزدیکی بود گذاشت ، بعد بی حرکت بفکر فرورفت ، تصادم تفکرات لاحق باتصورات سابق مغزش را بهم میزد ، قیافهٔ شخص موسوم به « بروه » از آشنایان زندان تولون و شلوار پارهٔ اوکه باتسمه بکمرش بسته بود در نظرش مجسم میشد ، اگر زنك ساعت صدا نمیکرد تا آخر شب حالش چنین بود ، بکلی برخاست ، هنوز مردد بود ، بهرسمت نگریست ، گوش داد ، سکوت مطلق در

همه جا. باحتیاط تا پنجره رفت، شب انقدر تاریك نبود، ماه چهارده شبه گاه در پشت قطعات ابر پنهان میگشت وازاینروی در بیرون روشنیها وسایه ها وخسوفهاي کوچك ودر اینخانه پرتوي شبیه سپده دم بوجود میآمد.

ژان والژان به پنجره نگاه کرد، پنجره میلهٔ آهن نداشت و باچفت ریزه بسته شده بود، پنجره را باز کرد، بادي سرد و تند باطاق داخل شد فوراً آن را بست، بانگاه دقت اطراف وجوانب را تفتیش کرد، باغچه با دیوار سفید کوتاه محصور بود، انسان میتوانست بي زحمت ازآن بالا برود، بیخ باغچه سردرختهافاصله ـ های مرتب داشتند، دانست که اینجا بواسطهٔ دیوار از خیابان و کوچه مفروز است.

پس ازمعاینه مثل کسی که بخواهد باعزم راسخ بکاری اقدام کنداز پشتوارهٔ خود چیزی در آورد وروی خوابگاه گذاشت، کفش را بجیب انداخت، سرجوال را محکم کرد و بدوش گرفت، پیش چشمی را پائین کشید، چوب را پیدا کرد و بگوشهٔ پنجره تکیه داد، چیزی را که روی جای خواب گذاشته بود برداشت، این مثل پارچهٔ آهنی بود که یك سرش را تند و تیز کرده باشند، تشخیص اینکه قطعهٔ آهن مزبور برای چه ساخته شده در این تاریکی خالی از اشکال نیست، شاید اهرم یا آلت مدافعه است، اگرروزمیبودمیدانستیم این یك قسم شمعداني است که درچاههای معادن استعمال میشود، در آنعصر زندانیان را در حوالی شهر تولون ببریدن سنك وامیداشتند، لهذا پیدا شدن آلات حجاری

نزد آنها مستبعد نبود . این شمعدانهارا ازآهن ساخته اند و قسمت زیرین آنها برای فرو رفتن بزمین تك تیز است .

شمعدانرا بدست‌راست گرفته، نفس‌را دزدیده، محترزانه بجانب اطاق میریه‌ل رفت. همینکه نزدیك شد دررا نیمه‌بازیافت، میریه‌ل در را نبسته بود .

— ۱۱ —

چه میکند ؟

جز سکوت عمیق چیزی نبود.

بملایمت نهانی واندیشناك گربه که بخواهد باطاقی داخل شود دست بدر گذاشت وبرگشودگی در افزود، کمی صبر کرد دوباره‌بباز کردن مصمم شد، در بی‌صدا پس رفت، مدخل برای ورود کفایت میکرد اما میز کوچکی در اینجا مانع دخول بود، مجبور شد بکلی در را باز کند. از حرکت در صدائی طنان وممتد برخاسته مثل صور اسرافیل در سامعهٔ ژان والژان منعکس شده او را مرتعش نمود، گفتی این صدا میخواهد خفتگانرا ازخواب برانگیزد وخلق را ازقصد ونیت او آگاه سازد.

لرزان وهراسان ایستاد، رگهای شقیقه‌اش مانندپتك آهنگران میزد، تصور کرد بیدارنشدن اهل‌خانه غیرممکن است، گوئی دربااین آواز ترسناك ازمردم استعانت میجست، الان پیرمرد بیدار میشود، این دو نفر زن فریاد برآورده خلق راجمع میکنند، آنقدر نمیگذرد ژاندارمها میآیند، کارش درآن واحد تمام است .

همانجا چون هیکل متحجر ایستاده بود ، چند دقیقه گذشت ، سر پیش برده درون اطاق را تجسس نمود ، همه خوابیده اند ، صدای در هیچ کس را بیدار نکرده است ، خطر گذشته اما ترس و تشویش هنوز باقی است ، معهذا عقب نرفت ، فکر کرد که باید فوراً کار را انجام بدهد ، قدمی برداشته باطاق داخل شد ، اینجا چیز هائی بود که بطور وضوح پیدا نبود ، در یك سمت میزی با اوراق و مجلدات پراکنده ، در یکطرف نیمکتی لباسها رویش گذاشته شده ، ژان والژان با کمال احتیاط پیش رفته تنفس منظم رئیس روحانی را می شنید .

ناگهان ایستاد ، گمان نمیکرد باین زودی بخوابگاه میریه ل رسیده باشد .

گاهی طبیعت مثل اینکه میخواهد ما را بتفکر دعوت نماید منظره های مؤثر خود را بکار های ما مخلوط میکند ، از نیم ساعت تا کنون قطعهٔ ابری روی آسمان را گرفته بود ، همین که ژان والژان جلو خوابگاه میریه ل رسید ابر بیکسو رفت و روشنائی سیمین ماه سیمای میریه ل را روشن کرد ، هوای نقاط مسکون آلپ سفلی شبها بسیار سرد میشود ، میریه ل با لباس خوابیده و دست راستش از لحاف بیرون آمده بود ، در انگشت این دست که نیکو کاریهای آنرا دانسته و شناخته ایم مهر ریاست روحانی دیده میشد ، آثار سکونت در چهره اش آشکار ، لبهاء متبسم ، پیشانی با یك نور غیر مرئی منور ، هیئتی مستریح و محتشم ، حالی دور از تکدر و ملال در وی مشهود بود . اشخاص صالح عادل که به پیرایهٔ فضائل

معنوی آراسته اند در خواب بآسمانی که باچشم دیده نمیشود نگاه میکنند، شعاعی ازاین آسمان برمیریه ل میتافت، این آسمان را با خود داشت، این آسمان وجدان او بود.

آن ماه شب چارده، آن طبیعت ساکن، آن باغچهٔ بیحرکت، آن خانهٔ آرام، آنساعت ودقیقه، آن خاموشی، نمیدانم چه حالتی بآسایش میریه ل داده، این موی سفید، این چشمان فروبسته، این چهرهٔ پراز امید واعتماد، این سر پیر وخواب طفل صغیر را بهالهٔ حشمت ومهابت احاطه کرده بودند.

ژان والژان شمعدان در دست بتعجب نگاه میکرد، هرگز نظیر این را ندیده بود. اطمینان میریه ل اورا متوحش مینمود. عالم اخلاق منظرهٔ عالی تر از این ندیده است که یك وجدان ناراحت در حین اقدام بکاری قبیح این خواب عبرت آمیز را تماشا کند، بژان والژان نزدیك بودن وباخاطر فارغ خوابیدن!

هیچکس حتي خودش نمیتواند بگوید دراین لحظه از قلب او چه‌میگذشت، ژان والژان چه فکرمیکرد؟ سؤالی است دشوار، دیده ازصورت میریه ل برنمیگرفت، آثارقلق واضطراب ازوجناتش ظاهر بود. گفتي درانتخاب راه نجات یا اختیار طریق هلاك تردید دارد، نمیداند این سررا بشکنند یااین دست را ببوسد. اندکی بعد، دست چپش بتأنی بلندشده کلاه برداشت، کلاه بدست چپ، شمعدان بدست راست، در تفکر مستغرق گردید.

رئیس روحانی باهمان آسودگی زیرآن نگاه وحشت انگیز خوابیده بود، در تابش روشنائی چنین بنظر میآمد صلیبی که

روی بخاری است بازوان را برای هردو باز کرده یکی را تقدیس میکند ودیگری را میبخشد. آخرالامر کلاه بسر نهاده خودرا به دولابچه رسانید، شکستن قفل باته شمعدان لازم نبود، کلید روی در بود، سبد ظروف نقره را بیرون آورده باطاق پذیرائی برگشت، ظرفهارا بجوال گذاشت، سبدرا بباغچه انداخت، چوبدست را برداشت، از پنجره پائین افتاد، مثل پلنك از دیوار باغ جستن نمود وگریخت.

— ۱۲ —

میریه ل بکار خود مشغول است

روز دیگر صبح زود میریه ل درباغچه گردش میکرد، مادام ماگلوار سراسیمه نزد او آمد و پرسید: ـ جنابعالی، از سبد ظروف نقره خبر دارید؟

— آری.

— خدا را شکر.

میریه ل سبد را که کنار مرز افتاده بود نشان داد و گفت: این است.

— این که خالی است! ظرفها چه شده اند؟

— آنها را میخواستید؟ نمیدانم.

— آه خدایا! دزدیده اند! کار آدم دیشبی است!...

مادام ماگلوار بسرعت باطاق رفته برگشت وگفت:

— مهمان ظرفها را برده است، ببینید ردّ پای او پیداست،

از این گوشهٔ دیوار خود را بکوچه انداخته گریخته است !

میریه ل گلی را که شکسته بود ملاحظه میکرد ، بصدای مادام ماکلوار سر بر آورد وآهسته پرسید :

— این ظرفها مال ما بودند؟ من مدتی آنها را نگاهداشتم ، مال فقرا بود ، فقیری آمد وحق خود را برد .

— برای من ومادموازل تفاوت نمیکند ، جنابعالی پس از این در چه ظرف غذا خواهید خورد ؟

— حرف عجیبی است ! مگر ظرفهای روی ما چه شده اند ؟

مادام ماکلوار شانه را حرکت داد و گفت :

— ظرف روی بوی بد میدهد .

— ظرف آهن ؟

— مزهٔ مخصوص دارد .

— ظرف چوب استعمال میکنیم .

چند دقیقهٔ دیگر میریه ل سر میزی که دوشینه از ژان والژان پذیرائی کرده بود نشسته غذا میخورد وبخواهرش ومادام ماکلوار مدلل میداشت که بی ظرف نقره انسان میتواند نان را بشیر بزند وبخورد ، مادام ماکلوار سخت برافروخته بود و میگفت : چنین آدمی را کسی پهلوی اطاق خود میخواباند ؟ باید ممنون باشیم که بدزدی قناعت کرده ، وقتیکه انسان فکر میکند از ترس میلرزد

برادر و خواهر میخواستند بر خیزند اینوقت صدای در بلند شد، میریه ل گفت :

— داخل شوید .

در بازشد، سه نفر ژاندارم گریبان ژان والژان را چسبیده نگاهداشته بودند. صاحبمنصب پیش آمده سلام نظامی بمیریه ل داد و گفت:

— مون سنیور . . . [*]

ژان والژان که سر بسینه آویخته بود ازشنیدن این کلمه بحالتی حاکی از تعجب شدید بحاضرین نگاه کرد و سؤال نمود:

— مونسنیور !... این کشیش محله نیست ؟

یکی از ژاندارمها گفت:

— ساکت باش، مونسنیور رئیس روحانی این ناحیه است.

میریه ل بسرعتی که پیری و کبرسن اجازه میداد خود را بآنها رسانیده بژان والژان گفت.

— شمائید؟ از ملاقات شما خوشوقتم، بسیار خوب! این شمعدانهای نقره را هم بشما داده بودم، می توانید از فروش آنها دویست فرانك تحصیل کنید، چرا اینهارا بابشقابها نبرده اید؟

ژان والژان چشمها را فراخ گشوده بحیرتی که هیچ یك از لغات معموله نمیتواند آنرا تعریف کند بمیریه ل نگریست، صاحبمنصب ژاندارم پرسید:

---

[*] *Monseigneur* لقب و عنوانی است که درفرانسه بشاهزادگان و کاردینالها و روحانیون محترم و اشخاص بزرك داده میشود، سنیور بمعنی آقا وارباب ومقدم قوم است، سابقاً ملوك الطوائف را سنیورمیگفتند.

— مونسنیور، از اینقرار حرف این آدم راست بوده است؟ اورا در راه دیده توقیف کردیم، مثل آدمی که بگریزد میرفت و این ظرفهارا میبرد.

میریه ل به تبسم گفت:

— البته گفته است که آنهارا کشیشی دیشب باو بخشیده است؛ شما حرف اورا باور نکرده تا اینجا آورده اید، این توهین بزرگی است.

— میتوانیم بگذاریم برود؟

— مسلماً وبی معطلی.

ژاندارمها ژان والژان را رها کردند، مشارالیه یکقدم عقب رفته بصدای غیرملفوظ مثل اینکه درخواب حرف میزند پرسید:

— مرا میگذارند بروم؟

ژاندارم جواب داد:

— مگر نمیشنوی؟ بله مرخص هستی

میریه ل گفت:

— دوست من، قبل از آنکه بروید شمعدانهاي خود را هم بردارید.

برخاسته شمعدانها را برداشت و باو داد، مادموازل و مادام ماگلوار نگران این احوال بودند. ژان والژان میلرزید، شمعدانها را گرفت، میریه ل گفت:

— بی ترس وتشویش میتوانید بروید، هروقت خواستید اینجا بیائید لازم نیست از دیوار باغ بگذرید، روز و شب در

خانه باز است .

بعد برگشته بژاندارمها گفت :

— آقایان دیگر زحمتی ندارم.

ژان والژان درحال اغماء بود، میریه ل نزدیکتر رفت وگفت :

— فراموش ننمائید که بمن وعده کرده اید این پولها را در راه اصلاح نفس خرج نموده آدم خوب باشرفی بشوید .

ژان والژان که این وعده را بیاد نمی آورد حیران ماند و ندانست چه بگوید ، میریه ل بصدای بلند این کلماترا ادا کرد :

— ژان والژان، برادر من ، شما دیگر بصفات ناپسند ارتباط ندارید، من روح شمارا خریده مبادي فاسده وافکار زشت راازآن دور کرده بخداوند میسپارم.

— ۱۳ —

پتي ژروه

ژان والژان روبگریز نهاد وازقصبه خارج شد، بشتاب میرفت و بی آنکه بداند بجای اول برمیگشت ، تاظهر کارش همین بود ، احساسات تازه که تا کنون موجود نبودند اورا متأثر میکردند ، خشم وغیظی در خود مییافت اما نمیدانست چرا و برای چیست ، نمیتوانست بگوید باهانت وتحقیر دچار شده است ، میخواست از تأثری که بروی غلبه میکرد رهائی یابد ، گاه باخشونت بیست سالهٔ زندگانی خویش مجادله مینمود ، میدید اساس عداوتی که در

ضمیرش متمکن بود میخواهد متزلزل شود ، از خود میپرسید جانشین آن چه خواهد بود، گاه محبوس بودن و در دست ژاندارمها گرفتار ماندن را از اینحال بهتر میشمرد . ازجاهائی که میگذشت بوی گلهای دیررس این فصل ، ایام طفولیتش را یادآوری میکرد . از تذکر خوشیهای آن اوقات غمگین بود، تمام روز فکرهائی که اظهار آنها دشوار است درخاطرش جمع میشدند.

مقارن غروب که سنك ریزه ها سایه های طولانی احداث میکنند، ژان والژان درجلگهٔ وسیع پشت بوتهٔ خاری نشسته بود. جبال آلپ در افق پیدا ، هیچ علامت از وجود دهکده یا آبادانی حکایت نمیکرد ، شاید ازاینجا تا « دینی » سه فرسنك مسافت بود، راهی که این صحرارا سرتاسر میشکافت ازچند قدمی اومیگذشت . اینوقت که ژان و الژان غرق تفکر بودآواز مسرتي شنید برگشت ونگاه کرد ، طفلی دوازده ساله ازاهل « ساووا » را دید ساز خود را بپهلو آویخته ، جعبه ای بر پشت بسته ، زانو از سوراخ شلوار نمایان ، جست وخیز کنان میخواند ومیآید. این ازاطفال بانشاطی بود که ازشهری بشهری میروند وهمیشه خرم وخندانند، طفل در وسط راه میایستاد و چند دانه پول‌را مثل بچه‌هائی که شیر خط بازي میکنند بهوا میانداخت ومیگرفت .

یك سکهٔ چهل سومیان اینها بود. طفل بی آنکه ژان‌والژان را ببیند پولهارا بهوا انداخته پشت دست را برای گرفتن آنها باز کرد، بامهارتي که در این بازی داشت ایندفعه نتوانست همه را بگیرد ، سکهٔ چهل سو غلتید و تا پیش پای ژان والژان رفت ،

ژان والژان پا بروی آن گذاشت.

بچه مراقب حرکت پول بود، بی تعجب بطرف ژان والژان روانه شد. اینجا محلی بود خالی از عابر ومتردد، دستهٔ از مرغان درآسمان پروازمیکردند، تابش آفتاب بچهرهٔ دهشت آلود ژان والژان درخشندگی خونین میداد و در موی بچه رشته های زرین بنظر میآورد، با اعتماد طفولیت که مرکب از جهالت و عصمت است بژان والژان گفت:

— پول مرا بدهید.

— اسم توچیست؟

— پتی ژوره.

— گم شو.

— مسیو پول مرا بدهید.

ژان والژان سر بزیر انداخت وجواب نداد، بچه فریادکرد:

— پول مرا! پول سفید مرا!

چنین بنظر میآمدکه ژان والژان نمیشنود، بچه یقهٔ نیمتنه اش را چسبید و تکانش داد، میخواست کفش اورا از روی خزانهٔ خود بلند کند ومیگفت:

— پولم را، سکهٔ چهل سوي خودمرا میخواهم.

بچه گریه میکرد، ژان والژان نشسته بود و چشمانش یکنوع دوران وتیرگی داشت، بتعجب درطفل نگریست آنگاه دست بچوب خود دراز کرده نعره زد و گفت:

— اینجا کیست؟

— مم مسیو ، پتی ژروه ، پول مرا بدهید.

بعد بتهدید گفت :

— پایت را بردار ببینم !

ژان والژان بشدت ازجا برخاست و گفت :

— هنوز اینجائی ؟ خواهی رفت یا نه ؟

بچه از ترس لرزیدو با تمام قوت روی بفرار نهاد ، آفتاب غروب کرده بود ، تاریکی اطراف ژان والژان را میگرفت ، ازصبح چیزی نخورده وشایدتب داشت ، بچه گریخت اما او بهمان حال باقی است . سر پا ایستاده ، نفسش بفاصله های طولانی سینهٔ او را بالا میبرد ، نگاهش بپارچهٔسفال‌سبز درده یا دوازده‌قدمی معطوف‌است ، سرما عاقبت در وی مؤثر شد ، کلاه در سر محکم کرد ، تکمه های لباس را انداخت ، پا پیش گذاشته خواست چوب را بردارد ، در این لحظه سکهٔ چهل سو را که ازفشار پای اوکمی بخاك فرو رفته میان سنگها میدرخشید مشاهده نمود . مثل اینکه بجریان الکتریکی دچارشده باشد لرزید وازخود پرسید :

— این چیست ؟

سه قدم عقب رفت و نتوانست از این نقطه چشم بردارد ، این پول که اندکی پیش ازاین زیر پایش بود گفتی چشمی است که در تاریکی باو مینگرد . پس ازچند دقیقه با یك حرکت اختلاجی آنرا برداشت و مانند حیوان وحشی که بخواهد جائی برای خود پیدا کند حواشی افق را تفحص نمود ، هیچ ندید ، گیتی جامهٔ ظلمت میپوشید ، جلگه سرد بود ، ابرهای بخوری رنك بمرکز آسمان

صعود میکردند. آهی کشید و از راهی که طفل غایب شده بود رفتن آغاز کرد، بعد از سی قدم ایستاد، بهرطرف نگریست، کسی نبود، با همهٔ توانائی خود فریاد زد: «پتی ژروه! پتی ژروه»، جوابی نیامد.

جز سایهٔ که باصره اش را از کار میانداخت، جز سکوتی که آوازش در آن گم میشد، در این بیابان چیزی نمی یافت. بادی سرد نمایش حزن آمیز بمواد ارضی میداد، شاخه های نازك درختان از وزش باد بهم برآمده بهرسو متمایل میشدند، پنداشتی کسی را تهدید کرده تعقیب مینمایند. دوباره براه افتاد و بعد بدویدن شروع کرد، بصدائی متأسف کلمات «پتی ژروه! پتی ژروه» را تکرار مینمود. محققاً اگر بچه این صدا را میشنید خود را پنهان کرده از ترس نفس نمیکشید.

براهبی سواره رسید وازاو پرسید:

— طفلی را که ازاینجا میرفت دیده اید؟

— ندیده ام.

— اسمش پتی ژروه است.

— نمیدانم.

دو دانه پنج فرانکی براهب داد و گفت:

— اینها را بفقرا قسمت کنید، این بچه ده ساله بود، باین اسم کسی را نمیشناسید؟ میتوانید خبری از او بمن بدهید؟

— ممکن است اهل اینجا نباشد، هر روز بسیاری از مردم ناشناخت میآیند و میروند.

دو دانه پنج فرانکی دیگر داد و گفت:

— برای مستحقین خودتان.

آنگاه بحالتی قریب بجنون اظهار کرد:

— مسیو مرا توقیف کنید من دزدم.

راهب ترسید و مهمیز به تهیگاه اسب زد و بتاخت درگذشت.

ژان والژان فریاد زنان و جستجوکنان مسافتی پیمود وکسی را ندید، بالاخره سر سه راهی ایستاد، ماه طلوع کرده بود، اطراف را تجسس نموده چند بار پتیژروه را صدا زدوخاموش‌شد، این‌آخرین کوشش اوبود، زانوهایش طاقت نگهداری اورا نداشتند، مثل این بود که یك قدرت مخفی زیر سنگینی وجدان زیانکار وی عاجز و ناتوانش کرده است. روی سنگی بزرك افتاد، چنك در موی سر فرو برد و صورت میان دو زانو نهاد و گفت: — آدم سیاهکار بدبختی هستم.

متعاقب این، عنان اختیارش ازدست رفت و باران اشك از دیده روان کرد، از نوزده سال تاکنون نخستین دفعه بود که چشمش با گریه آشنا میشد.

وقتی‌که ژان والژان ازخانهٔ رئیس روحانی بیرون آمد از این عواطف واحساسات بی‌نصیب بود، نمیدانست چه‌تحولی دروجودش پیدا شده است، سخنان پیرمرد که گفته بود: « فراموش نمائید بمن وعده‌کرده ایدآدم با شرفی بشوید، من روح شما را خریده بدیها را ازآن دورکرده بخدا میسپارم » بیادش آمده میخواست با کبر و نخوت‌که حصار اعمال ذمیمه است این اندرزهای‌عطوفت آمیزرا مقهور سازد، میدانست‌که عفو واغماض این کشیش ازتمام

شدايد سخت‌تر بوده است، تصورميكرد اگر با اين دستور نيكبختی مقاومت كند قساوت قلب او قطعی خواهــد بود، اگر در راه مطاوعت قدم گذارد بايد ازمعاندتی كه درطی‌چندين سال‌روحش را پر كرده و آنرا وسيلـهٔ تسلي خودقرار داده دست بر دارد ، در اين‌محاربه ميبايست يا غالب متمرد باشد يا مغلوب منقاد ، مابين شرارت او و حلم وفتوت اين مرد جــدالی عظيم درگرفته بود ، در جلو اين روشنائی مثل مست طافح ميرفت .

در اين حال ميتوانست بفهمد سر گذشت او در قصبهٔ «دينی» چــه نتيجه خواهد بخشيد ؟ آيا زمزمه های نهانی زندگانی را كه بعضی‌اوقات ميخواهند چيزی اخطار نمايند يافكر وفهم را بيازارند ميتوانست بشنود ؟ هاتفی باوميگفت هنگام آزمايش طالع است اگر در اين موقع بحوزهٔ آدميت وارد نشود بدترين مردم خواهد شد . ارتقاء بمدارج شرافت ودر اخلاق فاضله بررئيس روحانی برتری جستن ، سقوط بورطهٔ فرومايگی واز محبوس زندان تولون ذليل‌تر بودن هردو دردست اوبود .

سؤالاتيراكه درجای ديگـر كرده ايم اينجا بايد تكرار كنيم ، اين‌آدم ازهمهٔ اين‌احوال چه ميفهميد؟ گفته ايم كه بليات ونوائب روزگار انسانرا تربيت ميكـنند لكن مشكوك بود كه ژان‌والژان برحل اين‌مسائل موفق گردد ، وتمام چيز هارا ميان دود وتاريكی ميديـد ، ميريه ل خواست با وصايا و تلقينات خويش اين زنـدانی مرعوب منكوب را بشاهراه فوز وفلاح دعوت كند ، اما اين نور ساطع چشم او را خيره ميكـرد ، تصور سعادت احتمالی روز های

آینده گیج و مدهوشش کرده مثل بوم که از دیدار آفتاب بترسد او نیز از ملاقات روشنائی فضیلت میترسید، چیزی که بتحقیق می دانست این بود که آدم دیروزی نبود، نمیتوانست ادعا کند رئیس روحانی باو نزدیك نشده وباوی گفتگونکرده است، سخنان میریه ل ازلوح خاطرش زدوده نمیشد.

در چنین حالتی «پتی ژروه» را دید وپول اورا گرفت، چرا؟ خودش هم نمیدانست، شاید این بقیهٔ عادات زشتی است که درمدت گرفتاری آموخته بود، واضحتر بگوئیم، پول بچه‌را اوندزدید طبع و خوی حیوانی بارتکاب این عمل وادارش کرد همین که عقل و فکر بیدار شد و از قباحت این کار آگاه گشت، ژان والژان گامی چند عقب رفت وبا تألم واضطراب فریاد زد، این عمل قبیح تأثیری داشت، مرحلهٔ آشفتگی فهم و هوش را عبور کرد، چنانکه در کار های شیمیائی اجزاء یك عنصر بوسائط محلله از هم جدا میشوند این حرکت زشت اونیك را ازبد وروشنائیرا ازتاریکی تفریق نمود، بنابراین مثل کسیکه بخواهد ازمهلکه بپرهیزد خواست طفل‌را پیدا کرده پولشرابدهد، همینکه نتوانست درنهایت نومیدی خود رارذل وتیره بخت نامید، بحالتی دچارگشت که‌صورت جدا گانهٔ خویش‌را معاینه‌کرد، ژان والژان محبوس زندان تولون، باگوشت واستخوان، بالباسی که پوشیده بود، باچوبی که بدست داشت، با جوال پراز اشیاء مسروقه، باچهرهٔ مظلم عبوس، باخاطر مملو از نیات مضره، پیش چشمش متجسم گردید، این ژان والژان را؛ این مایهٔ خوف ورعب‌را دید وچیزی نماند فریاد کرده بگوید:

— این کیست ؟

دماغش در یکی از آن اوقات خطرناك بود که هجوم خیالهای واهـی حقیقت را میمکد ونقشي موهوم از آن باقی میگذارد، در اینوقت انسان مشهودات‌را نمی بیند واشکال ضمیر رادر خارج وجود خود ملاحظه مینماید.

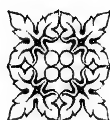
پس‌ازآنکه باصورت خویش روبرو شد وآنرا تمـاشا کرد در این گمراهی حس پرتوی پدید آمد، بعداز امعان نظر دانست که این‌روشنائی شکل انسانی‌دارد. این‌روشنائي میریه ل‌بود، وجدانش بنوبه بمیریه ل و ژان والژان که مقابل اوایستاده بودند نگریست، از تأثیر عجیبی که مخصوص این حال ذهول وحیرت است بقدری که در توهمات فرو میرفت میریه ل بزرك میشد وژان والژان حقیرو نابود میگشت، تا آنکه اوازمیان برخاست ومیریه ل برجای ماند، روح این‌تیره بخت را رئیس روحانی ازفروغی فروزنده پرکرده‌بود

ژان والژان مدتی زار زار کریست، خوناب دل ازمـژه فرو ریخت، برقت قلب زنان وترس کودکان گریه کرد.

دراثناء گریه بامدادی‌روشن درمغزش نمودارمیشد. زندگانی گذشته، تقصیر نخستین، کفارهٔ طولانی، سفاهت خارجی، خشونت باطنی، رهائی از زندان باآنهمه سرمایهٔ انتقامجوئی، اقامت درخانهٔ میریه ل وحوادث بعدازآن، کاری که آنجا کرد، پولی که‌ازبچه گرفت، همه را دراین روشنائی میدید ودر کتاب عمر خویش جز کلمات ننگین‌چیزی نمیخواند، حیاتش فضاحت‌آمیز وروحش مکروه بود امانوری براین روح میتافت، تصور میکرد شیطان رجیم رادر

ضیاء و بهاء جنت نعیم می بینند.

نمیدانیم گریهٔ او چقدر طول کشید و پس از آن چه شد و کجا رفت، ظاهراً شب همین روز یك نفر درشگه چی که از «گرنوبل» به دینی مراجعت مینمود شخصی را جلو خانهٔ مسیو «بین ونو میریه ل» دیده بود که روی سنگفرش کوچه زانو زده باکمال عجز وانکسار دعا و مناجات میکرد.





کتاب سوم

درسال ۱۸۱۷



— ۱ —

سال ۱۸۱۷

در ۱۸۱۷ لوی هیجدهم با یکنوع ثبات و متانت شاهانه که خالی از تکبر نبود سال بیست ودوم حکمرانی خود رادرك میکرد، [*] دراین سال مسیو « دسورسوم» شهرت کامل داشت، دکان هائی که کلاه گیسی میفروختند بامید بازگشت مرغ سلطنت برنك لاجورد ملون و بگل آراسته بودند، دراین زمان بي غل و غش کنت «لینش» در لباس اعیان فرانسه با بینی درازو حمایل سرخ مثل اینکه مصدر شغل بزرگی است روزهای یکشنبه در کلیسای «سن‌ژرمن دپره » بامور آنجا رسیدگی مینمود، علت تشخص او این بودکه با داشتن ریاست بلدیهٔ « بوردو » در ۱۲ مارس ۱۸۱٤ شهر مزبور راقبل ازوقت به «دوك دانگولم» تسلیم کرد، عضویت سنا هم بهمین مناسبت ضمیمهٔ القاب او گردید.

در ۱۸۱۷ بلای «مود» بر اطفال چهار ساله و شش ساله

[*] هوکو ازعنوان پادشاهی فرانسه که لوی هیجدهم در ۱۷۹۵ بر خود بست بر سبیل مزاح وتهکم حرف میزند، حکمرانی واقعی او ده سال بود، از۱۸۱٤ شروع شد و در ۱۸۲٤ بپایان آمد.

مستولی شده آنهارا زیر کلاههای چرمی بزرك که بسرپوش اسکیمو
شبیه بودند میفشرد و بلع میکرد، در این سال افواج فرانسه
مثل قشون اطریش لباس سفید میپوشیدند و بجای نمره باسامی
ولایات موسوم بودند، ناپلئون درجزیرهٔ «سن هلن» بود، چون
انکلیسها باو ماهوت سبز نمیدادند بپوشیدن لباسهای کهنهٔ خود
اکتفا میکرد، در ۱۸۱۷ «پلگرینی» میخواند و ماد موازل
«بیگوتینی» میرقصید، «اودري» هنوز بوجود نیامده «پوتیه»
بدرجات اعتبار میرسید، مادام «ساکي» جای «فریوزو» را
میگرفت، مسیو «دلالو» برای خودش آدمی بود، شریعت بابریدن
دست و سر «پلنیه» و «کاربنو» و «تولرون» تصدیق میشد،
«تالیران» پیشخدمت شاه و «آبه لوئی» وزیر مالیه مانند دونفر
فالگیر بیکدیگر نگاه میکردند، در ۱۷۹۰ روز چهاردهم ژویه
هر دو درشان دمارس آئین اولین جشن سالیانهٔ فتح باستیل را
مجری داشتند، تالیران بسمت ریاست روحاني دعا خواند ولوئی
بعنوان ملازمت باو همراه شد. در ۱۸۱۷ درخیابان همین شان
دمارس چند ستون کبود بنظر میآمد که بعلائم عقاب و زنبور
مزین بودند وزیر باران و روی علف میپوسیدند، این ستونها که
دوسال پیش در «شان دمه» صفهٔ امپراطور را نگاهمیداشتند
بعضی از حریق معسکر اطریشیها در جوار «گروکایو» سیاه شده
بعضی در اردو بگرم کردن دست درشت آلمانها خدمت کردند. در
این سال دوچیز مظهر توجه عمومی بود «ولترتوکه» وقانون
مشروطیت، در ۱۸۱۷ «دوتون» سر بریدهٔ برادرش را بحوض

« مارشه اوفلور » انداخت و این جنایت هیجانی بزرك بوجودآورد ، وزارت بحریه به تفتیش حال کشتی « لامه دوز » که میبایست شرمساری « شوماره » ونیکنامی « ژریکول » را مستور بدارد شروع میکرد ، کلنل « سلو » برای اینکه سلیمان پاشا بشود بمصر میرفت ، عمارت « ده ترم » بدکان پیپ سازی مبدل میگشت ، شاه نشین کوچك که بیکطرف برج هشت گوشۀ سرای « کلنی » مربوط ودر زمان لوی شانزدهم رصدخانۀ « مهسیه » منجم بود همانطور دیده میشد ، « دوشس دوراس » در اطاق خلوت مفروش باطلس آسمانی رنك کتاب « اوریکا » را برای تنی چند از دوستان خود میخواند ، حرف « ن » را از قصر لوور میتراشیدند وپل « اوسترلیتز » راپل باغ پادشاهی مینامیدند ، لوی هیجدهم آثار هوراس را مطالعه میکرد ، انجمن دانش فرانسه جملۀ « تحصیل وتتبع موجب سعادت است » راموضوع مکافات میدانست ، مسیو بلار رسماً ازفصحا بود وبواسطۀ او « بروئه » مدعی العموم که نامش درهجونامۀ « پول لوئی کوریه » ذکرشده قدم بدرجۀ ترقی میگذاشت ، یك « شاتوبریان » دروغی باسم « مارشانژی » پیدا شده بود ، کتاب « کلردالپ » وملك عادل را از کتابهای نفیس می پنداشتند ، « مادام کتن » را اول نویسندۀ عصر میشمردند ، اسم ناپلئون ازدفتر اکادمی محکوك میشد ، فرمان سلطنت شهر « آنگولم » را بمکتب بحری تحویل مینمود ، چون دوك دانگولم آمیرال معروفی بود این شهر میبایست بندر بزرك دولت محسوب شود وگرنه خلل فاحش بارکان سلطنت میرسید.

اعلان « فرانکنی » حقه بازکه تردستیهای اورا شرح میداد در

این سال بدیوار ها چسبانده شد، اوباش شهر هر روز در اطراف آن جمع میشدند و هیئت وزراء در خصوص منع یا تصویب انتشار این اعلان مشاوره مینمودند، مسیو « پائر » مؤلف « آنیه‌ز» که زگیلی درصورت مربع خود داشت جمعیت موسیقی محرمانهٔ مارکیز «سوسنای» را اداره میکرد، تصنیف « لرمیت دسن آدل » را همهٔ دختر های جوان میخواندند، قهوه خانهٔ «والوا» برای طرفداران خاندان بوربن و کافه «لامبلن» برای هواخواهان امپراطور دائر بود، «دوك دبرری» را بیکی از شاهزاده خانمهای «سی‌سیل» تزویج میکردند، از وفات مادام «دستائل» یك سال میگذشت، اجودان های حضور وقتیکه مادموازل مارس را میدیدند سوت میزدند، روزنامه‌های بزرك بسیار کوچك بودند، جریدهٔ مشروطیت حامی مشروطیت بود، روز نامهٔ «لامینه رو» شاتو بریان را شاتو بریانت میخواند و بآخر اسم این نویسنده شهیر یك «ت» افزوده باعث خنده میشد، روز نامه نویسهای بی شرف در ستونهای جراید مزدورخود به تعقیب شدگان ۱۸۱۵ دشنام میدادند، درایت از «داود» عقل از «آرنول» استقامت از «کارنو» سلب شده بود «سولت » نمیتوانست در محاربه غالب شود، ناپلئون دیگر هوش و استعداد نداشت، مکاتیب کسانیکه تبعید میشوند کمتر بمقصد میرسند وپولیس آنهارا ضبط میکند، همه این را میدانند، «دکارت» در منفای خود باین سبب دلتنك بود، داود دز یکی از روز نامه های بلژیك از نرسیدن کاغذ ها شکایت کرد، شاه پرستان در اوراق خویش آنچه خواستند در حق او نوشتند. قتلهٔ پادشاه و رأی

دهندگان و دشمنان و متفقین و ناپلئون بناپارت نزد این اشخاص یکسان بودند، ارباب ذوق اعتراف مینمودند که لوی هیجدهم موجد زوال ناپذیر مشروطیت است و پس از این شورشی در فرانسه ظاهر نخواهد شد، در پایهٔ مجسمهٔ هنری چهارم که اخیراً در پل جدید نصب شده بود کلمهٔ «ردی دوس» رامیکنند، مسیو «پیه‌ر» برای تقویت حکومت در کوچهٔ «ترز» نمرهٔ چهار مجلسی آراسته بود، مسیو «کانوئل» و «اوماهونی» و «شاپدلن» باستخراج نتیجهٔ دسته بندی ساحل همت میگماشتند، حزب «سنجاق سیاه» بمواضعه مشغول بود، «لاووردری» و «تروکف» طرح اتحاد میریختند، مسیو «دکاز» بواسطهٔ آزادیخواهی از متنفذین شده بود، شاتوبریان در خانهٔ نمرهٔ ۲۷ کوچهٔ «سن دومنیك» هر روز صبح جلو پنجره ایستاده با چشم متوجه بآینه ویك جعبه آلات دندانسازی وجراحی دندان های خود را پاك میکرد و مطالب کتاب «حکمرانی موافق مشروطیت» را میگفت و منشی او مینوشت، حاکمیت انتقاد «لافون» را بر «تالما» ترجیح میداد، مسیو «فلتز» حرف A را ومسیو «هفهان» حرف Z را بجای امضا میگذاشتند، «شارل نودیه» کتاب «ترز او بر» را تألیف میکرد، طلاق لغو شده بود، لیسه ها را کولژ مینا میدند، شاگردان مدارس با اینکه گل طلا به یقه دوخته بودند برای پادشاه رم بضرب مشت میجنگیدند، جاسوسهای دربار تصویر «دوك داورلئان» را که در همه جا دیده میشد به «مادام» نشان میدادند، مشارالیه درلباس سرهنگی هوسار از «دوك دبرری» صاحبمنصب «دراگن» زیبا تر بنظر

میآمد، اهالی پاریس با پول خودشان گنبد انوالید را دو باره تذهیب میکردند، اشخاص جدی از هم میپرسیدند « ترنکلاك » در فلان مسئله یا در فلان وقت چه خواهد کرد، مسیو «کلزل دمونتال» درچند مطلب با مسیو «کلزل دکوسرك» معارض بود، آکادمی که مولیه ر را ردکرده بود « پیکار » مضحکه نویس را بعضویت میپذیرفت، این آدم در تماشا خانهٔ « اودئون » بازی « له دوفلیبر » را بمعرض نمایش میگذاشت، همه میخواستند از مخالفین یا موافقین «دمونتارلو» باشند، « فاویه » فتنهانگیز و « باوو» شورش طلب بود، « پلیسیه » کتابفروش مؤلفات ولتر را بعنوان « اثر ولتر از اعضاء آکادمی » چاپ میکرد، بیچاره باورکرده بود این طریقه برای جلب مشتری کافی است. آراء عمومی تصور مینمود « شارللوازن» درآتیه از نوابغ خواهد بود، جمعیکه بترقی واشتهار آیندهٔ اورشك میبردند این شعر را ساختند: اگر لوازن پرواز کند خواهند دانست پنجه ها وچنگالها دارد. چون کاردینال «فش» ازکارکناره نمیگرفت مسیو « دپنس» امور مذهبی لیون را انجام میداد.

بنا برلایحهٔ کاپیتان «دوفور» منازعهٔ درهٔ «داپ» میانفرانسه وسویس تولید اختلافات میکرد، «سن سیمون» خوابهای غریب میدید، در شعبهٔ علوم اکادمی شخصی «فوریه» نام بود که او را اخلاف فراموش نمودند، نمیدانم در کدام طبقهٔ زیر شیروانی یك «فوریه» دیگر بود که اورا روزگار آینده متذکر خواهد شد. در این سال لرد بایرون قدم بعرصه مینهاد، «داوید دانژر»

میخواست سنك مرمر را مثل خمیر نرم کند، راهب «کارن» در مکاتب روحانی کوچهٔ بن بست «فویانتین» زبان بمداحی «فلی سیته رو بر» گشوده بود این کشیش غیر معروف همان است که بالاخره به «لامنه» موسوم گردید، چیزیکه دود میکرد مانند سنك شناور در رود خانهٔ سن حرکت نموده از پل «روایال» تاپل لوی پانزدهم میرفت ومیآمد واززیر پنجرهٔ «تویلری» میگذشت، این یك ماشین، یکقسم بازیچه، یك خیال خام، یك کشتی بخار بود. مسیو «وبلان» مصلح دارالفنون ومسبب عضویت اشخاص در آکادمی نمیتوانست بصورت آنها درآید، محله های «سن ژرمن» و «مارسان» نظر بزهد وتقدس مسیو «دلاوو» آرزو داشتند مشار الیه مدیر پولیس باشد مسیو «دپویترون» و «رکامیه» درمدرسهٔ طب ازالوهیت عیسی سخن رانده یکدیگر را بمشت تهدید مینمودند، «کوویه» در حالتی که بایك چشم بتوراة وبادیگری بطبیعت مینگریست در صورت امکان ازتوفیق مستحاثات بامتن کتاب واجبار آنها بستایش موسی مضایقه نداشت، مسیو «فرانسواد نوشاتو» زارع ماهر شاگرد «پارمنتیه» زحمتها میکشید که کلمهٔ «پارمنتیه» قائم مقام کلمهٔ «پوم دتر» بشود وهرچه بیشتر میکوشید موفق نمیشد. «آبه گرگوار» رئیس روحانی چندسال قبل، نمایندهٔ قدیم کنوانسیون وعضو سابق سنادر مناقشات قلمی سلطنت طلبان بلقب گرگوار رذل بدنام مفتخر میگردید. (بلوشر) برای خراب کردن پل «ینا» مورچلی کنده بود، دوسال پیش این سوراخ را با سنك تازه مسدود نمودند اکنون همه می توانستند آنرا زیر طاق سوم پل مزبور مشاهده نمایند، یك نفر که

«کنت دار تواز» را هنگـام ورود بـه کلیسای «نوتردام» دیده و باوازبلند «برزمانی که بناپارت وتالما دست بهم داده اینجا میآمدند افسوس میخورم» گفته‌بود بعدلیه احضار شده‌بجرم اخلال آسایش عمومی بششماه حبس مجازات یافت، خائنین در کمال آسودگی زندگانی میکردند، کسانیکه یك روز قبل ازجنك بدشمن پیوسته بودند بادبدبه وطنطنه از معابر میگذشتند وثروت و سامان خود رابهمه نشان میدادند، فراریان محاربهٔ «کاتربرا» و«لینی» خویشتن را از بندگان مخلص وچاکران خدمتگذار حکومت می شمردند و نمی دانستند که بدیوار داخلی مستراح عمومی انگلیس این عبارت را نوشته اند: «پیش از آنکه بیرون بروید لباس خود را درست کنید.»

این است آنچه از وقایع ۱۸۱۷ بطور درهم و برهم بخاطر داریم [*] تاریخ این خصوصیات را نادیده پنداشته همه رافراموش میکنند. جز این نیز چاره ندارد، زیرا ضبط تمام این اخبار ممکن نیست، این حوادث که حقیر وکوچك بنظر میآیند ـ اگرچه نه واقعهٔ کوچك درعالم انسانیت ونه برك کوچك درعالم نباتات یافت میشود خالی ازفائده نیستند، چهرهٔ قرنها از سیمای سالها تشکیل مییابد. دراین سال ۱۸۱۷ چهار نفرجوان پاریسی شوخی خوبی ترتیب دادند.

---

[*] مسیو ادموند بیره این فصل‌را جمله بجمله درکتابی مخصوص موضوع بحث قرار داده و بر ویکتور هوکو اعتراضاتی نموده است.

— ۲ —

چهار جفت

این جوانان از اهالی تولوز ، لیموژ ، کاهور ، مونتوبان و هر چهار محصل و شاکرد مدرسه اند. درپاریس درس خواندن باپاریسی بودن مساوی است ، این جوانها اهمیتی ندارند : هرروز نظائر آنها را میتوان دید ، چهار نمونهٔ نوظهور ، نه‌خوب نه بد ، نه عالم نه جاهل ، نه هوشمندنه ابله ، همه درسن بیست سالگی و بهار جوانی.

دراین عصراصطلاح « آرتر » متروك شده این صنف جوانان را « اوسکار » مینامیدند و بهمین سبب درتصنیفی چنین گفته میشد : عطریات عربستان بسوزانید اوسکار میآید ، اوسکار را خواهم دید !

این کلمه از منظومهٔ « اوسیان » بیرون آمده بود ، در آن ایام ظرافت «اسکاندیناو» و«کالدونی » را می پسندیدند ، اسلوب خالص انگلیسی مدتی پس از این میبایست ظاهر شود ، و لنگتون که اولین آرتر بود آنوقت درمحاربهٔ واترلو فاتح شد.

این اوسکار ها اولی « تولومیه » ، دومی « فاموی » ، سومی « لستولیه » . چهارمی « بلاشوه ل» نامیده میشوند. بدیهی است هر یك معشوقه ای دارند ، بلاشوه ل «فاووریت» را که بانگلیس رفته و باین اسم موسوم شده بود دوست میداشت. لستولیه « داهلیا » را میپرستید. فاموی با « زفین » نرد عشق میباخت

تولومیه دلباختهٔ شیفتهٔ « فانتین » بود، فاووریت ، داهلیا ، زفین ، فانتین ، دخترانی بودند ظریف و زیبا و تابان و معطر. اما ظاهر حالشان گواهی میداد که سوزن از دست ننهاده و از کار گری خیاطان پانکشیده اند. اگرچه بواسطهٔ عشق زود گذر نا راحت شده اند لکن آرامش سعی وعمل در چهرهٔ آنان پیداست ، انسان بیك نگاه میدانست که گل عفاف این چار دختر تازه روی بپژمردگی گذاشته و هنوز شرمساری سقوط نخستین در آنها موجود است.

کوچکتر ازهمه را جوان و بزرگتر را پیر میگفتند ، دختر پیر بیست وسه سال داشت. برای اینکه چیزی پوشیده نماند میگوئیم که سه تن ازاینان بی قیدومجرب بودند ومیدانستند درهوای منقلب زندگانی با کدام بال وپر پرواز کنند ، تنها فانتین با اولین تصورات عهد شباب بسر میبرد. داهلیا و زفین خصوصاً فاووریت داستان حیاتشان لواحقی دارد ، در فصل اول عاشقی « آدولف » نام ، درفصل دوم « آلفونس » ، در فصل سوم « کوستاو » مشاهده میشود. فقر و هوسرانی و میل خود آرائی نصیحت دهندگان خیانتکارند که انسان را باملامت واستمالت اغفال مینمایند وهمیشه بادخترهای فقراء تجوی کرده چیزها بانها یاد میدهند ، چون کسی درفکر محافظت آنان نیست ناچار این حرفها را میشنوند ، بدبختی وذلت این بیچارگان وسنگی که بجانب آنها انداخته میشود ازشنیدن این حرفها و پذیرفتن این راهنمائیهاست ، پس از آنکه گوششان با این نصایح پرشد باآلایش بی عفتی دچار میشوند. آری ،

گرسنگی آدم را بقبول هر ننك و عار و امیدارد ، افسوس ! کوه « ژونکفرو » نیز اگر گرسنه باشد این تکالیف را میپذیرد !

اوقات توقف فاووریت در انگلیس زفین و داهلیا زندگی او را تحسین میکردند ، این دختر بزودی سر وسامانی پیدا کرد و صاحب خانه شد ، پدرش معلم ریاضی و پیر مردي مجرد بود که بلهجهٔ « کاسکن » حرف میزد و برای تدریس بخانه ها میرفت ، این پروفسور در ایام جوانی جامهٔ خادمه اي را می بیند وعاشق میشود ، فاووریت ثمرهٔ این عشقبازی است ، گاهی بپدرش تصادف مینمود ، روزي پیرزنی بخانهٔ اومیآید ومیگوید :ـ مادموازل مرا میشناسی ؟ـ نه ـ من مادر توام . پس از این بوفه را باز کرده میخورد و میآشامد و نهالی خود را آورده آنجا منزل میکند . این مادر سالوس غرغرو ابداً بافاووریت حرف نمیزد ، خوراك چهارنفر را خورده نزد دربان خانه ازدخترش بدگوئی میکرد .

چیزی که داهلیارا به لستولیه و دیگران راغب ساخته اورا به بیکاری وامیداشت ناخنهاي خوشگل او بود ، بااین سر پنجهٔ نگارین چگونه میتوان کار کرد ؟ زنی که با کدامنی وفضیلت را دوست میدارد بنرمی دست و لطافت اندام اهمیت نمیدهد ، زفین بادلنوازی و نافرمانی خود ملك دل فاموی را مسخر کرده بود . جوانان بایکدیگر رفیق ودختران باهم دوست بودند ، این دوستیها همیشه عشق وعلاقه را دوبرابر میکنند .

عاقل و فیلسوف ، این دو حالت متفاوت است ، از ملاحظاتی که در حق این هیئت کوچك غیر منظم بعمل آمده معلوم میشود

فانتین دختری متین ومؤدب وفاووریت وزفین وداهلیا شوخ چشم وطرار بودند، خواهند گفت فانتین عاقل چرا به تولومیه مایل بود، اینجا سلیمان جواب میدهد که عشق و محبت قسمتی ازعقل و حکمت است. باید بگوئیم که این عشق پاك فانتین، نخستین عشق خالص وبی شائبهٔ اوست. ازاین چهار دختر تنها او بود که یکنفر بی‌تکلف با وی صحبت میکرد.

فانتین ازتاریکیهای حوزهٔ اجتماع بیرون آمده امارات گمنامی در ناصیه اش پدیدار بود، در قصبهٔ «مونتروی‌سورمر» متولدشد، پدرومادرش کیست؟ هرگز پدرومادر اورا کسی نشناخت، نامش فانتین است، چرا؟ هیچکس نمیداند. هنگام تولد او «دیرکتوار» در فرانسه حکومت میکرد، فانتین اسم تعمید هم نداشت، کلیسا بشناختن بیچارگان تنزل نمیکند، شاید دراوقات کودکی که پابرهنه در کوچه ها میگردیده باین اسم موسوم شده، همانطور که قطرات باران به پیشانیش میافتاده این نام نیز بتصادف او را پیدا کرده است، اهل محل اورا فانتین کوچولو میخواندند، کسی بیش ازاین مطلع نبود.

در ده سالگی مولد خود را ترك کرده نزد یکی از صاحبان اراضی رفت وخدمتکار شد، در پانزده سالگی بعزم «امتحان بخت وطالع» بپاریس شتافت، چندانکه توانست ازحدود عفت وعصمت تجاوز ننمود، فانتین دختری شده بود باجمالی دلفریب و گیسوانی فتنه انگیز ودو رسته دردندان، جهیزی گران قیمت اززر وگوهر داشت امازرش درسر ومرواریدش در دهان بود. برای زندگانی

کار کرد، معنی تن آسانی ندانست، قلب هم برای خودش گرسنگی دارد با عشق آشنا شد، تولومیه را دید وپسندید، تولومیه این معاشقه‌را بازیچه تصور مینمود وفانتین خویشتن رامفتون مییافت، کوچه های «کارتیه لاتن» که گردشگاه پسران و دختران هستند مقدمهٔ این رؤیای عاشقانه را مشاهده کرده اند؛ در معابر پر پیچ وخم «پانتؤن» که مهد ظهور بسی از این داستانهاست فانتین مدتی ازتولومیه گریخت اما چنان میگریخت که همواره با او ملاقات می نمود، یك قسم احترازی هست که بجستجوشبیه است، خلاصهٔ کلام اینکه مناسبات محبت میان این دونفر فراهم آمد.

بلاشوه‌ل، لستولیه، فاموی جمعیتی تشکیل میدادند که تولومیه رئیس آنها محسوب میگردید. تولومیه شاگرد قدیم مدرسه صاحب چهار هزار فرانك عایدات، چهار هزار فرانك پولی است که بدیدهٔ حقارت نمیتوان در آن دید. در حالتیکه سی سال ازعمرش میگذشت بواسطهٔ بی مبالاتی وافراط درباده خواری پیش از وقت چین بصورتش افتاده، دندانهایش ریخته وبعارضهٔ صلع دچار گشته بود. چنانکه خودش میگفت کله اش سی ساله و زانویش چهل ساله بود، غذارا بزحمت هضم کرده یك چشمش همیشه آبریزه داشت، هرقدر جوانیش روي بخاموشی مینهاد باز ارعشرت و نشاط را گرم میکرد، بجاي دندانها لطیفه گوئی و مسخرگی، بجاي زلف عیاشی وشادمانی، بجای تندرستی هزل و ریشخند را نشانده بود. چشم گریانش همیشه میخندید، اگرچه نعمت شباب بشتاب ازوی مفارقت مینمود اوقهقهه میزد وآتش کامرانی میافروخت،

گاهی شعر میگفت ، ازهمه چیز بدگمان بود وپیرایهٔ امتیاز برخود می بست ، این آدم اصلع مستهزء ریاست زمرهٔ رفقارا تصاحب کرده بود . روزي سه نفر دوستان خودرا بگوشهٔ کشیده گفت :

— یکسال است فانتین وداهلیا وزفین وفاووریت میخواهند بایك کار خلاف انتظار اسباب تعجب آنهارا فراهم کنیم ، بآنها وعده داده ایم ، مثل پیر زنهاي « ناپل » که جلو « سن ژانویه » زانو زده میگویند : ـ « اي صورت زرد رنك معجزهٔ خود راظاهر کن » اینهاهم دائماً بمن میگویند این کار عجیب را کی بما نشان خواهی داد؟ موقع کار است در این خصوص قراري بدهیم .

تولومیه چند کلمه آهسته بارفقا حرف زد ، گویا این مذاکره بسیار بامزه بود که تبسمي پراز تحسین در چهار لب مرتسم گردید وبلاشوه ل گفت : ـ خوب فکری است .

بعد بقهوه خانهٔ پراز دود داخل شدند ، بقیهٔ صحبت درآنجا ازمیان رفت ، اینقدر میدانیم که این چهار جوان مصمم شدند روز یکشنبه معشوقه هاي خودرا بگردش وتفرج دعوت نمایند .

— ۳ —

چهار بچهار

چهل و پنجسال پیش ازاین شاگردان مدارس ودختران شوخ و شنك پاریس جاهائی را گردشگاه خود ساخته بودند که امروز توصیف آن دشوار است ، پاریس بکلی عوض شده وازنیم قرن بجلگهٔ حوالی آن تغییرات عمده راه یافته ، جائي که آن

وقت دوچرخه های کرایه کار میکردند امروز واگنها وراههاي آهن میگذرند، در آبهائی که قایقهای کوچك آمد و شد داشتند امروز کشتیهای بخار حرکت میکنند، سابقاً «سن کلو» میگفتند اکنون «فه کان» میگویند. پاریس سال ۱۸۶۲ شهری بود که تمام فرانسه ازمحلات ومضافات آن شمرده میشد.

این چهار جفت همهٔ بیعاریها و دیوانگیها را در گشت و گذار بیرون شهر بجا آوردند، هنگام تعطیل مکاتب بود، یك روزگرم وبراق تابستان فاووریت که نوشتن میتوانست بنام چهار نفر این کلمات را به تولومیه نوشت: «برای زود حرکت کردن ساعت خوبی است.»

فردا درساعت پنج صبح بادرشکه به «سن کلو» رفتند، آبشارخشك را دیدند و گفتند اگر آب میداشت بسیار تماشائی بود، غذاي چاشت را در «تت نوار» صرف کردند، بفانوس «دیوژن» سوار شدند، در پل «سه ور» بلیت برداشتند، در «پوتو» گل چیدند، در «نویلي» نی لبك خریدند، شیرینی سیب خوردند، بی اندازه خوشوقت شدند.

دختر ها مثل مرغانی که از تنگنای قفس خلاص شده باشند میگفتند و میخندیدند و شادمان بودند و گاهی سیلی کوچکی بصورت جوانان میزدند. مستی بامداد عمر! سالهای پرستیدنی! بالهای لرزندهٔ پروانگان! هرکه میخواهید باشید بخاطر دارید؛ برای محافظت سرمعشوقهٔ دلارامی که ازعقب شما میاید شاخه هاي درختان را پیش وپس کرده اید؟ در دامنهٔ که از باران خیس

شده با زن خاطرخواهی که دست شما را گرفته باشد لغزیده و: « آخ کفشم چطور شد» گفتنش را شنیده اید ؟

دختر ها هر چهار زیبائی وصباحتی بکمال داشتند ، در این روز شوالیه « دلابونیس » شاعر زیر اشجار بلوط سن کلو گردش میکرد همینکه ناز وخرام آنها رادید سه تن ازربات‌النوع حسن و جمال اساطیررا متذکرشد و گفت : همانها هستند اما یکی زیاد است

فاووریت محبوبهٔ بلاشوه ل که بیست و سه ساله و از همه بزرگتر بود جلو تر از دیگران میدوید و میجهید و مثل پروانه میپرید و میرفت ، وقتیکه زفین و داهلیا بهم میرسیدند منظرهٔ دلکش و دلپذیری بوجود میآمد که خود آنها نیز این لطف اتفاق را فهمیده بیکدیگر تکیه میکردند و بروش انکلیسی حرکت مینمودند .

لستولیه وفاموی تفاوت مسیو « دلنگور » ومسیو « بلوندو » را برای فانتین بیان میکردند . بلاشوه ل گوئی برای این خلق شده بود که روز های یکشنبه شال فاووریت را بردارد، تولومیه قافله سالار این هیئت از عقب میآمد و با لطیفه ها و شوخیها باثبات ریاست خود میکوشید . شلوارفراخ رکابدار، عصای دویست فرانکی، چیزی که سیکار مینامیدند از تزیینات او بود . هیچ چیز دقت اورا جلب نمیکرد ودائماً سیگار میکشید. سایرین بتعجب میگفتند: ــ این تولومیه چه آدمی است ؟ چه شلواری پوشیده است ! چه قوت وتأثیری دارد !

اما فانتین ، این دختر مفهوم مسرت وصورت سعادت بود .

دندانهای سفیدش گفتی از جانب خداوند به تبسم نمودن و عقل وهوش ربودن مأمور بودند، کلاه حصیری خود را بیش از آنکه بسر گذارد دوست میداشت در دست داشته باشد، در اینحال گیسوانش ازوزش نسیم پریشان شده و بجمع آوری محتاج گشته از فرار «کالانه» زیر درختان بید حکایت مینمودند، لبان گلرنگش بوضعی ساحرانه در تکلم، گوشه های دهانش اگوچه اندکی روببالا برگشته بود ومیتوانست عشاق گستاخ رابحصول آرزو تشویق کند اما مژگان سیاه فروهشته اش وقار ومتانتی بچهره میداد که این اندیشهٔ ناصواب را تکذیب میکرد، جامهٔ نازك و خوشرنك در بر، کفشی ظریف مانند پای افزار یونانیان قدیم در پای داشت که ازنوار آن روی جوراب سفید شکل X حاصل میگشت، دختران دیگر لباسی که سینه و سر دوش آن باز بود پوشیده و با کلاه آراسته بگل برجلوهٔ خود میافزودند. نزد آرایش بی پروای این سه تن، نیمتنهٔ فانتین که دریکحال زیبائیهای اندام او را نشان میداد وپنهان میکرد، اگر درمحفل معروف ویکنتس «ست» دیده میشد اولین جائزهٔ ظرافت و عشوه گری را که با عفاف و ادب مسابقه داشت دریافت مینمود، سادگی وعدم تصنع گاهی بسیارمؤثر ونظر فریب است.

چهره درخشان، نیمرخ لطیف، چشمها همرنك سپهر کبود، پلکها ضخیم، پاها کوچك، ساق ومچ دست فربه، باندازهٔ که در بعض جاهای بدن رنك لاجوردی رگها نمایان باشد سفید پوست، گونه طفلانه وباطراوت، گردن ستبر، پس گردن چاق ونرم، دوشها

در تناسب سزاوار تقلیـد ، در مرکز دوش یك گودی مشهی از خلال جامهٔ پرندین پیـدا ، بهجت و شادمانی مصور ، ملاحت و صباحت مجسم ، همانا فانتین چنین بود.

فانتین از طلعت زیبای خود خبر نداشت . متفکرین بیهانـد ، رهبان معبد حسن ، صاحبنظران واقف برموز جمال که هر چیزرا باتمامی وکمال مقایسه میکنند اگر باین دختر کارگر نظر میکردند خوشگلی متناسب وموزون عهد قدیم را ازمیان خوشگلی ظریف وشفاف پاریس مشاهده مینمودند . گفتیم که فانتین مفهوم مسرت بود ، میتوانیم اورا تمثال شرم وآزرم بنامیم ، اگرکسی دراحوال او دقیق میشد میدید باوجود تأثیرات عشق و جوانی سرشتهٔ عفت ومحاسن صفات است ، گاه بحیرت و تعجب مینگریست ، این تحیر نجیبانه نکته ایست که « پسیشه » را از « ونوس » جدا میکند ، انگشتان درازنازکش بانگشت راهبهٔ که باسنجاق طلا خاکستر آتش مقدس را بهم میزند شبیه بودند ، صورتش هنگام راحت وسکون حالت دوشیزگی را اعلام میکرد ، گاه حشمتی بروی چهره میگشت که شکفتگی رویش ناپدید میشد و این تغیر بسی غریب بود ، این وقار و انقباض ناگهانی بعضی وقت به بی اعتنائی ربة النوع شباهت داشت ، تناسب چهره ازخط موازنت مابین پیشانی و بینی وزنخ بوجود میآمد ، میان فاصلهٔ که قاعدهٔ بینی را ازلب بالا جدا میکرد فرورفتگی لطیف غیر محسوسی بود ، « باربروس » در حفریات قونیه همین علامت را درمجسمهٔ « دیان » دید وعاشق آن شد .

عشق ورزی خطا ست ، چنین باشد ، فانتین بیگناهی بود که

در این دریا شناوري میکرد».

— ٤ —

تولومیه تصنیف اسپانیولی میخواند

این روز ازبام تاشام همه روشنائی وشفق بود، گفتی طبیعت دست ازکار کشیده بروی آنها میخندید، خاك «سن کلو» معطر بود، نسیمی که ازرود خانهٔ سن میوزید برگهارا آهسته حرکت میداد، شاخه های درختان ازتموج هوا حرکات واشاراتی داشتند، زنبورها گلهای یاسمن را تاراج میکردند، پروانگان میان شبدرو بونجه زار فرو میآمدند، مرغان هرجائی درپارك پادشاه میخواندند، این چهارجفت با آفتاب وصحرا و گلها و درختها دمسازشده میخندیدند وبازی میکردند وپای کوبان و دست افشان میرفتند، پروانه ها را دنبال نموده گل میچیدند، جورابها را میان علفهای بلندتر کرده باقلبی لبریز شوق وسری پرشور اینجا وآنجا بوسه می شکستند، تنها فانتین غمگین بود و دوست میداشت. فاووریت باو میگفت: تو همیشه اینطوری.

این است خرمی و شادمانی، این عبور سعادتمند دعوتی بود بسوي حیات وطبیعت وازهرچیز صفا وروشنائی تراوش میکرد.

در زمان پیش فرشته ای بوده که برای عشاق باغها وچمنها میساخته است، ازاینروی دلباختگان را درصحرا ها مکتبی هست که آنجا درس محبت میخوانند، شاگردان این مدرسه پیوسته درس عشق را ازسر میگیرند، تااین دبستان ابدی موجود است از

شمارهٔ متعلمین آن کاسته نخواهد شد ، از اینجاست که شعرا برای بهار چامه سرائیها کرده هر یك بزبانی مقدم آن را ستوده اند. بزرك و کوچك ، توانگر و درویش ، بلند پایه وفرو مایه ، درباری وشهری ، تمام خلق اتباع این فرشته اند.

دوست داشتن چه تبدل غریبی است! میخندند ، یکدگر را جستجو میکنند ، فروغی لطیف درهوا پیدامیشود ، آن فریادهای کوچك ، آن دویدنها از پی هم ، آن آغوش کشیدنها هنگام بهم رسیدن ، آن عبارات شبیه آواز های روح فزا ، آن محبتها و پرستشها ، آن بوسه ربودنهای دهانی ازدهان دیگر ، همهٔ اینهامثل شعله بآسمان صعود میکنند.

دوشیزگان بهشتی روی گاهی متاع حسن را بغارت میدهند ، تصور مینمایند موهبت جوانی و جمال از آسیب زوال ایمن است ، فلاسفه وشعرا ونقاشان ازمشاهدهٔ این حال بهت وحیرت نمی‌دانند چه کنند.

بعداز صرف غذا بدیدن درختی که تازه از هندوستان آورده ودرباغ پادشاهی کاشته بودند رفتند ، اسم آنرا بخاطر نداریم ، این درختي بود ساقه بلند ، شاخه هایش بنازکی ریسمان ، بی برك و غرق کل سفید ، هرروز مردم برای تماشا آنجا جمع میشدند.

همینکه این کار نیز بانجام رسید تولومیه گفت : سواره برویم. الاغداری پیدا کرده ازراه «وانو» و «ایسسی» مراجعت نمودند. اینجا حادثهٔ روی داد ، در آن زمان باغ ملی را مسیو «بورگوین» متعهد ذخائر نظامی اداره میکرد ، درحین مرور از اینجا بباغ

داخل شدند، از طرف «آبه برنیس» برای تاب خوردن طنابی بدو درخت تناور بلوط بسته شده بود، پسرها دخترهارا به نشیمنگاه بادپیچ نشانده بتاب دادن شروع کردند، دراهتزاز البسهٔ رنگارنگ حالاتی‌بود که اگر «گروز» نقاش آنهارا میدید بسیار می‌پسندید.

دراینوقت تولومیه بمناسبت اینکه «تولوزا» ازبلاد اسپانیول عموزادهٔ شهر «تولوز» مسقط الرأس اوست تصنیف قدیم «کاله‌کا» را در خور این مقام دیده بنای خواندن گذاشت :

سوی دبادا ژوز　　آمور مه لاما
تو تامی آلما　　اس آن‌می‌اویوس
پورك آنسناس　　اتوس پیه رناس

فقط‌فانتین دراین بازی بارفقا همراهی‌نکرد، فاووریت برآشفت وگفت :

— من اینحالتهارا دوست ندارم .

الاغهارا رها کرده از رودخانهٔ سن باکشتی گذشتند، از «پاسسی» تا حدود «اتوال» پیاده رفتند، از ساعت پنج صبح سرپا بودند، در ساعت سه‌افتان وخیزان بجانب ارتفاعات «بژون» عازم شدند، خط مارپیچ راه تا درختان شانزلیزه منتهی میگشت، فاووریت گاهی می پرسید : — آن کار حیرت انگیز را چه وقت خواهیم دید ؟ تولومیه جواب میداد : — کمی صبر لازم است .

— ۵ —

میکدهٔ بومباردا

پس ازگردش خسته‌وگرسنه بمیکدهٔ «بومباردا» که‌درشانزلیزه

است ورود کردند، این شخص در کوچهٔ «ریوولی» وگوشهٔ جادهٔ «دلورم» نیز شعبه‌ها داشت، این میخانه عبارت بود ازاطاقی بزرك بایك شاهنشین ویك تختخواب، ازدحام روز یکشنبه قبول این مکانرا تجویز مینمود، رودخانه وسنگبست آن‌ازمیان اشجار نارون دیده میشد، قسمتی از شعاع آفتاب از پنجره باطاق میتافت، روی یك میز کلاههای مردانه وزنانه و دسته های گل، روی میز دیگر شیشه های شراب وآب جو وپیمانه ها وظرفها وسایر چیزها. چهار جفت در اطراف میز نشستند، روی میز بهم ریخته وبی ترتیب و زیر آن بی‌ترتیب تر، بقول «مولیه‌ر» پاها زیر میز راحت نبودند، تفرجی که در ساعت پنج صبح شروع شد در چهارو نیم عصر این حال را داشت.

خورشید روی بغروب مینهاد واشتهاء ازدست میرفت، خیابان شانزلیزه پر از آفتاب و جمعیت و روشنائی و غبار بود، انسان تصور مینمود اسبهای مرمر «مارلی» شیهه زنان میان ابرهای طلائی رنك بروی دو پا ایستاده اند، کالسگه ها میرفتند و میآمدند، یك اسکادرون ازفوج مخصوص چند نفرطبال وشیپورچی درجلو از «نویلی» سرازیرمیشدند، بیرقی سفید که ازتابش‌آخرین اشعهٔ مشعلهٔ خاوری سرخ رنك بنظر میآمد درفراز قبهٔ عمارت تویلری متموج بود، جمعی بیشمار درمیدان «کنکرد» که آنوقت میدان لوی پانزدهم نام داشت گردش میکردند، اغلب اشخاص گل نقره را که هنوزدر ۱۸۱۷ منسوخ نشده بود جای نشان بسینه زده بودند، دختران خردسال رقص کنان هجو حکومت

صدروزه را میخواندند، روستائیان جامهٔ نو پوشیده در میدان «مارینی» دائره ها ساخته انگشتر بازی میکردندو باسبان چوبی سوار شده میچرخیدند وعرق میخوردند، بعضی ازکارگران مطابع کلاه‌کاغذي بسرگذاشته مسخرگی مینمودندو صدای خندهٔ آنان بگوش میرسید.

در آن تاریخ با اینکه همه هوا خواه سلطنت بودند و مملکت در امنیت و آسایش میزیست «آنگلس» رئیس پولیس درخاتمهٔ راپرت محرمانهٔ خود که بشاه داده بود چنین میگفت:

«اعلیحضرتا، از تفتیش اوضاع فروگذار نکرده ایم، از این مردم نبایدترسید، اینها مثل گربه بیقیدو اهمالکارند، ممکن است معدودی ازاراذل واوباش ایالات محل ملاحظه باشنداما پاریسیها بانها شباهت ندارند واشخاص کوچکی هستند، یکنفر از عساکر همایونی میتواندچندین نفر را گوشمال بدهد، ازسکنهٔ پایتخت ترسی نیست، بتحقیق رسیده که از پنجاه سال باینطرف قدّ اهالی کوتاه میشود، اینها جز مشتی سبك مغزان دروغ پرداز چیزی نیستند!»

شیرشدن گربه را رؤسای ادارات پولیس باور ندارند اما این واقع شده است، پاریسیها امکان این امر را مدلل نمودند، همین گربهٔ ناتوان که کنت آنکلس آنرا حقیر میشمرد در دورهٔ جمهوریت قدیم حیوانی مبارك و میمون بود و آزادی را در انظار مجسم میداشت، درمیدان عمومی «کرینت» نزدیك هیکل رب النوع عقل و صنایع برای گربه مجسمهٔ بزرك از برونز ساخته بودند.

کنجکاوی پولیس برای دانستن احوال اهالی پاریس کاریست بیفایده ، یکنفر آتنی برای یونان هر چه باشد یکنفر پاریسی نیز برای فرانسه همان است . هیچکس مثل پاریسی تنبل و خوشخور و راحت طلب وفراموشکار نیست لکن باین چیز ها مطمئن نباید بود. از تسامح و سستی دریغ ندارد اما همینکه امري خطیر پیش آمد از اقتحام مهالك وابراز فطانت کوتاهی نمیکند، تارمق دارد ازطلب باز نمی‌ایستد، میکوشد تا بمقصود و مطلوب میرسد، باوسرنیزه بدهید واقعهٔ دهم اوت را درست میکند ، تفنك بدهید در « اوسترلیتز » میجنگد، پاریسیها نقطهٔ اتکاء ناپلئون و مصدر قوت دانتون هستند. سخن ازوطن میرود ؟ سرباز میشود . حرف آزادی درمیان است ؟ سنگهای کوچه ها را میکند. هشیار باشید! زلف پر آشوبش دلیرانه است ، غفلت نکنید! همینکه کار یك کوچه را تمام کرد بچند شعبه منشعب میگردد. وقتیکه ساعت اقدام رسید این شهري کوچك بزرك میشود ، در این هنگام قدکوتاه بلند وپاریسی‌تن پرور زورآزمائی هنرمنداست، چشمش با خشم وغضب مینگرد ، نفسش جای طوفان را میگیرد ، از آن سینه بقدری هوا بیرون میآید که میتواند کوههای آلپ را بلرزه درآورد. درسایهٔ غیرت و مجاهدت اهل پاریس شورش با قوهٔ قشون درآمیخت و اروپا را تسخیر نمود. پاریسی میخواند این علامت شادی اوست ، آوازه خوانی اورا باخلق وسجیت اوتطبیق کنید تا بدانید کیست و چکاره است ، زمانی که جز تصنیف « کارمانیول » چیزی برای خواندن ندارد لوی شانزدهم را درهم میشکند ، اگر سرود

«مارسیبه ز» را بخواندعالم را نجات میدهد .

پس ازافزودن این حاشیه به راپرت « انگلس» بچهار جفت خودمان برگردیم ، چنانکه گفتیم ازغذا فارغ شده بودند .

— ٦ —

آنجا که یکدیگر را می پرستند

صحبت سر سفره ومذاکرات عاشقانه را ضبط نمیتوان کرد، سخنان عشق از ابر و حرفهاي میزغذا از دوداست . فاموي و داهلیا زمزمه میکردند، حواس تولومیه متوجه باده گساری بود، زفین میخندید ، فانتین تبسم مینمود ، لستولیه نی لبك خود را میزد، فاووریت بچشم محبت به بلاشوەل مینگریست ومیگفت :— ترا از جان و دل دوست دارم . بلاشوه ل گفت :

— اگر من ترا نمیخواستم چه میکردي ؟

— ازعقبت میآمدم ، صورتت را چنك میزدم ، برویت آب میپاشیدم ، میدادم ترا توقیف کنند .

بلاشوه ل از شنیدن اینحرفها که خودپسندی او را تقویت مینمود تبسمی کرد ، فاووریت گفت :

— آری ، قراولها را صدا میکردم ، دلتنك میشدم ، ای بی چشم و رو !

بلاشوه ل در صندلی خود دراز کشید و باکمال غرور چشم برهم نهاد ، داهلیا به فاووریت گفت :

— می بینم بلاشوەل را بی اندازه دوست داري .

— نه، جوانکی را که روبروی منزلم نشسته است دوست میدارم، اگر بدانی چه جوانی است! گویا میخواهد آکتور بشود، همینکه بخانه میآید مادرش میگوید: آه خدایا دیگر راحتی ندارم، او باین شکایتها اعتنا نکرده بسوراخی تاریك خزیده بخواندن شعرو خطابه وداد وفریاد مشغول میشود، ازوکیل عدلیه که نزد او نویسندگی میکند روزی بیست سو میگیرد، بسیار خوب و خواستنی است، چیزی نمانده برای این بچه دیوانه بشوم، معهذا به بلاشوه‌ل میگویم ترادوست دارم امادروغ میگویم! داهلیا حالم خوش نیست، فصل تابستان ببارندگی گذشت، بلاشوه‌ل خسیس و لئیم است، نخود فرنگی دربازار کم است، انسان نمیداند چه بخورد، بقول انگلیسها بدخلق و تنك حوصله ام، روغن گران است! ببین در جائی که یك تختخواب دارد غذا میخوریم، این زندگانی آدم را مأیوس میکند.

— ۷ —

علم و معرفت تولومیه

سایرین نیز بیکار نبودند، ازخنده ومزاح و مطایبه هنگامهٔ برپا شده بود تولومیه بمیان افتاد وگفت:

— زود وبی تأمل حرف نزنیم، اگر میخواهیم باوقر وتمکین خودمان چشمها را خیره کنیم از مطالعه و تفکر غافل نشویم، حاضر جوابی وبدیهه گوئی ذهن را خالی میکند، آبجو روان هرگز کف نمی‌بندد، براحترام ضیافت خود بیفزائیم، آهسته غذا

بخوریم، عجله لازم نیست، بهار را به بینید، اگر تند برود میسوزد یعنی یخ‌میکند، عجلهٔ بهار درخت هلو وزردالورا ازکارمیاندازد، افراط در مسرت طعام را میکشد، «کریمودلارینیه» با «تالیران» همعقیده است.

ازاین سخنان تمرد وعدم امتنانی در حضار دیده شد و از آن جمع بلاشوه‌ل گفت:

— تولومیه بگذار راحت باشیم.

فاموی گفت: — پست بادغدار.

لستولیه فریاد زد: — بومباردا، بومبانس، بامبوش!

فاموی اظهار کرد: ـ هنوز یکشنبه تمام نشده است.

لستولیه اعتراض نمود: ـ ازحد اعتدال تجاوز نکرده ایم.

بلاشوه‌ل گفت: ـ تولومیه آسودگی مرا تماشا کن.

تولومیه جواب داد: ـ مارکی دمون کالم شدهٔ؟

این پاسخ که یك ملعبهٔ لفظی داشت [*] مثل سنگی که بحوض انداخته شود تأثیر کرد، در آن تاریخ «مارکی دمون کالم» ازمشاهیر سلطنت طلبان بود، همهٔ قرباغه ها ساکت شدند، تولومیه مانند کسی که پس از مدتی دوباره رشتهٔ کاررا بدست آورده باشد گفت:

— دوستان من آرام باشید، این لطیفه آنقدر تازگی نداشت

[*] لطیفهٔ تولومیه در دو کلمهٔ mon calme و Montcalm است که تلفظ هردو یکسان ومدلول آنها مختلف است، اولی بمعنی «آسودگی من» ودومی نام شخصی است.

که بااین تحیر استقبالش کردید، ایهام وبزله گوئی ازعقول اشخاص بوالهوس حاصل میشود، سخن هزل بجائی که میخواهد میافتد، فکری که این تخم حماقت را میگذارد در کبودی آسمان ناپدیدمی گردد، لکهٔ سفید روی سنك عقاب تیزچنك را نمیتواند ازطیران باز دارد، در عالم انسانیت ودرخارج آن مردمان بزرك با این لطایف آشنا بوده اند. مسیح، موسی، اشیل، کلئوپاتر، در حق سن پیه ر، اسحق، پولی نیس، اوکتاو، لطیفه ها ساخته اند. این را نیز باید گفت که لطیفهٔ «کلئوپاتر» پیش ازجنك «آکسیوم» بود وگرنه امروز هیچکس شهر «تورین» را بخاطر نمیآورد، اکنون بموعظه ونصیحت خود برمیگردم، برادران من غوغا و هایهو لازم نیست، صنایع لفظی بکارمبرید، گوش کنید، من مثل «آنفیا رائوس» حازم ومدبرم و مثل قیصر سرم بی موست، لغز گفتن ومعما آوردن جائی دارد وهرکاررا اندازه ایست، بهتر آنکه غذا را هم اندازهٔ باشد. خانمها شما نان مربائی را پسندیده ایداما از افراط بپرهیزید، درخوردن شیرینی هم اصول وترتیباتی ضرور است، شکم خواره مجازات پرخوردن را می بینند، سوء هضم از جانب خداوند بتأدیب معده مأمور است، این را نیز بدانید که هریك ازحسیات وشهوات ما حتی عشق مارا معده ایست، مصلحت چنین است که این معده انباشته نشود، درهر چیز کلمهٔ انتها را باید بموقع استعمال نمود، آنکه بتواند درحین لزوم در بروی اشتها ببندد وهوا و هوس را حبس کرده شخصاً خودرا توقیف نماید حکیم وکارآزموده است، کمی بمن مطمئن باشید، از قراریکه

امتحانات من میگویند ازعلم حقوق بی بهره نیستم وتفاوت مسائل جاریه ومعوقه رامیدانم، درخصوص عقوبات زمانی که «موناسیوس دمانس» در رم مباشر استنطاق پدرکشها بود رسالهٔ بلغت لاتن نوشته عقیدهٔ خودرا گفته ام، ظاهراً خیال دارم دکتر بشوم، از تمام اینها که اظهار کردم حماقت من ظاهر نمیشود، توصیه میکنم در آرزوها میانه روی را از دست ندهید، چنانکه میدانم اسمم فلیکس تولومیه است یقین دارم خوب حرف میزنم، سعادتمند کسی است که در وقت مناسب مثل «سیلا» یا «اوریژن» خود را کنار کشیده ازهر چیز فراغت جوید!

فاووریت که بدقت گوش میکرد گفت:

— فلیکس! چه کلمهٔ خوبی است! این اسم را دوست دارم، بزبان لاتن یعنی خوشبخت.

تولومیه گفت:

— اشراف، آقایان، دوستان من! میخواهید از گزند حوادث و آفات آزرده نشوید؟ میتوانید عشق را حقیر شمرده از حجلهٔ زفاف در گذرید؟ چیزی از این ساده تر نیست، این است نسخهٔ آن: لیموناد بخورید، بورزش شدید عادت نمائید، خودرا خسته کنید، از کشیدن سنگها و بردن بار های گران تن نزنید، بیدار بمانید، جوشاندهٔ نیلوفر و مشروباتی که نیترات دارند بیاشامید، عصارهٔ خشخاش و فلفل برّی بنوشید، اینها را از امساك چاشنی دهید، با گرسنگی بسازید، استحمام درآب سرد را فراموش نمائید، کمر بندی از علف ببندید، لوحهٔ ازسرب ببدن بچسبانید، با مایع

«ساتورن» وآب ممزوج بسرکه خود را بشوئید .

لستولیه گفت :

— من یك زن را از همهٔ اینها که گفتی بهتر میدانم .

— زن ! زنهار ! زنهار ! بدبخت کسیکه به تبدلات قلب زن تسلیم شود. تشنهٔ بادهٔ وصال از رنج خمار خبر ندارد ، زن باین‌سبب از مار میگریزد که آنرا در خباثت و بدکرداری از خود ماهر ترمی بیند .

بلاشوه ل گفت : — تولومیه مست شدهٔ .

— بخدا نه .

— خوش باش .

— خوشم .

تولومیه پس از این جواب پیمانهٔ خود را پر کرده بر خاست و گفت :

— پاینده باد شهرت وافتحار شراب ، «ننك ته باك که کانام» ببخشید مادموازلها اسپانیولی بود ، یعنی بزرگی خم شراب باندازهٔ بزرگی اقوام عالم است ! «آروب» کاستیل شانزده لیتر ، «کانتارو» ی آلکانت دوازده ، «آلمود» کاناری بیست و پنج ، «گوارتن» بالئار بیست و شش ، خمرهٔ «پترکبیر» سی لیتر شراب میگیرد : زنده باد این شخص وخمرهٔ او که گنجایش آن از همه بیشتر است !

خانمها این پند دوستانه را بشنوید ، اگر بدنما نیست بگذارید همسایه های شما را بفریبند ، فریب خوردن از خواص عشق است ، عشق برای این خلق نشده مثل خادمهٔ انگلیسی که زانویش پینه

بسته باشد چمباتمه بزند و در گوشهٔ بماند، نه، عشق را برای این نیافریده اند، عشق در همه جا میگردد وآوارگی را می پسندد. میگویند خطا و نسیان مخصوص انسان است، من میگویم مخصوص عشق است. خانمها شما را میپرستم، ای زفین، اي ژوزفین بصورت شما چین افتاده، اگر چنین نبودید زیبا تر میشدید، صورت شما حالت صورتی را دارد که سهواً روی آن نشسته باشند. فاووریت فرشته است! پری است! روزي بلاشوه ل ازکوچهٔ «کرین‌پواسسو» میگذشت دختری دید که جوراب سفید بالا کشیده اش ساق اورا نشان میداد، این دیباجهٔ لطیف دل از دستش ربود، این دختر فاووریت بود. ای فاووریت لبان تو شبیه لب دختران یونانی‌است، فقط «او فوریون» صورتگر قدیم یونان که او را نقاش لب مینامیدند میتوانست لب و دهان ترا طراحی کنند. گوش کن، پیش ازتو کسی شایستهٔ این اسم نبود، توبرای این بوجود آمدهٔ که مثل «ونوس» سیب را بگیری یامانند حوا آن‌را بخوری، فاووریث تومبدء حسن و مطلع جمالی، حوارا تو بوجود آوردهٔ، امتیاز اختراع زن خوشگل از مختصات تست. چون کلام از نظم به نثر انتقال یافته است بصیغهٔ مفرد مخاطب باشما حرف نمیزنم، اندکی قبل از اسم من صحبت کردید، ازاین سخن آتش عشق من زبانه کشید؛ هرچه میخواهیم باشیم، قلب را باسم مربوط نمائیم، اسم فریبنده است، نامم فلیکس است اما خوشبخت نیستم، کلمات دروغ میگویند، کورکورانه معانی آنهـا را نپذیریم، از «لیه ژ» چوب پنبه واز «پو» دستکش خواستن غلط است. میس داهلیا اگر بجای شما

بودم خودم را « روزا » مینامیدم ، گل باید بابوی دلاویز خویش شامه را محظوظ کند وزن باید دارای فهم و کیاست باشد . در حق فانتین چیزي نمیگویم ، اودختری است حساس و متفکر و خیالدوست ، طیفي است پریوش باعفاف وحجاب راهبات ، بااینکه درمیان شماست عنان خاطر را بدست تصورات میسپارد ، دعا میکند ، میخواند ، بی آنکه از خود خبردار باشد دیده بآسمان میدوزد ، اینوقت درباغی گردش کرده پرندگانی بیش ازآنچه هست میبینند. اي فانتین این را بدان ، من که تولومیه ام خیالی بیش نیستم اما آن دلارام ماه رخسار که جمالش صفای بامداد بهار دارد وسرتاپای تازگی وشیرینی و جوانی است حرف مرا گوش نمیکند ! ای فانتین که سزاواری « مارکریت » یامرواريد نامیده شوي ، تودختر بی بدیل مشرق زمینی !

خانمها نصیحت دوم من این است ، هرگز شوهر نکنید ، مزاوجت پیوندی است که یاخوب میشود یابد ، ازاین مخاطره بگریزید ، آه چه میگویم ؟ مرض ازدواج علاج پذیر نیست ، ما عقلاء و حکماء هرچه بگوئیم نمیتوانیم دختر هارا ازخیال پیدا کردن شوهران متشخص و متمول مانع شویم ، بهر حال ای دختران دلربا این را بخاطر داشته باشید ، شما درخوردن قند افراط میکنید ، عیب شما همین است ، دندانهای سفید ریزهٔ شما قند رامیپرستند ، درست ملتفت بشوید ، قندیك نوع نمك است ، املاح خاصیت خشکانیدن دارند ، قند بیشتر ازنمك های دیگر میخشکاند . داخل رگها شده موادّ مایع خون را میمکد ، از انجماد خون انسان مسلول میشود ، بعد

نوبت مردن میرسد. از اینجاست که پیدا شدن قند در پیشار بمرض سل بسیار نزدیك است.

اکنون بمردها برمیگردم، آقایان بی آنکه وجدان شما آزرده شود معشوقه های یکدیگر را بیغما ببرید، شکار کنید، عشق دوست ورفیق نمی شناسد، هرجا زنی زیبا باشد آنجا مایهٔ جنك وجدال مهیاست، زن خوشگل سبب نزاع ومخاصمت است [☆]، زن خوش صورت جرم مشهود است، تمام مهاجمات ومنازعات اززنها بوجود آمده اند، زن حق مرداست. «روملوس» زنان «ساباین» را، «گییوم» زنان «ساکسون» را، «سزار» زنان رومن را ربود و باخود برد. کسی که محبوب زنی نیست لاشخوری است که در اطراف معشوقهٔ دیگران پرواز میکند، به بیچارگانی که از این نعمت محرومند اخطار عالي بناپارت را یاد آوري میکنم: «سربازها شما هیچ ندارید ودشمن همه چیز دارد.»

تولومیه سکوت کرد، بلاشوه ل گفت:

— نفسی تازه کن.

همین وقت بلاشوه ل ولستولیه وفاموی بخواندن شروع نمودند این آوازی بود مرکب ازقوافي وکلمات بی معنی، این است موضوع آن: «بابا بوقلمونها بمأموری پول دادند که مسیو کلرمون تونر درسن ژان پاپ بشود، اما کلرمون پاپ نشد برای اینکه کشیش

[☆] Casus belli ـ حالت جنك ـ تعبیری است لاتینی، بعملی اطلاق میشود که وقوع آن مابین دو مملکت یا دوملت باعث جنك باشد، مثلا توهین سفیر کبیریك دولت «کازوس بللی» است. در مورد تیرکی مناسبات دو نفر هم بطور استهزاء این تعبیر را استعمال میکنند.

نبود ، مأمورین متغیر شده پولها را پس دادند . »

تولومیه پیمانهٔ خود را پر کرد و گفت :

— نابود باد حکمت و معرفت ! تمام چیز هائی را که گفتم فراموش نمائید ، نه عاقل باشیم نه مدبر نه معتدل ، این ساغر را بنام شادمانی بسر میکشم ، مسرور وشادکام بشویم ! درس حقوق را با خوشی وخوردن تکمیل کنیم ، سوء هضم را بخاطر نیاوریم ، ما را چه که « ژوستی نیه‌ن » نر است و « ریپای » ماده ، کامرانی را در همه جا تحصیل نمائیم ، زنده باد کائنات ! دنیا الماس بزرگی است ! همه جا آذین وسور وعیش برپاست ! من خوشبختم ، آهنك طیور حیرت فزاست ، بلبل رامشگر رایگان است ، ای تابستان سلام برتو ، « اي لوگرامبورك » ! اي کسانی که در کوچهٔ مادام وجادهٔ رصدخانه بتفرج میروید ! ای دختران ماهروی که اطفال را با خود بگردش میبرید ، اگر طاقهاي « اودئون » نبود بیابانهای وسیع آمریك جنوبی را می پسندیدم ، روح من بجنگلهای دست نخورده و چمنزارها پرواز میکند ، همه چیز خوب است ، مگسها در شعاع آفتاب میخوانند ، فانتین مرا ببوس !

تولومیه سهو کرد و فاووریت را بوسید .

— ۸ —

مردن يك اسب

زفین گفت : — درمهمانخانهٔ « ئدون » بهتر از اینجا میتوان غذا خورد .

بلاشوه‌ل گفت : — بومباردا از « ئدون » باسلقه تراست و

و تزییناتش آسیائي است ، نگاه کنید درطالار پائین آئینه‌ها بدیوار نصب کرده اند .

فاووریت گفت : — اگرقدری ازآن دربشقاب من بود بیشتر ممنون میشدم [☆]

بلاشوه ل گفت : — کاردها را ملاحظه نمائید ، دستهٔ اینها نقره ومال ئدون استخوان است ، بنابراین قیمت نقره از استخوان بیشتر است .

تولومیه کفت : — کسی که چانه اش نقره است از این قاعده مستثنی است .

فاموی گفت : — تولومیه من ولستولیه الأن باهم مباحثه داشتیم .

— مباحثه خوب است اما مشاجره نیکو تراست .

— بحث ما راجع بفلسفه است ، « دکارت » و «اسپی نوزا » کدام را می پسندی ؟

— « دزوژیه » را .

پس ازاین جواب قدحی آشامید وگفت :

— راضی هستم زنده بمانم ، در صورتیکه سخنان ناصواب را میتوان بزبان آورد معلوم میشود هیچ چیز در روی زمین بپایان نرسیده است ، من بابدیت معتقدم ، امرغیر مترقب از قضیهٔ منطقی ظاهر میشود ، هنوز دراین عالم اشخاصی هستند که میتوانند صندوق

[☆] glace بمعني آئینه ویخ و بستنی است . اینجا فاووریت لطیفه پردازی کرده است .

عجائب اسرار را بخوشحالی باز کنهند و ببندند، خانمها شرابی که باین آسودگی میخورید شراب « ماده ر » است و از « کراس‌داس فریراس » که ارتفاعش ازسطح دریا ۵۹۱ ذرع است میآید! خوب است در اثناء میگساری این نکته رابدانید، ۵۹۱ ذرع را صاحب بلند همت این میخانه بچهار فرانك و پنجاه سانتیم بشما میفروشد!

فاموی حرف تولومیه را قطع کرد و گفت:

— رأی تو تالی قانون است، از مؤلفین کدام را می پسندی؟

— بومباردا مستوجب فخر و مباهات است! اگر میتوانست برای من روسبی ورقاصهٔ پیدا کند با «منوفیس دلفانتا» و « تیژلیون دکرونه» مساوی میشد. « آپوله » بما میفهماند که در مصرویونان قدیم بومبارداها بوده اند. افسوس، درکارگاه طبیعت چیز تازه یافت نمیشود! سلیمان و «ویرژیل» نیز همین را میگویند، چنانکه «پریکلس» با « آسپازی» بسفاین جنگی ساموس سوارشد، « کارابن » هم با « کارابین » بقایق سن کلو سوار میشود، یك کلمهٔ دیگر، خانمها میدانید آسپازی که بود؟ اگرچه در زمانی زندگانی میکرد که زنها روح نداشتند اما خود اوروح بود، روحی افروخته‌تر ازآتش وباصفاتر ازصبح صادق.

اگر اینوقت در سنگبست رودخانه اسبی نمیافتاد ممکن نبود تولومیه سخن کوتاه کند، بمحض افتادن اسب وایستادن دوچرخه خطیب ما نیز ایستاد. این اسبی بود پیرولاغرکه باری سنگین میبرد، چون کارش بجان رسیده بود از اینجا پیشتر نرفت، جمعی

ازدحام کردند، کاریچی شلاقی سخت بحیوان نواخت، اسب برای اینکه دیگر ازجای برنخیزد همانجا ازپای درآمد، رفقای تولومیه باینطرف برگشتند، تولومیه موقع را غنیمت دانسته بآوازی که با فریاد کاریچی موافقت داشت شعری سروده نطق خود را ختم نمود. فانتین آهی کشید و گفت: ــ بیچاره اسب.

داهلیا بخنده گفت:

ــ فانتین برای اسب غمگساری میکند، اینقدر هم سفاهت می شود!

فاووریت هر دو دست را بسینه نهاده و سر بعقب متمایل ساخته ازتولومیه پرسید:

ــ آن کار موعود؟

تولومیه جواب داد:

ــ وقت است که بوعده وفا کنیم وخانمهارا از زحمت انتظار برهانیم، اندکی مارا منتظر شوید.

بلاشوهل گفت: ــ این مطلب با یك بوسه شروع میشود.

تولومیه گفت: ــ اما از پیشانی.

متعاقب این، جوانها پیشانی معشوقهٔ خود را بوسیده بعد متفقاً انگشت بر لب گذاشته از میگده بیرون رفتند، فاووریت دست بهم زدو گفت: ــ تفریح ما مهیا میشود.

فانتین گفت: ــ زود مراجعت نمائید، شمارا منتظریم.

— ۹ —

پایان شادی بخش شادمانی

دختر ها تنها ماندند و عشاق خود را دیدند که از بومباردا بیرون آمدند و در حالت خنده اشاراتی بآنها کرده در ازدجام بی ترتیب وغبار آلود روز یکشنبه از نظر ناپدید گشتند.

فانتین فریاد زد: — تأخیر نکنید.

زفین پرسید: — برای ما چه خواهند آورد؟

داهلیا گفت: — محققاً چیز خوبی خواهد بود.

فاووریت گفت: — میخواهم چیزی که میآورند طلا باشد.

حرکات آبرا که از میان برگها و شاخه ها نمایان بود مدتی تماشا کردند، اینوقت مقارن راه افتادن صندوقهای پستی وعرابه ها بود، چاپارهای جنوب و غرب در آنزمان ازشانزلیزه میگذشتند واغلب آنها امتداد رصیف رود خانه را گرفته ازگذرگاه «پاسسی» عبور مینمودند، دوچرخه ها وآلات نواقل که بالوان زرد وسیاه ملون و پر ازصندوقهای بزرگ بودند سنگهای خیابان را شکافته معبر را غرق غبار نموده بمقصد خویش رهسپار میشدند. مدتی گذشت، ناگاه فاوو ریت مانند کسی که از خواب بیدار شود گفت: — ندانستیم چه شدند؟

داهلیا گفت: — آری آن وعدهٔ معهود؟

فانتین گفت: — دیر برگشتند.

فانتین میخواست حرف خود را تمام کند که خدمتکار میکده

داخل شده مکتوبی باو داد و گفت : کاغذی است که آقایان به خانمها نوشته اند، سپرده بودند یك ساعت بعد از رفتن آنها داده بشود.

فاووریت کاغذ را گرفت وگفت در جای عنوان چنین نوشته اند: لطیفهٔ موعود این است. بعجله مکتوب را بازکرده مندرجات ذیل را خواند :

«ای معشوقه های ما! بدانید که ما خویش وپیوند داریم، شما بمعنای این عبارت آشنا نیستید، درقانون مدنی این دوکلمه بپدرها ومادرها اطلاق میشوند، این پدرها ومادرها ازدوری ما مینالند ومشتاق دیدار ما هستند، این مردان و زنان نجیب ما را اطفال مسرف نامیده معاودت ما را میخواهند، وعده کرده اند در بازگشت برای ما گوساله ها قربانی کنند، مافرزندان فرمانبر خوش اخلاق موافق میل آنها رفتار میمائیم، در ساعتی که این مکتوب را میخوانید پنج اسب تندرو توانا مارا نزد پدران ومادران ما میبرند، میرویم، میگریزیم، این گاری که به «تولوز» عازم است ما را ازورطهٔ هلاك نجات میدهد، ابن ورطه شمائیدای کوچولوهای قشنك! مابعالم وظیفه وتکلیف داخل میشویم وساعتی سه فرسنك طی مسافت میکنیم، برای وطن لازم است که مثل سایرین حاکم و رئیس خانواده ودشتبان وعضو شورای دولت باشیم، مارا معزز و محترم بدارید، ما فداکاری کرده ایم، زود در فراق ما گریه کنید وزود دیگران را بجای ما بگذارید، اگراین مکتوب شمارا مکدر کند آنراپس بدهید، خدا نگهدار، مدت دوسال لوازم خوشبختی

شمارا فراهم نمودیم، کینهٔ از ما بدل مگیرید، بلاشوه ل، فاموي· لستولیه، فلیکس تولومیه»

«حاشیه : پول خوراك داده شده است.»

دخترها بروی هم نگاه کردند، فاووریت گفت :

— شوخی بدی نیست، باید بلاشوه ل این فکررا کرده باشد.

زفین گفت:

— این بسیار مضحك است.

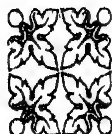
داهلیا گفت:

— پیداست کار تولومیه است.

فاووریت گفت:

— دراینصورت زنده باد تولومیه.

داهلیا وزفین و فاووریت دراین تمنیهم آوازشده خندیدند، فانتین نیز با آنها خندید، یك ساعت دیگر وقتیکه باطاق خود ش وارد شد گریه میکرد. گفته ایم که این اولین عشق و علاقهٔ فانتین بود، چنانکه بشوهری تسلیم میشوند به تولومیه تسلیم شده واورا طفلی بوجودآمده بود.





کتاب چهارم

گاهی سپردن مثل ترك کردن است

— ۱ —

ملاقات دو مادر

در ربع اول عصر حاضر در « منتفرمه ی » نزدیکی پاریس شیر بخانهٔ کوچکی شبیه به مهمانخانه بود که امروز اثری ازآن نیست.

این مهمانخانهٔ کوچهٔ « بولانژه » را مردی موسوم به « تناردیه » وزنش اداره میکردند، مثل لوحهٔ که بدیوار میآویزند تخته ای بالای درآن کوبیده شده بود، این تخته بعضی نقشها داشت، از آنجمله بنظر میرسید شخصی را یکنفر به پشت گرفته میبرد واین آدم لباس و سردوشی ژنرالی دارد، لکه های آن بخون دلالت مینمودند، جاهای دیگراین تابلوچیزی مانند دود نشان میدادند وبهمه حال دانسته میشد که این تصویر محاربه است. زیر لوحه این کلمات را نوشته بودند: « سرجوقهٔ واترلو »

اگرچه ایستادن بارکش جلو مهمانخانه عجیب نیست اماعرابه یاقسمتی از آن که در غروب یکی از روز های بهار سال ۱۸۱۸ مقابل مهمانخانهٔ مزبور ایستاده وکوچه را پرکرده بود ازحیث ضخامت وترکیب خصوصیتی داشت که اگر نقاشی ازآنجامیگذشت توجه اورا بخود جلب میکرد، این بارکشی بود که درجنگلها برای

نقل کنده ها و تراشه های اشجار بکار میرفت، دو طرف میلهٔ زمخت وسط آن میان چرخهای سنگین جابجا شده بودند، این دو چرخهٔ خوفناك پنداشتی آلت محرك توپی است بزرك، همهٔ اقسام وادوات آن اعم از میله ومحور وپره وحلقهٔ دورچرخ به گل ولای آلوده شده، قشری کثیف و زرد برنك گلهائی که دیوار صوامع را بآن میاندایند سرتا پای این بار کش را پوشانیده، چوبش از زیر گل نامعلوم، آهنش از بسیاری زنك زدگی ناپیدا. پائین این میلهٔ ناهموار زنجیری درشت در خور محکومین باعمال شاقه بشکل هلالی آویزان بود، این زنجیر بخیال میآورد که علاوه بر کارهای دیگر میتواند برای بستن فیل قوی جثهٔ قبل از طوفان خدمت کند یاغولان ودیوان رادر بند کشد، گفتی این زنجیر از تن عفریق بازشده، بوسیلهٔ این زنجیر «اومر» پولیفم را و شکسپیر «کالیبان» را میتوانست مقید سازد.

این بارکش چرا اینجا مانده بود؟ برای پوسیدن و بستن راه، در نظام اجتماعی قدیم مؤسساتی هستند که باین حال در معابر یافت میشوند وعلت وجود ولزوم آنها معین نیست. مرکز این زنجیر در زیر میله و نزدیك بزمین و در انحناء آن دو دختر خرد سال چنانکه روی تاب جا گرفته باشند نشسته بودند، یکی از آنها در سن دوسال ونیم ودومی هیجده ماهه، دستمالی بزنجیر واطفال بسته شده بودکه آنهارا نگاه میداشت، مادری این زنجیر را دیده و گفته بود: «این بازیچهٔ بچه های من است»

این دو بچه که دست صنعت در آرایش آنها کار کرده بودمثل

دو گل سرخ میان آهنها جلوه میکردند، چشمان آنها مید رخشید وگونهٔ باطراو تشان میخندید، موی یکی بلوطی ودیگری خرمائی، چهرهٔ آنها دو مایهٔ تعجب ودلربائی بود. بوي خوشی که ازباغچهٔ مجاور بمشام عابرین میرسید مانند این بود که از این دو طفل بر میخاست، بچهٔ هیجده ماهه بابی قیدی اطفال همسال خویش شکم را باز کرده نشان میداد، در اطراف این دو مخلوق که آنها را ازنور ونیکبختی سرشته بودند آلات سیاه وپوسیدهٔ بارکش به حالتی مخوف ایستاده، مادرشان درچند قدمی پهلوی در شیرخانه چمباتمه زده، ریسمانی بزنجیر بسته بود و میکشید. هر دو روي زنجیر میرفتند ومیآمدند، زن بانگاه مهرو مراقبت که مخصوص مادرها ومابین حیوان وانسان مشترك است بآنها مینگریست.

این زن خوش صورت نبود اما در این وقت حالي رقت آمیز داشت، حرکت زنجیر صدائی غریب میداد، بچه ها متحیر بودند، آفتاب شامگاهان باین مسرت کودکانه مداخله میکرد، دست اتفاق از زنجیراهرمنان برای فرشتکان بازیچهٔساخته بود، مادرآنهازیرلب حکایتی منظوم میخواند وبکسی متوجه نبود. اینوقت زنی باو نزدیك شد و درحالتیکه میخواست قطعهٔ دویم منظومه را بخواند صدائی بگوش اوگفت:

— مادام شما دوبچهٔ قشنك دارید.

زن برگشت، مقابل او زنی ایستاده طفلی در آغوش داشت، او را توبرهٔ نیز بود که سنگین بنظر میآمد، بچه اش دخترکی بود بسیار خوشکل میانهٔ دو وسه سال که میتوانست درآراستگی برآن

دو دختر برتری جوید، کلاهی از قماش نازك در سر، قبای کوچکش با نوارهای رنگارنك مزین، ران فربه سفیدش از زیر دامن نمایان، هرکس او را میدید میل میکرد سیب صورتش را ببوسد، در حق چشمانش چیزی نمیتوان گفت جز اینکه میبایست درشت بوده مژگانهای بلند داشته باشند، بچه با امنیت تام که مخصوص زمان طفولیت است خوابیده بود، بازوان مادران از مهربانی و شفقت ساخته شده اند، اطفال بکمال راحت روی آنها میخوابند. مادر طفل باملامح فقیرانه و اندوهناك مانند زن کارگری بود که مدتی در شهر بسر برده و می خواهد بحالت روستائی برگردد، چارقدش اگرچه زیر زنخ گره خورده و زلفش را پنهان میکرد اما قسمتی ازموی سر که بیرون آمده بود از گیسوان انبوه طلائی خبر میداد، خنده دندانهای خوب را نشان میدهد اما او نمی خندید، آشکار بود که چشمها تازه گریه کرده اند، سیما مغموم، چهره زرد، خسته وکمی بیمار، دستمالی عریض وکبود ازهمان نوع که عجزه ومعلولین استعمال میکنند بالاتنهٔ اورا میپوشید، هردو دستش ازآفتاب سیاه شده، سبابه‌اش از صدمت سوزن مجروح وشکافته، از پارچهٔ پشم ونخ یك ژاکت از کرباس یك جامهٔ پائین تنه وکفشی ناهموار بپای داشت.

فانتین بصعوبت شناخته میشد، اگر کسی دقت میکرد میدید همان زیبائی را حفظ کرده است. چینی که علامت استهزاء بود در سمت راست صورتش نمایان وآن زینت مرکب از حریر وربان که پنداری از خرسندی و هوس وموسیقی بوجود آمده پر ازعطر و آهنك بود، مثل الماسپاره های یخ که در آفتاب آب شده شاخ

درخت را بحالت اول باقي میگذارند زائل و غائب شده بود .

ازتاریخ مزاح معهود ده ماه میگذشت ، دراینمدت چه روی داده بود؟ دانستن این آسان است.

پس از متارکه نوبت دلتنگی رسید ، فانتین دوستان خودرا کمتر ملاقات میکرد ، انقطاع رابطه از طرف مردها روابط دخترها را قطع نمود ، بعد ازپانزده روز اگرکسی بانها میگفت باهم دوست ورفیق بوده اند خودشان هم باور نمیکردند ، وسیلهٔ بقاء دوستی از دست رفته ، فانتین تنها مانده و پدر بچه اش اورا ترك کرده بود . افسوس ! این مفارقتها را دیگر مواصلتی نیست ، درحالتیکه بخوشگذرانی مایل و بکار کردن راغب نبود خود را بیکس یافت ، بواسطهٔ مراوده باتولومیه درحرفت کوچك خود بدیدهٔ استخفاف نگریسته راه چاره مسدود شده بود ، قدري خواندن میدانست اما نمیتوانست چیزی بنویسد ، دربچگی نوشتن اسمش را باو یاد داده بودند ، مکتوبی نویسانیده نزد تولومیه فرستاد ، دومی و سومی را نیز روانه کرد ، تولومیه جواب نداد.

روزی چند نفر زن دختر او را دیده گفتند : کی باین بچه ها اعتنا میکنند ؟ این قسم اطفال را دور میاندازند ومیروند ! ـ فانتین ترسید و خیال کرد شاید تولومیه نیز با این بچهٔ بیگناه اینطور رفتار کند ، از این اندیشه خاطرش تاریك شد ، اکنون چه باید کرد ؟ نمیدانست بکجا مراجعه نماید ، کسی را نداشت باو ملتجی شود ، گناهی را مرتکب شده معهذا باطناً عفیف ومؤدب بود ، فهمید بحالتی بدتر دچار خواهد شد ، جرئت وقوت قلب لازم

بود، برخود حتم کرد بقدر مقدور باناسازگاری روزگار مقاومت کند ، خواست به « مونتروی سورمر » محـل ولادت خویش برگردد ، شاید آنجا اورا میشناختنـد وکاری برایش پیدا میشد ، آری ممکن بود، اما نتیجهٔ خطاوگناه را میبایست مخفي بدارد، لزوم یك‌جدائی سخت تر ازاول را ادراك نمود اما تصمیم‌را تغییر نداد. پایداری وثبات‌عزم فانتین را بعد ازاین خواهیم دید، ازخود آرائی اعراض کرد وکرباس پوشید ، لباسهای ابریشم و ربانها وتوریها را برای دخترش نگـاهداشت ، امید وافتخارش همین بچه بود، دارائی خود را فروخته دویست فرانك بدست آورد، پس ازدادن قروض متفرقه هشتاد فرانك باقي ماند. در بیست و دو سالگی ، بامداد یك روز بهاری بابچه اش از پاریس بیرون آمد. هرکس‌او را در اینحال میدید متألم میشد ، این زن درعالم این بچه راواین بچه دردنیا این مادر را داشت ، بچه را خودش شیر میداد، سینه اش رنجور بود وکمی سرفه میکرد.

دیگر فرصت نخواهد بود ازتولومیه صحبت کنیم ، بیست سال بعدازاین در زمان سلطنت لوئی فلیپ وکیلي متمول و نافذ الامر و شخصی جدی وعیاش محسوب میشد.

فانتین دراثنـاء راه قدری آسود و چند سو خرج نموده در « منتفرمه ی » بکوچهٔ بولانژه رسید ، جلو مهمانخـانهٔ تناردیه مشاهدهٔ این دو دختر کوچك که روی زنجیرتاب میخوردند اورا بایستادن وادار کرد، گاهی بعضی چیزهای ساده را جاذبه ایست که انسان نمیتواند از دیدن آنها چشم بپوشد ، بتأثر وتعجب نگـاه

میکرد ، حضور ملائکه مژدهٔ بهشت میدهد ، پنداشت کلمهٔ مرموز « اینجا » را که دست قدرت بالای در این مسافر خانه نوشته است ملاحظه میکنند ، این دو بچه خوشبخت بودند ، فانتین بتماشای آنها مشغول شد ، همینکه مادر آنها برگشت فانتین باستحسان اطفال تکلم کرد ، مخلوقات درنده نیز وقتی که دیدند بچهٔ آنها را نوازش میکنند سبعیت آنها زائل میشود. مادر باین زن راهگذر نگریست و بااظهار امتنان اورا روی سکوی جاو در نشانید و گفت :

— اسمم مادام تناردیه است ، این مهمانخانه مال ماست .

مادام تناردیه زنی بود سرخ روی و ملحم باصورتی زشت و معوج لایق سربازی وسپاهی بودن ، غرابت کار در اینجاست که ازبسیار خواندن کتب افسانه بابراز احوال مردانه عادت کرده بود ، حکایات کهنه که درخاطر این صنف زنها جایگیر میشوند این تأثیر را دارند ، مادام تناردیه سی سال داشت ، اگر این زن ننشسته بود شاید قدبلند وشانهٔ پهن وتنهٔ گندهٔ او فانتین را ترسانده اطمینان اوراسلب وازآنچه نقل خواهیم کرد ممانعت مینمود ، تقدیر جلوه‌ها و شگفتیها دارد ، نشستن یکنفر در عالم مقدرات بشر مداخله میکنند .

فانتین سرگذشت خودرا باختصار بیان کرد که زنی است کارگر و شوهر مرده ، بواسطهٔ بیکاری ازپاریس به منتفر مهی آمده ، دخترش قدری راه رفته و در آغوشش خوابیده است . در آخر حرف طفل را چنان بمحبت بوسید که اورا بیدار کرد ، بچه چشمان درشت کبود خود را گشود ، چه دید ؟ هیچ چیز وهمه چیز .

بایکحالت موقر که گاهی در بچه ها دیده میشود نگاه کرد، این وقار نشانهٔ یك پاکیزگی نورانی است که اطفال در برابر فضائل مصنوعی ما اظهار مینمایند؛ میتوان گفت میدانند که خودشان فرشته اندو ما انسانیم. بعد بخندیدن شروع کرد، مادرش خواست او را نگاهدارد نتوانست، لغزید وبزمین افتاد، بچه ها را روی تاب دید و در مقام تعجب زبانش را بیرون آورد، مادام تناردیه دخترهای خود را بزمین گذاشت و گفت: ـ هرسه باهم بازي کنید.

خرد سالان زود باهم آشنا میشوند، دختر هاي تناردیة فوراً با این دختر دوست و رفیق شدند بازی‌کنان در خاك سوراخ میساختند، شادمانی دختر نورسیده از رفقایش بیشتر بود، خوبی مادر دربشاشت وخوشروئی طفل نوشته شده است، باپارچهٔ چوب سوراخی میکند که گنجایش مگسی داشت، از بچه اگرکارگورکن بوجود آید خنده آور خواهد بود، زنها صحبت میکردند.

— اسم دختر شما چه چیز است؟

— کزت.

این‌اسم محرف یامصغر «اوفرازی» است، نام بچه او فرازی بود مادرش از این کلمه «کزت» را استخراج کرده دخترش را باین اسم میخواند، عوام مخصوصاً زنها بتشویق غریزهٔ لطیف مادری اسامی را تبدیل مینمایند. از «ژوزفا» «په پیتا» درست میکنند واز «فرانسواز» «سیلله ت» میسازند. علماء علم اشتقاق از این قلب وابدال که باقواعد صرف و نحو مطابقت ندارد ناراحتند، جدهٔ را میشناسیم که توانسته است «تئودور» را به «گنون»

مبدل کنند.

— کزت چند سال دارد ؟

— پا بسه میگذارد.

— بادختر بزرك من همسال است.

در اثناء مصاحبه بچه ها سربسر داده متعجبانه بچیزی نگاه میکردند، حادثهٔ واقع‌شده بود، کرمی‌ازرمین بیرون میآمد، بچه‌ها هم میترسیدند هم متحیر بودند، پیشانیهای روشن آنها بهم متصل، گفتی سه سر در یك هاله بود. مادام تناردیه گفت :

— اطفال چه زود باهم مأنوس میشوند! مثل این است که سه خواهرند!

فانتین دست اورا گرفته برویش نگاه کرد وپرسید :

— اگر بچه ام را بشما بسپارم نگاهمیدارید ؟

حرکتي در مادام تناردیه دیده شد که شامل رد وقبول نبود، مادر کزت گفت :

— دخترم را نمیتوانم باخودم ببرم، بابچه نمیتوان بخدمت کسي داخل شد، کار اجازه نمیدهد، خداوند خواسته بود من از جلو مهمانخانهٔ شما بگذرم، همینکه بچه های شمارا دیدم خیال کردم مادر بهتر ازاین نمیشود، چنانکه گفتید مثل سه خواهر باهم زندگی میکنند، من‌هم زود برمیگردم، تکلیف مرا می پذیرید ؟

— ببینیم.

— ماهی شش فرانك میدهم.

اینجا صدای مردی ازدرون میکده برخاست وگفت

— کمتر از هفت فرانك ممکن نیست، شش ماهه را هم پیشکی باید داد.

مادام تناردیه گفت: — شش دفعه هفت میشود چهل و دو.

— قبول دارم.

— پانزده فرانك هم برای مخارج اولیه لازم است.

— این شد پنجاه و هفت فرانك.

— میدهم، هشتاد فرانك دارم، باقی برای خودم بس است، پیاده میروم، همینکه آنجا پول پیدا کردم دوباره بدیدن عزیز خود میآیم.

مرد پرسید: — این بچه رخت وملزوماتی دارد؟

زن تناردیه گفت:

— شوهرم باشما حرف میزند.

— دانستم شوهر شماست، بچهٔ من مثل یك خانم حسابی همه چیز دارد ودر این کیسه است.

تناردیه گفت:

— آنها را هم باید بدهید

— میدهم، بچه را برهنه نخواهم گذاشت.

اینوقت صورت مرد نمایان شد و گفت:

— بسیار خوب.

معامله تمام شده بود، فانتین شب را درمسافرخانه گذرانید، پول را داد، دخترش را آنجا گذاشت و بگاه براه افتاد. این مسافرتها را بسهولت مرتب میکنند لکن آثار اضطرار در آنها

پدیدار است ، زنی از همسایه های تناردیه که این مادررا دیده بود میگفت :

— در راه زنی را دیدم که گریه میکرد ومیرفت .

بعداز رفتن مادر کزت مرد بزن گفت :

— صدو ده فرانك قرض خودمان را که فردا موعد آن میرسد با این پول ادا میکنیم، پنجاه فرانك کم بود، تو ودخترها امروز کارتلهٔ موشگیری را انجام دادید .

زن گفت : — بی شبهه چنین است .

— ۲ —

نخستین نیرنك دو چهرهٔ مشکوك

موش گرفتار لاغر بود اما گربه ازشکاری که بچنك آورد شادمانی میکرد .

تناردیه ها چکاره بودند ؟

عجالةً چند کلمه بگوئیم بقیه را بعد خواهیم گفت .

اینها بطبقهٔ بدجنسی که از انسانهای سفلهٔ نوکیسه واشخاص زیرك پست فطرت تشکیل یافته است منسوب بودند ، این صنف میان متوسطین و فرومایگان اهالی جا دارند، مقداري از معایب دومیها وتقریباً تمام‌قبایح ومساوی اولیهارا حائزند، نه جوانمردی کارگران نه خوشرفتاری معتبران در آنها دیده میشود، اینان از آن مردم کوته بین بداندیش بودند که اگر آتش مظلمی آنها را گرم کند همان دقیقه برجسامت تنهٔ آنان میافزاید ، در زن جنبهٔ

بهیمیت و در مرد صفت حیله‌کاری موجود و هر دو برای ترقی در خبث وبد کرداری مستعد. بعضی آدمها با حرکت خرچنگی دائماً بطرف تاریکی میروند و در مدت عمر همیشه بقهقری رجعت میکنند، تجربه را بازدیاد سیئات خویش میگمارند، هر روز برنگی سیاه تر از اول رنگین میشوند، این زن و شوهر از این نوع مردم بودند، خصوصاً تناردیه صورتی داشت که قیافه شناسان ازتعریف آن عاجز میماندند.

از دیدن بعضی اشخاص حس احتراز و عدم اعتمادی در انسان پیدا میشود، این آدمها ازدو روی سزاوار استکراهند، از طرفی جبان ومضطرب واز طرفی تهدید کننده وموحش، کیفیت زندگی آنها مخفی است، نه آنچه کرده اند معلوم است نه آنچه خواهند کرد معین است، اگر کسی یکحرف یایك اشارهٔ آنانرا ببیند خواهد دانست که گذشته و آیندهٔ این گروه را اسرار تاریك احاطه نموده است.

اگرسخنان‌خوداورا باورکنیم اول سرباز بوده بعد سرجوقه شده وشاید درجنك ۱۸۱۵ حضور داشته وشجاعتها بخرج داده است، پس ازاین خواهیم دانست چگونه آدمی است، لوحهٔ در میکده اشاره بود بیکی از حوادث سلحشوری او، کمی ازهر چیز مطلع وتمام کارهایش بحیله ورزی وشرارت مستند بود.

در آنزمان حکایات وداستانهای قدیم پس از افروختن آتش عشق در خاطر زنانی که دربان خانه‌ها بودند درحوالی پاریس تأثیرات خودرا اجرامیکردند، مادام تناردیه مغزرا در این کتابها

خفه میکرد وفکر را بامطالعهٔ آنها میپرورد، خواندن این کتابها در جوانی و اندکی پس از آن حال تفکری در او ایجاد نمود اما شوهر نابکار او باداشتن اطلاعات وخواندن کتاب «پیکول‌دلبرون» نسوان را اهمیت نمیداد وبآنها اعتنا نمیکرد، مادام تناردیه دوازده بلکه پانزده سال ازشوهر کوچکتر بود، همینکه موی سیاهش روی بسفیدی نهاد مختالهٔ مکاره ازکار در آمد که لذائذ بیمعنی کتب افسانه را بذائقه سپرده ومندرجات آنهارا بلعیده بود، خواندن این‌قصه ها مجازاتی‌دارد، باین‌سبب دختر بزرگش‌به «اپونین»موسوم گشت. چیزی نمانده بود اسم کوچکه را کلنار بگذارند اما «آزلما» نامیده شد، مادرش این اسم را در رومان «دگرای دمی‌نیل» دیده وپسندیده بود.

دراین دوره که باید آنرا عهد اختلال اسامی تعمید بخوانیم این نامگذاریها مطلب سطحی نبودند، پهلوی موادّ خیالی آثار اجتماعی بوجود میآمدند. امروز بچه شبانان که آرتر، آلفرد، آلفونس، و ویکنت زادگان که تماس، پیه‌ر، ژاك نامیده می شوند کمیاب نیستند. اختصاص اسامی ظریف بعوام وتعیین نامهای روستائی برای اشراف ازتلاطم امواج مساوات است، افکارجدیده که در همه جا تأثیر مقاومت ناپذیر دارند در اینجا نیز مداخله کرده اند، زیر این عدم تناسب چیزی عمیق ومهم پنهان‌است: شورش فرانسه.

— ۳ —

کاکلی

بصفات قبیحه متصف بودن برای برخورداری و سعادت حال کافی نیست ، کار مسافرخانه روبراه نبود.

ازپنجاه وهفت فرانك فانتین باید ممنون بود ، تناردیه باستعانت این پول از اعتراض مباشر خلاص شد واعتبار امضاء خودرا حفظ کرد. یکماه دیگر باز پول لازم داشتند، مادام تناردیه اشیاء والبسهٔ کزت را بپاریس برده بمبلغ شصت فرانك رهن گذاشت ، این هم خرج شد ، تناردیه وزنش مثل دختر فقیری که ترحماً نگاهداریش کنند در کزت نگریستند واین بچه را زله خوار خوان احسان خویش پنداشتند ، چون رخت را فروخته بودند لباس وصله دار اطفال خودرا باو میپوشانیدند ، زیادی غذاي همه را باو میدادند، این پس مانده ها ازخوراك سك کمي بهتر واز مال گربه بسی بدتر بودند، زیر میز باسك و گربه غذا میخورد ، اوهم مثل آنها کاسهٔ داشت.

چنانکه دیده خواهد شد مادر طفل ماهی یکمرتبه ازمونتروي سورمر کاغذ مینوشت و بعبارت صحیحتر مینویسانید ، ازبچه اش احوال پرسی میکرد ، تناردیه ها همیشه جواب میدادند ، « حال کزت بسیار خوب وخوش است »

درآخر ماه ششم مادر کزت براي ماه هفتم هفت فرانك فرستاد، ماهانه مرتباً میرسد، سال اول بپایان نرسیده یك روز تناردیه

بزنش گفت :

— مارا غرق لطف وانعام خود کرده است ! بااین هفت فرانك چه میتوانیم بکنیم ؟

بعد کاغذی بمادر دختر نوشته ماهي دوازده فرانك خواست، فانتین که از آسایش فرزند مطمئن بود بدادن این مبلغ راضی شد.

بعضي طبیعتها هستند تا بایکطرف دشمنی نکنند نمیتوانند طرف دیگر را دوست بدارند، مادام تناردیه دخترهای خود را بسیار دوست میداشت وبالضروره بغض کزت در خاطرش فزونی میگرفت، چقدر تأثر خیز است که محبت مادر دارای این منظرهٔ مکروه باشد، بااینکه کزت در این خانه جای کوچکی گرفته بود زن تناردیه چنین میپنداشت که این طفل تمام روی زمین‌را تصاحب نموده هوائی را که تنفس میکند از بچه های او میدزدد. این زن مثل زنان دیگر که همجنس او بودند مقداري ضرب وطعن و دشنام داشت که میبایست هر روز بمصرف برسد، اگر کزت نبود ناچار دخترهاي نازپرورد او ازاین بدلعابی نصیب وافر میبردند .

این بچهٔ بدبخت وقایهٔ دختران تناردیه شده بود، اینها جز نوازش ومهربانی چیزی نمیدیدند، کزت هیچ حرکتی نمیکرد که مجازاتها و دشنامها وحقارتها مانند تگرك بسرش نمیریخت، بیچاره طفل بااینکه طبعاً آرام بود نه دنیا ونه خدا را میفهمید، همیشه کتك میخورد، حرفهاي تند وتلخ می شنید، تکدیر و سرزنش میدید، زحمات فوق طاقت دچار میشد ودو مخلوق کوچك را نزد خودمشاهده مینمود که در تابش فروغ نیکبختي زندگی میکردند!

«اپونین» و «آزلما» نیز بمادر تأسی کرده این بچه را میآزردند، اطفال در این سن وسال نسخهٔ ثانی مادرشان هستند تفاوتی که هست در کوچکی آنها ست، باین وتیره یکسال و بعد از آن یکی دیگر هم گذشت، مردم میگفتند: ـ این تناردیه ها چقدر خوب و خیر خواهند، با اینکه دارنده نیستند دختر فقیری را نگاهداشته اند!

معلوم نیست تناردیه ازچه راه شیطنت دانست که کزت طفل غیر مشروع است و مادرش نمیتواند بوجود او معترف شود، از آگاهی بر این مطلب وسیلهٔ استفاده بدست آمد، «بزرك شدن» و «برخوردن» اورا بهانه کرده ماهی پانزده فرانك خواست ودر مقام تهدید اظهار کرد اگر این مبلغ را ندهد کزت را نگاه نخواهد داشت، فریاد میزد و میگفت:

— مرا مجبور نکنند! وقتیکه تنك آمدم بچه اش را پس میفرستم، من پول میخواهم، باید ماهانه را بیشتر بدهد.

مادر کزت پانزده فرانك را هم قبول کرد، کزت سال بسال بزرگتر میشد و بهمین نسبت رنج و عذابش زیادتر بود، در خرد سالی جفاکش بردبار دختران تناردیه شد وپیش از آنکه به پنجسالگی برسد بخدمتکاری خانه نامزد گردید، خواهند گفت باورکردنی نیست، اینکه میگوئیم مع التأسف راست است، محنتها ومذلتهای اجتماعی در تمام مراحل عمرموجودند، قضیهٔ «دمولار» را فراموش کرده ایم؟ محاکمهٔ اورا ندیدیم؟ آیابا اسناد رسمی ثابت نشدکه این بچهٔ یتیم درپنجسالگی بخدمت وسرقت اقدام نموده بود؟

کزت را بهرکار وا میداشتند. اطاق را، حیاط را، کوچه را

جاروب میکرد . ظرفها را میشست ، اشیاء سنگین را ازجائی بجائي میبرد، همینکه مادر بیچاره نتوانست ماهانه را مرتباً برساند زن وشوهر در این سخت‌گیري خود را مجاز ومأذون یافتند ، شهریهٔ چند ماه عقب افتاده بود .

در آخر سه سال اگر مادر دختر به « منتفرمه ی » میآمد بچه اش را نمیشناخت ؛ کزت که در آغاز ورود باین خانه آنقدر تازه و لطیف بود اکنون پژمرده و زرد ونحیف وحالتی مضطرب داشت ، تناردیه وزنش اورا مزوّر وتودار میدانستند ، از جور و فشاری که میدید بدخوی و از سختی وستمی که میرسید زشت شده بود . ازخوشگلی او تنها چشمانش رونق خود را حفظ کرده وضعی تأثرانگیز باومیدادند ،زیرا درد و اندوه بسیاردرآنها دیده میشد . پیش ازآنکه سال ششم زندگانی این بچه تمام شود صبحهای زود زمستان بیدار شده با دستهای کوچك دسته جاروب بزرگی را چسبیده ، درلباس سوراخ مندرس لرزیده ، با یك قطره اشك درگوشه های چشم ، کوچه را جارو میکرد . دیدن این منظره سوزناك و دلخراش بود .

درمنتفرمه ی اورا « کاکلی » مینامیدند ، مردم که تشبیه و تمثیل را دوست میدارند باین بچه که از پرندهٔ بزرگتر نبود وروزگارش بترس وتشویش میگذشت ، زودتر از همه ازخواب بر میخاست ، قبل ازطلوع فجر در کوچه و صحرا قدم میزد این اسم را داده بودند . اما این کاکلی بیچاره هرگز نغمه سرائی نمیکرد و لب بترنم نمی گشود .

*

کتاب پنجم

نزول

—۱—

تاریخ یك ترقی در صنعت شیشه گری

این مادر که بقول اهالی «منتفرمه‌ی» بچه اش را ترك کرده بود چه شد؟ کجاست ؟ چه میکند ؟

پس ازسپردن کزت به تناردیه هابه‌قصبهٔ «مونتروی سورمر» رسید، خوانندگان بخاطر دارند که این در سال ۱۸۱۸ بود.

دوازده سال میگذشت که فانتین مولد خودرا گذاشته بپاریس رفته بود، ازآنوقت تا حال تغییراتي در مونتروی‌سورمر روی داده در زماني که او بورطهٔ فقر وابتذال میافتاد مسقط الرأس او بجانب سعادت واقبال میرفت. از دو سال باینطرف کار هاي صنعتی که در ولایات کوچك از وقایع بزرگ محسوب میشوند در اینجا تکمیل میشدند، در این خصوص توضیحی بدهیم.

مونتروی سورمر از قدیم الایام مصنوعات زجاجی انکلیس و المان را تقلید میکرد و میساخت، بواسطهٔ اینکه مزدکارگر با گرانی مواد ابتدائی مقابله مینمود این صنعت همیشه درآنجا دوام داشت، وقتی که فانتین به مونتروی برگشت تبدلی ناگهانی درمحصول این کار پیدا شده و آن را ترقي داده بود.

در اواخر ۱۸۱۵ شخصي مجهول باینجا آمده در ساختن شیشه ومهرهٔ رنگا رنك تصرفاتی کرد که میتوان گفت عملیات سابق آن بالمره بهم خورد، با تبدیل کتیرا ولاك به « رزین » واجراء تعدیلات دیگر برای ساختن اقسام دست بندها وسایر چیز ها پیشرفت کامل بوجود آمد، این تغییر جزئی دورهٔ انکشاف وانقلاب این شهر بود.

قیمت ضروریات اولیه تنزل کرد. اولاً مزد عمله بالا رفته باعث سهولت معیشت آنان وبانی رفاه حال اهالی شد، ثانیاً بوسیلهٔ اصلاح نواقص که در این صنعت بود صادرات آن فزوني گرفت، ثالثاً بسبب کثرت منافع وفوائد متاع کارخانه ارزان بفروش رسید، باین ترتیب یك فکر سه نتیجهٔ مفید بخشید، درمدتی کمتر از سه سال موجد این اصول متمول شد، این چیز خوبی است. کسانی را که با او بودند متمول کرد، این از اولی بهتراست. نسب و نژاد این شخص معلوم نبود وکسی نمیدانست کجائی است، همینقدر میدانستند که با سرمایهٔ کم معادل صد فرانك باینجا وارد شده، با این بضاعة مزجاة دست بکار زده، بمساعدت فکر و لیاقت خویش ثروتی اندوخته وسایرین را نیز منتفع کرده است.

ازقرار مذکور یك روز ماه دسامبر هنگام غروب درحالی که جوالی به پشت بسته و چوبی در دست داشته و میخواسته است باین شهرداخل شود، حریقی ظاهرشده وادارهٔ بلدیه میسوختهاست این شخص خود را باتش زده دو طفل صاحبمنصب ژاندارم را از سوختن نجات داده است.

آنوقت کسی جوازاورا ندید، بعدد انستند نامش باباما دلین است.

ـ ۲ ـ

مسیو مـادلین

مردی بود تقریباً پنجاه ساله ، آدمی خوب و متفکر ، این است آنچه درحق او میتوان بیـان نمود .

ترقی سریع این صنعت که نتیجهٔ مهارت اوبود مونتروی رامرکز مشاغل مهمه قرار داد ، اسپـانیا هرسال مقدار زیاد ازاین متـاع خریداری میکرد و مونتروی در این تجارت بالندن و برلن رقابت مینمود ، عایدات بابا مادلین باندازهٔ بود که درسال دوم کارخـانهٔ بزرك بنا کرد ، در این کارخانه دستگاهی برای زنان تأسیس نمود ، هرکس گرسنه میماند میتوانست خود را بآنجا معرفی کند ، مطمئن بود که درآنجا هم نان باو میدهند هم کار ، بابا مادلین ازمردها همت واقدام ، اززنها خلق ورفتار مهذب ، ازهمه عفت واستقامت میطلبید . کارخانه را برای پاکیزگی اخلاق زنان ودختران دوقسمت کرده در این مسئله ثابت قدم ومتعصب بود ، دراین شهرقشون ساخلو اقامت داشت و حرکات ناشایست بوجود میآمد ، ظهور بابا مادلین نیکبختی ونعمت وماندن او دراینجا اراده وحکمت الهی بود ، قبل ازورود او همـه چیز بضعف و ناتوانی دچار میشد و انحطاط معنوی قوت میگرفت ، اکنون همـه چیز باروح سعی و کوشش میزیست و یك دوران نیرومند همه را گرم کرده بهمه جا میرسید .

کسی از پریشانی نشـانی نمیداد ، جیب مسکيني نبود که در آن اندکي پول نباشد ، کلبهٔ درویشی نبود که بهجت وسروری درآن

یافت نشود، بابامادلین همه را می پذیرفت وازمردوزن متوقع پاکدامنی وشرف بود. دراثنـاء جوشش کار که خود او مبدء ومحور آن بود بثروت نایل میگشت اما مثل بازرگانان همـهٔ سود را برای خود نمیخواست، در ۱۹۲۰ معلوم شد دربانك « لافیت » ششصدو سي هزارفرانك دارد، پیش ازاندوختن مبلغ مزبور بیش از یك ملیون براي فقراء خرج کرده بود.

مریضخانهٔ مونتروی سورمر ترتیب خوشی نداشت، مسیو مادلین دو تخت خواب برآن علاوه کرد، این شهر بنام مونتروی علیا وسفلی از دو محله مرکب و در محلهٔ پائین که اقامتگاه او بود یك مکـتب خراب بیفائده دیده میشد، دراینجا برای پسرانـ ودختران دو مکتب بنا نهاد، دو مقابل راتبهٔ رسمی را از کیسهٔ خود به معلمیـن میداد، روزی بکسی که ازاین مطلب متعجب بود گفت: « دومأمور مهم دولت، دایه و معلم مدرسه است »

دار العجزهٔ او تا آن زمان درفرانسه نظیر نداشت، برای کارگران ازکار افتاده صندوق اعانه احداث کـرد، دوا خانهٔ مجانی نیزدر اینجا دائرگشت وکارخانه اش مجمع ارباب احتیاج شد. وقتیکه مسیو مادلین باین اعمـال نافعه شروع مینمود کسانی که مجاهـدت اورا میدیدند میگـفتند: « آدم با نشاطیاست که میخواهد متمول بشود » همینـکه دیدند قبل ازخود براي سعادت مملکت کار میکـند گفتند: « شخصی است آرزومند شأن وشهرت »، بقدری که مسیو مادلین متدین بود این حدس در حق او محتمل بنظر میآمد.

روزهای یکشنبه به کلیسا میرفت، وکـیل این ناحیه که درهر

جا رقابتي احساس مینمود از تقوی و تدین مسیو مادلین ناراحت بود.
این نماینده در دورهٔ ناپلئون عضو هیئت مقننه، مرید «فوشه» معروف به «دك داوتراند» وپیرو افکار و معتقدات او بود. با اینکه در خفاء مقام منیع الوهیت را استهزاء میکرد همینکه دید صاحب این کارخانه هر روز درساعت هفت بعبادتگاه میرود، وممکن است نامزد وکالت شود با اوبنای همچشمی گذاشت، کشیشی پیدا کرده باستغفار گناهان پرداخت و علی الدوام بکلیسا رفتن اغاز نمود. در آن عصر اظهار ورع و دیانت وسیلهٔ هوسکاران جاه و اعتبار بود، فقراء و کلیسا از این سالوسي فائده بردند، نمایندهٔ محترم دو تختخواب بر موجودي مریضخانه افزود و خرج آن را تعهد کرد.

در یکی از روز های سال ۱۸۱۹ خبری در قصبه منتشر گردید که بنا بتوصیهٔ حاکم و بپاس خدمات بابامادلین ریاست بلدیهٔ مونتروی سورمر از جانب شاه باو تفویض شده است، چندروز بعد این توجیه را در روزنامهٔ «مونیتور» همه دیدند و خواندند، بابا مادلین این مأموریت را نپذیرفت.

در همین سال محصول این طرز جدید شیشه سازی را در نمایشگاه حرف و صنایع پسندیدند، به مبتکر این فن و مؤسس این اصلاحات رتبهٔ شوالیه گی از نشان «لژیون دنور» اعطا شد و هنگامهٔ خفته از نو بیدار گشت، همه گفتند: «ها! نشان میخواسته است!» بابامادلین از قبول این افتخار معذرت خواست، هیچکس از باطن کار او چیزی نمی فهمید، جمعي او را آدم ما جراجو خوانده از یاوه گوئی فارغ شدند.

چنانکه گفته شد مونتروی سورمر و توابع آن مرهون منت و نیکوکاری او بود، بیچارگان در سایهٔ مکرمتش میاسودند و آخرالامر همه او را از صمیم قلب می پرستیدند، مسیو مادلین این قدر دانیها و تکریمات را بامتانتی حزن آمیز تلقي میکرد، همینکه دانستند متمول است بزرگان با وی آشنائی کردند و او را مسیو مادلین نامیدند، اطفال و کارگران خودش او را بابا مادلین میخواندند و او از این عنوان بیشتر خشنود بود. هرقدر بر ثروتش افزوده میشد دعوتها ومراوده ها وخاطر نوازیها فزونی مییافت، انجمنهای این شهر که در بدایت امر برای یك کاسب صنعتکار بسته بودند بروی رئیس بلدیه گشوده شدند، هزار قسم تشبثات نمودند بابا مادلین همه رارد کرد، بد سگالان باینحالت او نیز اعتراض کرده گفتند: «از آداب معاشرت آگاه نیست وشاید ازخواندن ونوشتن هم بی بهره است».

در ۱۸۲۰ یعنی پنجسال پس از نزول به مونتروی خدماتش در آبادی این ناحیه و ترفیه حال خلق بجائی رسید که مجدداً بریاست بلدیه مأمور شد، هنوز در امتناع باقی بود، اصرار حاکم وتقاضای اهالی بقبول این شغل وادارش نمود، در این میان حرف پیرزنی دروی اثر کرد، این زن میگفت: رئیس بلدیهٔ خوب بسیار خوب است، انسان از کار خوبی که میتواند انجام بدهد پرهیز میکند؟».

این صورت سوم صعود او بود، بابا مادلین بمسیو مادلین مبدل گردید ومسیو مادلین آقاي رئیس بلدیه شد.

ـ ۳ ـ

پولی که به لافیت سپرده شده

احوال خود را تغییر نداد، موی سرش سفید، چشمانش دارای متانت، رنگش چون رنگ کارگران سیاه و سوخته، چهره اش اندیشناك و فیلسوفانه، کلاه فراخ برسر، ردنگت کلفت خود را تا بیخ زنخ تکمه میکرد. زمام امور بلدیه را بدست گرفت، هروقت از خدمت فارغ میشد بحال تنهائی خویش برمیگشت، کمتر با کسی حرف میزد، از مجاملت و خوش آمد گوئی مجتنب، هنگام تصادف باآشنایان سلام کرده و لبخندی زده زود میگذشت. از گردش در صحرا لذت میبرد، تنها غذا میخورد، در اثناء صرف طعام کتاب میخواند، کتابخانهٔ کوچکی داشت، کتابها دوستان امین معتمدی هستند که از اندوه انسان متألم نمیشوند.

از روز ورود به مونتروی ملاحظه میشد که لهجهٔ او فصیحتر و اسلوب محاوره اش بهتر میشود، در اوقات تفرج تفنگی با خود برده آن را بندرت استعمال میکرد، اگرمیخواست تیرش راست به نشانه میرسید، حیوانات بی اذیت را نمیکشت وهرگز یك پرنده را نمیانداخت، با اینکه چندان جوان نبود میگفتند بسیارزور مند است، دست یازیده اسب افتاده را بلندمیکرد، چرخ فرو رفته را از گل بیرون میکشید، شاخ گاو را گرفته حیوان را از فرار باز میداشت، با جیب پر میرفت و با دست تهی مراجعت مینمود، اگر از دهکدهٔ میگذشت اطفال فقیر اطرافش را میگرفتند، تصور مردم

این بود که سابقاً در قراء و مزارع زندگی میکرده است ، اسرار سودمند زراعت را بروستائیان میآموخت ومیگفت بوسیلهٔ خیس کردن انبارو انباشتن نمك بشکاف تخته ها میتوان گندم را ازضرر سوسه حفظ نمود ، برای اتلاف نباتاتی که مانع نمو گندم هستند دستورهای نافع میداد ، برای نگهداري لانهٔ خرگوش از زیانکاري موش وجود خوك را لازم میدانست .

روزي برزگران را دید که درمزرعه بکندن گزنه مشغول بودند ، علفهای خشك را ملاحظه کرد و گفت : ـ وقت اینها گذشته است ، اگر اطلاع داشتند از اینها استفاده میکردند ، برگ گزنهٔ تازه ترهٔ خوبی است ، کهنهٔ آن مثل شاهدانه الیاف دارد و کتانش از کتان کنب «۱» بهتراست ، گزنهٔ خرد شده برای طیور خانگی و کوبیده اش برای حیوانات شاخدار سودمنداست ، اگر دانهٔ گزنه را بعلوفهٔ چارپایان داخل کنند موی آنهارا براق میکند ، ریشهٔ آن اگر بنمك مخلوط شود رنگ زرد قشنگی بدست میآید ، علفی است که سالی دوبار درو میشود وبهیچ پرورشی محتاج نیست ، تخم گزنه همینکه رسید میریزد وجمع کردن آن زحمت دارد ، گزنه با اندك توجه و مراقبت فائدهها میدهد ، چون آن را ترك کرده اند مضرو بی ثمر شده است ، بسیاري از مردم بهمین گزنه شباهت دارند ، دوستان من این نکته را بخاطر داشته باشید که دردنیانه علف بدهست ونه آدم بد ، فقط تربیت بد موجوداست .

برای اینکه او را اطفال دوست بدارند سبب دیگر نیز بود .

(۱) کنب بوزن طلب گیاه معروف شاهدانه ومعرب آن قنب است .

بابامادلين از پوشال وپوست نارجيل بازيچه هاى خوب ميساخت ، همينكه ميديد پلوچهٔ سياه بدر كليسا كشيده اند فوراً بانجاميرفت ، ديگران بمجالس شادمانى ميشتافتند واومراسم سوكواري را تفحص مينمود ، بسائقهٔ رقت ورأفت بمعاونت بيوه زنان و بد بختان راغب بود ، ماتمزدگان و خانواده هائي كه جامهٔ عزا پوشيده بودند و رهبانى كه در اطراف تابوت ناله ميكردند اورا نزد خود ميديدند ، گفتي آهنگ حزين مزاميررا كه پراز نمايش عالم ديگراست ميخواست متن مطالعات و افكار خود قرار دهد ، چشم بآسمان دوخته با يك نوع تمايل باسرار ابديت اين صداهاى غمناك راكه دركنار حفرهٔ تاريك مرگ خوانده ميشدند گوش ميداد .

بى آنكه خودنمائى كند كارهاى خوب ميكرد . شبها تنها بخانه‌ها ميرفت ، فقيرى هنگام مراجعت به كلبهٔ خويش ميديد درمنزلش را باز كرده قفل آن را شكسته اند ، گمانش اينكه دزدى دستبردي زده سراسيمه داخل شده پولي يا چيز ديگرى روى ميز مييافت ، اين كار بابا مادلين بود. خلق مهرباني وغمگيني اورا ديده ميگفتند: «اين شخص توانگرى است متواضع وسعادتمندى است ناراضى . »

بعضى اورا مردى كتوم پنداشته خانه اش را بحجرهٔ تاركين دنيا تشبيه كرده اظهار مينمودند كه هيچكس نميتواند باطاق او برود ودر اين اطاق كلهٔ اموات و چليپائـى از استخوانهاى مردگان گذاشته شده است ، روزى چند نفرزن نزد اورفته گفتند ـ خواهش داريم اطاق خود را بما نشان بدهيد ، ميگويند اينجا مغاره ايست . بابا مادلين خنديد وآنها را بمغاره برد ، خانمها درآنجا چيزى نديدند

این اطاق فرش و اثاث معمولی داشت و کاغذ دوازده پولی بدیوار آن چسبانده بودند ، در اینجا جز دو دانه شمعدان نقره ساخت قدیم چیز دیگر نیافتند. با وجود این میگفتند خانهٔ او مثل عزلتکدهٔ اشخاص منزوی است و بایك قبر تفاوت ندارد .

آهسته گفتگو میکردند که مبلغی د ربانك لافیت پول دارد و این پول تابع ارادهٔ اوست ، اگر یك روز باداره لافیت برود وقبض رسید امضاء نماید میتواند دو یاسه میلیون پول خودرا در ده دقیقه بگیرد، حقیقت مطلب همانست که گفته ایم ، مسیو مادلین درلافیت ششصد وسی یاچهل هزار فرانك داشت .

— ٤ —

سوکواری مسیو مادلین

در اوایل ۱۸۲۱ روزنامه ها خبر میدادند که «مونسنیور-بین‌ونو» رئیس روحانی «دینی» درهشتاد ودوسالگی وفات یافته است

تفصیلی را که جراید آن زمان ننوشته اند بیان میکنیم ، مسیو میریه‌ل چند سال قبل ازارتحال نابینا شده وچون باخواهرش در یکجا زندگی میکرد ازابتلاء باین بلیه راضی بود .

این را نیز بگوئیم و بگذریم ، در این جهان که همه چیزش دستخوش زوال و نقصان است کورشدن ومحبوب کسی بودن نوعی ازنیکبختی است. همیشه نزدخویش زنی ودختري وخواهری داشتن ، خودرا برای کسی که بوجود اونیازمندیم لازم دانستن ، مهرومحبت اورا بامقیاس ساعاتي که در مصاحبت مامیگذراند اندازه گرفتن ، درصورتیکه تمام وقت خودرا برای من صرف میکنند دل اودر تصرف

من است گفتن ، درفقدان بصر بنور بصیرت قانع بودن ، وفا وراستي کسی را در کسوف عالم صدق تصدیق کردن ، جنبش جامهٔ را که بصدای بال پرندگان شبیه است ادراك نمودن ، رفتن وآمدن وخروج و دخول وترنم و تکلم اورا شنیدن ، خودرا مرکز این حرکتها و گفتنها وخواندنها پنداشتن ، هردقیقه قوهٔ جاذبهٔ خودرا ظاهر کردن ، باهمهٔ ناتوانی خویشتن را توانا یافتن ، درتاریکی بواسطهٔ تاریکی ستاره شدن ، پیرامون این ستاره پرواز فرشته را مشاهده نمودن ، هیچ سعادت با این برابری نتواند کرد ، بزوگترین نیکبختیهاست که انسان را برای او وبی رضایت او دوست بدارند ، این علم یقین در نابینا موجود است ، درآن اوقات تیره روزي خدمتي که درحق او بعمل میآید نوازشی است ، چیزی کم دارد ؟ نه . دلی که بعشق زنده است ازنور وروشنائی بهره منداست ، آنهم چه عشق ! عشقی مرکب ازفضائل وخصائل ستوده ، جائی که اعتماد واطمینان هست نابینائي نیست ، روح جویا روح را پیدا میکند . این روح محسوس ممتحن ، زن است .

دستی شمارا نگاهمیدارد دست اوست ، دهاني به پیشانی شما میخورد دهان اوست ، تنفسی درنزدیکی خود احساس مینمائید تنفس اوست . ازکیش وآئین تارحم ورقت همه چیزرا ازاو داشتن ، ضعف شیرین لطیفي را یار و مددکار خود دیدن ، باین تکیه گاه نازك استوار متکی بودن ، روحی ملك سیرت نزد شماست ، همیشه آنجاست ، اگر دورشود برای بازگشتن است ، مانند رؤیا ناپدید شده مثل حقیقت ظاهر میشود ، آنست میآید ، پیمانهٔ شادمانی سرشار است ، شما یك

روشنائی هستید در تاریکی ، انواع مراقبتها و پرستاریها ، چیزهای کوچك که بسیار بزرگند ، صدای توصیف نشدنی زن شمارا تسلیت میدهد واز جهانی که آنرا نمی بینید برای شما استمداد میکند. چشم شمارا یارای دیدن نیست اما میدانید که شمارا میپرستند ، این بهشتی است محفوف بظلمت ، «مونسنیوربین ونو» ازاین بهشت ببهشت دیگر رفته بود.

روزنامهٔ محلی مونتروی‌سورمر این خبررا ازسایر جراید اقتباس نمود ، روز بعد مسیومادلین سرتاپای سیاه پوشیده علامت سوکواری بکلاه خود نصب کرده بود ، اهل شهر در این خصوص حرفها زدند ، اینحالت بشناسائی مسیو مادلین دلالت میکرد ، چنین نتیجه گرفتند که اورا با رئیس روحانی دینی قرابتی بوده است ، این مذاکرات بر مراتب اعتبارش افزود ، سکنهٔ کوچهٔ «سن ژرمن» برای اتمام مدت عزاداری او ساعی بودند ، پیرزنها با احترامی بیش ازاول وزنهای جوان با تبسمی زیادتر ازسابق اورا میپذیرفتند. روزی زنی سالخورده از او پرسید:

— بی شبهه آقای رئیس بلدیه عموزادهٔ رئیس روحانی است.

گفت:

— نه ، مادام ، در جوانی خدمتکار خانوادهٔ او بودم.

ملتفت شده بودند که هر وقت کسی از اهل «ساووا» بمونتروی میآید رئیس بلدیه اورا صدا کرده واسمش را پرسیده پولی باو میدهد ، باین سبب اهالی «ساووا» دائماً ازآنجا عبور مینمودند.

ـ ۵ ـ

روشني مبهم در افق

بمرور زمان همهٔ ضدیتها و مخالفتها ازمیان برخاستند، کسانیکه بمقامات بلند میرسند متهم میشوند، مسیو مادلین نیز در بدایت کار باین زحمت دچار شد. نخست جمعی بدگوی ومفتری آمدند وبندریج کناره جوئی کردند، بعضی غرض ورزیها باقی ماندندو بعد جای خود را بمردم آزاری وشیطنت دادند، بالاخره این هم معدوم گردید و احترامی کامل ومتفق علیه و صمیمی در حق وی بوجود آمد.

در ۱۸۲۱ عبارت «آقای رئیس بلدیه» در مونتروی بصورتي تلفظ میشدکه در ۱۸۱۵ عبارت «مونسنیوربین‌ونو» در دینی از السنه وافواه صدور مییافت. از ده فرسنگی برای استشاره نزداو میآمدند، مشاجرات ار باب رجوع را تسویه میکرد وآنها را از ترافع ممانعت مینمود. دشمنانرا با یکدیگر آشتی میداد، احکام اورا همه مثل دستور عدالت تصور کرده این شخص را قاضی حقوق‌خود میدانستند، گفتی روح اومفهوم کتاب قانون طبیعی بود، درمدت شش یا هفت سال این احترام تمام‌آن نواحی را احاطه‌نمود وبهمه‌جا سرایت کرد.

ازاین شهر وازاین ناحیه تنها یکنفر درخارج دائرهٔ سرایت مانده بود، مسیو مادلین هرچه‌کرد دراو مؤثر نشد، مثل این بود که یك غریزهٔ ثابت خلل ناپذیر از او جلوگیری میکرد و بیدار و ناراحتش میداشت. معلوم‌میشود برخی‌ازمردم دارای حس حیوانی پاك مستقلی هستند که مانند سائر حسیات است، موجد دوستیها

و دشمنیهاست ، بحکم تقدیر یکی را از دیگری جدا میکند ، تردید ندارد، مضطرب نیست ، آرام نمیگیرد ، دروغ نمیگوید ، در تاریکی خود روشن است ، ازخطامبراست ، متحکم است، علی رغم اندرزهای فهم وفطانت ومشکل گشائیهای انصاف پای مقاومت میفشارد ، درخفا انسان سك خصلت را بوجودانسان گربه منش مطلع میدارد یا آدم روباه طبیعت را بحضورآدم شیرصفت متنبه میسازد.

غالباً وقتیکه مسیومادلین ازکوچه میگذشت و دعا های خیر ازهر سوی او را مشایعت و استقبال میکردند چنین اتفاق میافتاد که مردی بلندقامت ، سرداری خاکستری رنگ درتن، عصای درشت دردست ،کلاه روی ابرو کشیده ، ناگهان برمیگشت و تا مسیومادلین از دیده دور میشدازعقب باو نگاه میکرد ، دستها را بسینه نهاده سررا آهسته حرکت داده ، با لب پائین لب بالارا محاذی بینی بلند نموده مینگریست ، این ترشروئی را میتوان اینطور ترجمه کرد : این کیست ؟ اورا درجائی دیده ام ، بازیچهٔ دست او نخواهم شد .

این شخص موقر تهدید آمیز ازاشخاصی بود که دیدن آنها ذهن را مشغول میکند، نامش «ژاور» باداره پولیس منسوب ودر مونتروی بکارتفتیش اشتغال داشت. ابتداء روزگار مادلین را ندیده بود، ژاور این خدمت را بحمایت مسیو « شابویه » منشی « آنگلز » از وزراء سابق ورئیس نظمیهٔ پاریس بدست آورد ، وقتی که باینجا آمد بابامالین مدارج شهرت و ثروت را پیموده مسیومادلین خوانده میشد .

بعضی از صاحبمنصبان پولیس را قیافه ایست که از دنائت و

حاکمیت ترکیب شده است ، ژاور با قدري فرومایگی صاحب این قیافه بود .

یقین داریم اگر رؤیت ارواح امکان داشت باکمال وضوح میدیدند که هر انسان بیکی از انـواع حیوان مشابهت دارد ، در اینصورت حقیقتي را که متفکرین درنتیجهٔ بحث وتعمق دریافته اند بسهولت فهمیده میدانستند که ازصدف دریا تاعقاب هوا وازخوك تاببر همهٔ حیوانات درآدم یافت میشوند وگاهی یك انسان خصائص چند حیوان را مالك است .

حیوانات ، صورمحاسن ومساوی‌واشباح‌آشکارارواح ما هستند ، جلو چشم ما میگردند ، برای اینکه فکور باشیم‌آنها را خداوند بما نشان میدهد ، چون آنها وجود تبعی وظلی هستند لیاقت تربیت واقعی را ندارند ، بالعکس ارواح مـا که وجود های اصیل بوده و علت غائی خاص دارند ارادهٔ ایزدی نعمت تربیت ممکنـه را بآنها ارزانی فرموده است .

تربیت اجتماعی صحیح میتواند ازهر روح فوائد ومنافع فطری را اخذ کند ، بی آنکه بمسئلهٔ مغلق شخصیت سابقه یا لاحقهٔ سائر موجودات متعرض‌شویم این سخن‌را بمناسبت حیات ظاهر ومحدود دنیوی گـفتیم . وجود مرئی بمتفکر اجازه نمیدهد وجود مخفی را منکـر شود .

اکنون اگر مطالعهٔ ما را تصدیق نمایند که در هر انسان نوعی ازحیوانات یافت می شود آنوقت میتوانیم ژاور مامور پولیس را بشناسیم . روستائیان «آستوری» معتقدند که درزایشهای‌گرك میان

بچه ها سگی متولد میشود که آن را گرك میکشد، اگر غفلت کند همین سك بچه ها را میخورد، باین سگ گرگ زاده چهرهٔ آدمی بدهید ژاور خواهد شد، ژاور پسر زنی فالگیر بود که شوهرش را بجبر خانه برده بودند، درمحبس متولد شد، پس از مدتی خیال میکرد درخارج جمعیت بشر قرار گرفته است، از دخول بجامعه نومید گشت و ملاحظه کرد که انسانها دو صنف مردم را ازخود دور میدارند، کسانی را که مزاحم آنها میشوند و اشخاصی را که بحراست آنان میکوشند؛ میبایست یکی از این دوکار را اختیار نماید، درهمین حال نمیدانم چه ثبات و تحمل واستقامتی داشت، باداره پولیس رفت ودراین خدمت موفق گردید، درچهل سالگی مفتش بود، درجوانی زمانی درزندانهای جنوب خدمت میکرد.

قبل از آنکه پیشتر برویم لازم میدانیم صورت انسانی را که به ژاورداده ایم توصیف نمائیم. چهرهٔ ژاور عبارت بود ازیك بینی پهن با دو سوراخ گود و ریشی انبوه در دو طرف، هرکس این دو مغاره و این دو جنگل را میدید میترسید، هنگام خنده که نادر الوقوع بود لبها عقب رفته نه تنها دندان را بلکه لثه را هم نشان میدادند و در اطراف بینی چین و شکنی شبیه چین صورت حیوانات وحشی نمودار میگشت، درحین وقار وخودداری سگی بزرك وگاه خنده پلنگی بود، کلهٔ کم وچانهٔ زیاد، موی سرپیشانی را پوشیده و روی ابرو ریخته، میان چشمها یك گره مرکزی ثابت مانند ستارهٔ غضب، نگاه مظلم، دهان بهم برآمده و هولناك، حال و اطوار وحشت آمیز و آمرانه.

این آدم دوحس سادهٔ خوب داشت اما بواسطهٔ افراط هردورا خراب میکرد، اول احترام حکومت، دوم بیزاری ازتمرد، سرقت و قتل وجنایات همه درنظر او ازاقسام سرکشی و عصیان بودند، بمأمورین ازرئیس الوزراء تا پالیزبان کورکورانه اطاعت مینمود، کسانی که یکبار از آستانهٔ جرائم قانونی میگذشتند نزداو بد ترین مردم شمرده میشدند، درمسلك خود مستقل و در هیچ کار تبعیض قبول نمیکرد، گاه میگفت: مأمور فریب نمیخورد وحاکم تقصیر ندارد. گاه عقیده اش این بود: آنها سخت بیمارند وامید بهبودی درآنان نیست. با اشخاصی که میخواهند برای قوانین عفریتهای مهیب ساخته قدرت فوق تصور بآنها بدهند همفکر، متحمل، جدّی مبهم، اندیشناك، خاضع ومثل متعصبین متکبر بود.

نگاهش منقبی بود که منظور راسوراخ میکرد، تمام زندگانیش در این دوکلمه مندرج بود: بیداری وترصد. راستی را میان کجیها داخل نموده درامور معوجه خط مستقیم ایجاد کرده یقین داشت که شخصاً برای هیئت بشر نافع است، چنانکه یکنفر روحانی روحانیت را مقدس میداند اونیزپیشهٔ جاسوسی خودرا محترم میدانست، وای برحال آنکه دردست اوگرفتار شود! اگر پدرش فراری زندان بود اگر مادرش از منفی میگریخت بی ملاحظه هردو را توقیف نموده ازاین حرکت خشنود میشد، معهذا درضرورت وتنگدستی وتنهائی بسر میبرد، هرگز خوشگذرانی نداشت بطوریکه اسپارتها عاشق استقلال اسپارت بودند اوعاشق وظیفه بود..

پاسبانی بی رحم، شرافتمندی خشمگین، جاسوسی بی تأثر،

سراپای او از وجودی حکایت میکرد که همه را تجسس نموده ببیند وخود از نظرها مخفی باشد، مجمع تصوف «ژوزف میستر» که میخواست ظرافتی بمباحث تکوین عالم بدهد اگر ژاور را میدید معترف میشد که این آدم یك رمزی است.

پیشانی ژاور را که زیرکلاه بود نمیدیدند، چشمش را که زیر ابرو پنهان بود نمیدیدند، چانه اش را که میان دستمال گردن رفته بود نمیدیدند، دستش را که درآستین بود نمیدیدند، چوبش را که همیشه زیر سرداری نگاه میداشت نمیدیدند، اما همینکه وقت کار میرسید ناگهان از تاریکی مثل اینکه ازکمینگاه بیرون آید، جبهه‌ای زشت وتنك، نگاهی مشئوم، زنخی تهدید کننده، دوپنجهٔ درشت وچماقی کلفت ظاهر میشد.

در موقع بیکاری کتاب میخواند، ازاین دانسته میشود که نادان نبوده است، طرز صحبتش نیز این مسئله را تأیید میکرد. هیچ عیب ونقص دراو نبود، هنگام خودپسندی کمی انفیه میکشید، درنظر قسمتی ازمردم که احصائیهٔ سالانهٔ وزارت عدلیه آنهارا «اشخاص مشکوك الحال» مینامید مایهٔ خوف و دهشت بود، اسم ژاور آنها را میترساند و دیدارش رك جانشان را میگسیخت

ژاور چنین بود.

مثل چشمی متجسس بسیو مادلین مینگریست، مادلین این نگاه ظن وریب را میدید و آن را وقعی نمیگذاشت، از ژاور چیزی نمی پرسید، نه اورا میجست نه از او محترز بود، از سخنان ژاور معلوم بود با کنجکاوی که مخصوص اوست آثار متروکهٔ

باباmادلین را تفتیش نموده است وبي خبر نیست، گاه درپرده میگفت «ازخانواده اي که از شهری غیبت کرده اطلاعاتی بدست آمده» یکبار گفت: «گمان میکنم اورا پیدا کرده ام» بعد سه روز سر بجیب تفکر فروبرد وحرفی بر زبانش نگذشت، گویا رشتهٔ تصوراتش پاره شده بود.

کلماتی که معنی نامعلوم ومقصود مطلق را بیان میکنند بتوضیح محتاجند، لهذا باید بگوئیم درمخلوقي که انسانش مینامند هیچ چیز ازخطاونقیصه مبرا نیست، سائقهٔ طبیعی نیزممکن است مشتبه شود. اگراین عیب را نداشت ازهوش وخرد برتربود وفهم حیوان ازانسان بالاتر میشد.

کمال ذاتی وسکونت تامهٔ مسیو مادلین ژاور را متحیر وپریشان میکرد، چنین پیش آمد که حرکت عجیب این آدم بمسیو مادلین مؤثر گردید، این است آنچه روی داد.

— ٦ —

بابا فوشلوان

صبحگاهي مسیو مادلین ازیك کوچهٔ سنگفرش نشدهٔ مونتروی میگذشت، صدائی شنیده در اندك فاصله جماعتي دید، پیر مردی موسوم به بابافوشلوان زیرعرابه افتاده بود. این پیرمرد ازدشمنان کمیاب مسیو مادلین بودکه هنوزبا اوخصومت میورزید، فوشلوان یکنفر روستائی خوانا و مأمور ثبت اسناد در اوائل ورود مسیو مادلین بمونتروی کسب وتجارتي داشت واین روزها کارش روبخرابی

میگذاشت، مشاهدهٔ ترقی و تموّل بابا مادلین دیك رشك وحسد او را بجوش آورده برای اضرار وی از توسل بهیچ وسیله فرو گذار نمینمود، دیری براین برنیامد که کارش بافلاس کشید، درحالتی که بارکشی واسبي را مالك بود و زن وفرزند نداشت عرابه چی شد.

پای اسب شکسته، فوشلوان میان دوچرخ مانده، چنان افتاده بود که همهٔ سنگینی بارکش بسینه اش می نشست. برای بیرون آمدن او سعی میکردند، یك تکان بیموقع و یك بی احتیاطي میتوانست کار او را تمام کند، چاره منحصر باین بود که بارکش را بلند کرده بردارند، ژاور بانجا رسید ویکی ازحاضرین را برای آوردن جرّ اثقال فرستاد، مادلین نیز بمحل واقعه نزدیك شد، مردم عقب رفته باحترام راه دادند، فوشلوان فریاد میکرد، مسیو مادلین پرسید:

— چرخ پیدا میشود؟

— رفته اند بیاورند.

— چه وقت خواهند آورد؟

— ربع ساعت وقت لازم است.

شب گذشته باران آمده وخاك رطوبي بود، بارکش فرو میرفت و پیر مرد را میفشرد و له میکرد، محقق بود که پنج دقیقهٔ دیگر دنده های فوشلوان خواهد شکست، مادلین بروستائیان گفت:

— نمیتوانیم منتظر بشویم.

— چه میتوان کرد؟

در آنصورت فرصت از دست رفته است، هنوز وقت هست که یکنفر زیر گاری برود وآنرا بزور پشت بلند کند، باین تدبیر این

بیچاره خلاص میشود، کسی میتواند این خدمت را انجام داده پنج لوئی حق الزحمه بگیرد ؟

هیچکس از جا نجنبید، مادلین گفت :

— ده لوئی.

حضار دیده بزمین دوخته جواب نمیدادند، یکی ازآنان گفت :

— کسی که این کاررا میکنند باید پرزور باشد وازکجا که خودش هم تلف نشود.

مسیو مادلین گفت :

— زود باشید ببینم، بیست لوئی.

همه سکوت کردند، صدائی برخاست و گفت :

— این ازنبودن عزم واراده نیست.

مادلین برگشت وژاور را شناخت، تاکنون اورا اینجا ندیده بود، ژاور گفت :

— این ازنداشتن زوروقوت است، مردی بسیارقوی لازم است که بتواند این باررا بردارد.

بعد بمسیو مادلین نگاه کرده کلمات را بوضعی جالب توجه ادا نمود و گفت :

— من فقط یکنفر را میشناختم که میتوانست این کار را بر عهده بگیرد، این یکی ازمحکومین باعمال شاقه ودر زندان تولون بود.

چهرهٔ مادلین زرد شد، فوشلوان مثل کسی که درحال نزع باشد ناله میکرد، مادلین پرسید :

— کسی نیست بیست لوئی بگیرد واین بیچاره رانجات بدهد ؟

هیچیك از تماشاچیان حرکت نکردند، ژاور گفت

— تنها همان آدم میتوانست کار چرخ جر ّ اثقال را بکند.

مادلین سر بلند کرد و بچشم ژاور که مانندچشم شاهین بود مصادف گشت، بجمعیت بیحرکت نظر انداخت، تبسمی اند وهناك کرده بی آنکه حرف بزند بزانو در افتاد و زیر بارکش رفت. لحظهٔ بانتظار وسکوت موحش گذشت، مادلین را دیدند زیر آن سنگینی مخوف روی شکم خوابیده است، میخواست آرنج را بزانو نزدیك کند، حاضرین فریاد کردند: بیرون بیائید. فوشلوان گفت: مسیو مادلین مرا بگذاریدو بروید! مادلین جواب نداد، همه مضطرب بودند، ممکن نبود مسیو مادلین بتواند از زیر بارکش بیرون آید.

ناگاه آن کتلهٔ عظیم جنبید، چرخهای عرابه کم کم از گل خارج میشدند، جمعیت متفقاً هجوم کردند، فداکاری یکنفر همه راقوت بخشید، بارکش بمعاونت بازوی جماعت برداشته شد، مادلین برخاست، رنك روباخته، خیس عرق، لباسش پاره وبگل آلوده. همه گریه میکردند، فوشلوان پای مادلین را میبوسید، او در حالتیکه نمیدانم چه اثر خستگی سماوي مبارکي در چهره داشت به ژاور نگاه میکرد.

— ۷ —

فوشلوان باغبان میشود

کاسهٔ زانوی فوشلوان ازجا درآمده بود، مادلین اورا بمریضخانهٔ کارگران برد، دو نفر راهبه اینجا را اداره مینمودند، صبح روز

دیگر فوشلوان روی میز پهلوی خوابگاه خود یك بانکنوت هزار فرانکی دید که این چند کلمه بآن علاوه شده بود: « قیمت اسب و گاری که از شما خریده ام » گاري شکسته واسب مرده بود، فوشلوان شفا یافت امابعلت التصاق مفصل مبتلا شد، مسیو مادلین بنابخواهش جمعی از راهبات این پیرمرد را بپاریس بصومعهٔ زنان تارك دنیا فرستاد که در آنجا بباغبانی مشغول باشد.

کمی بعدازاین واقعه مسیومادلین رئیس بلدیه شد، نخستین بار که ژاور مسیومادلین را باحمایل این مأموریت مشاهده کرد مثل سك گله که گرك را در لباس صاحب خود ببیند بر خویش لرزید، ازاین تاریخ تا میتوانست ازمادلین دوری میکرد، زمانی که برحسب لزوم واقتضاء وظیفه میبایست رئیس بلدیه را ملاقات کنند نهایت احترام را مراعات مینمود.

غیرازموجبات نیکبختي که بواسطهٔ بابامادلین درمونتروی مهیا گشت تأثیر معنوی دیگر نیز در این نقطه بوجود آمده بود، وقتي که اهالی رو بترقی نروند، بیکار بمانند، تجارت را رونقی نباشد، خراجگذار بسبب فقر و پریشانی در دادن مالیات ایستادگی میکند و حکومت برای گرفتن عایدات مبلغی بمصرف میرساند، درصورت فراواني کار وخوشبختی مملکت وتمول مردم مالیات بآسانی جمع آوری میشود، میتوان گفت ثروت وفقارت عمومی را ترمومتری هست که هرگز خطا نمیکند، این عبارت ازپولهائی است که برای جبایت اموال خرج میشوند.

درمدت هفت سال مخارج واردات این ناحیه بربع مبالغ زمان

سابق رسیده بود، مسیو «ویللەل» وزیر مالیه وقت غالباً اینمسئله را متذکر میشد.

هنگام مراجعت فانتین وطن او در اینحال بود، هیچکس او را بخاطر نمیآورد، ازحسن اتفاق در کارخانهٔ مسیو مادلین مثل روی دوست برای همه باز بود، فانتین بکار خانه رفت ودر قسمت زنانه بکار مشغول شد، در این صنعت که برای او تازگی داشت چندان ماهر نبود، ازمزد روزانه چیز کمی پیدا میکرد، مشکل آسان شده وسیلهٔ معاش بدست آمده بود.

— ۸ —

مادام ویکتورنیه‌ن ۳۵ فرانك برای اخلاق خرج میکند

فانتین همینکه دید میتواند زندگی کند خوشوقت شد، بشرافت و آبرومندی زندگانی کردن از نعمات کاملهٔ الهی است، لذت حقیقی کار را دانست، آینه‌ای خرید و از تماشای جوانی و دیدن زلف و دندانهای قشنك خود برمسرت خاطر افزود، بسی چیزها را فراموش نمود تنها کزت و آیندهٔ خود را فکر میکرد و خوشبخت بود، اطاقی کرایه کرده اجرت کار خویش را وثیقهٔ فرش و اثاث آن قرار داد، چون نمیتوانست بگوید شوهر دارد دقت میکرد نزد مردم ازدخترش چیزی اظهار نکند.

چنانکه خبر داریم ماهانه را سر هر ماه برای تناردیه ها میفرستاد، فقط نوشتن امضاء خود را میدانست ومیبایست بتوسط دیگری با تناردیه مکاتبه نماید، ازاین مراسلت دائم زنان همکار او تعجب کرده میگفتند فانتین کاغذها مینویسد، رفتار واطواری دارد.

بعضی از مردم بسیار مایلندکارهای دیگران را تفتیش نمایند، فلان اقا چرا همیشه بعد از غروب میآید؟ فلان آدم چرا روز پنجشنبه کلید را بمیخ میآویزد؟ چرا هر روز ازکوچه های تنك میگذرد؟ این خانم چرا بخانه نرسیده از درشکه پیاده میشود؟ در حالتیکه کاغذ دارد چرا ازبازار میخرد؟ وحرفهای دیگرازاین قبیل ...

اشخاصی هستند پول ووقت خودرا برای کشف این الغازصرف نموده از این ترهات حظی میبرند، چندین روز زنی یا مردی را دنبال کرده درگوشهٔ کوچه ها، شب درسرما و باران، پشت درها باستراق سمع ونظرمیپردازند، با پول جاسوس درست میکنند، درشکه چیها ونوکرها را درمستی بغمازی وامیدارند، رشوه میدهند، برای چه؟ برای دیدن و دانستن، کنه مطلبی را فهمیدن و هوسی را بجای آوردن. آگاهی براین مسائل غالباً متضمن مصیبتها، زدوخوردها، ورشکستیها، خرابی خانمانها، هلاکت اشخاص است. اما آنهائی انکه فائدهٔ این کارها را ملاحظه کنند باکمال مسرت میگویند: همه چیز را فهمیدیم و دانستیم.

جمعی دیگرازراه پرحرفی شریر وفتنه جوی میشوند، درمحافل ومجالس ژاژخائی نموده مثل اجاقهائی که هیزم زیادلازم دارند یاوه گوئی مینمایند، دوستان وابناء جنس این آدمها فروزینهٔ این آتشند.

فانتین را از دیدهٔ ترقب دور نداشتند. میان اینها کسانی هم بودند که بگیسوی خرمائی ودندانهای سفید فانتین حسد میبردند، ملتفت شده بودند که گاهی وقت کار سرش را برگردانیده قطرهٔ اشکی را ازگوشهٔ چشم پاك میکند، دراین اوقات بچه اش را، شاید

کسی را که دوست میداشت بخاطر میآورد. گسیختگی علایق روزگار گذشته بسیار ملالت انگیز است.

فهمیده بودند که ماهی دو بار کاغذ مینویسد و آدرس آن از این قرار است: مسیو تناردیه صاحب مهمانخانه در منتفرمه‌ی.

در شیرخانه چند قدح بنامه نویس پیموده او را بسر سخن آوردند، این آدم لق چانه پیش از آنکه معده را از شراب پر کند جیب اسرار خود را خالی میکرد، دانستند فانتین بچه دارد و باید دختر باشد، زنی فضول پیدا شد و به منتفرمه‌ی رفت، تناردیه را دید و در مراجعت گفت: سی و پنج فرانك خرج کردم و بچه را دیدم!

این عجوزهٔ مسماة «بمادام ویکتور نیه‌ن» محافظ و دربان فضیلت اهل عالم بود وزشتی را برپیری میافزود، پنجاه وشش سال داشت، با صدائي چون صدای بز و عقلی غیر مطرد، غریبتر اینکه این زن وقتی جوان بوده است، درسال ۹۳ با کشیشی انقلابی که ازصومعه گریخت وازمسلك «ژاکوبن» بطریقهٔ «برناردن» گذشت مزاوجت نمود. زنی خشك، خشن، بد خوی، موشکاف، نیش زن و زهردار بود. شوهرش را که درحال حیات رام ومسخر کرده بود فراموش نمیکرد، در دورهٔ «رستوراسیون» بشدتی در مذهب متعصب شد که کشیشها گناه شوهرش را باو بخشیدند، از واگذاردن جزئی دارائی خود بیك هیئت دینی گفتگوها میکرد، در ادارهٔ روحانی «آراس» همه اورا میشناختند، این زن به منتفرمه‌ی رفته بچهٔ فانتین را دیده بود.

این کارها بطول انجامید ، ازورود فانتین بکارخانه بیش ازیك سال میگذشت ، روزی مدیره از طرف رئیس بلدیه پنجاه فرانك به فانتین داده انفصال اورا ازخدمت اعلام نمود و اظهار کرد بهتر این است از مونتروی خارج شود . درست درهمین ماه بود که تناردیه ها بعد ازخواستن دوازده فرانك بجای شش فرانك ، پانزده فرانك مطالبه میکردند . فانتین درکارخویش فروماند ، کرایهٔ مبل ومنزل را مدیون بود ونمیتوانست ازمونتروی برود ، پنجاه فرانك برای اداء قروض کفایت نمیکرد ، زیرلب کلماتی برسبیل التماس و استرحام گفت ، مدیره لزوم رفتن او را فهمانیسد ، فانتین کارگری متوسط بودشرمساری او بنومیدی غالب شدوکارخانه را ترك کرد .

همه جرم او را دانسته بودند ! یارای حرف زدن نداشت ، نصیحت کردند رئیس بلدیه را ببیسند جرئتش وفا نکرد ، رئیس بلدیه آدم خوبی‌است ، پنجاه فرانك باومیدهد واز مونتروی تبعید میکنند ، فانتین این حکم را برخود روا دید .

— ۹ —

پیشرفت مقصود

میتوان گفت بیوهٔ راهب کاری صورت داد ، مسیومادلین از این اموربی خبر بود ، عمرانسان پراز ترتیبات حوادث‌است ، مادلین بقسمت زنانهٔ کارخانه کمتر میرفت ، اینجا را بدختری پیرکه کشیش محله معرفی کرده بود سپرده کاملاً باو اطمینان داشت ، این دختر غیور ومستقیم ونیکوکار بود اما فقیر نوازی او باین درجه نمیرسید

که ازبیچـارهٔ درگذرد واز خطای وی اغماض کند ، مسیو مادلین اداره کارخانه را باو تفویض نمود ، اشخاص خوب نیز گاهی مجبور میشوند اقتدار خود را بدیگران بسپارند ، مشار الیهـا بمناسبت همین صلاحیت و اختیار تحقیقات نموده ، فانتین را محاکمه کرده ، محکوم ساخته و بمجازات رسانیده بود ، پنجـاه فرانك را هم از پولی که سیو مادلین برای صدقات و اعانت کارگران باو تسلیم مینمود و وحساب آنرا نمیخواست به فانتین داد.

فانتین برای پرستاری از خانهٔ بخانهٔ دیگر رفت کسی اورا نپذیرفت ، از شهر نتوانست بیرون برود ، تاجر کهنه فروش که مبل منزل باو فروخته بود میگفت : اگر بروید شمارا توقیف میکنم . صاحبخانه میگفت شمـا خوشکل وجوانید پول پیدا کنید و قرض خود را بدهید . فانتین پنجاه فرانك را میان این دو نفر تقسیم نموده سه قسمت لوازم خانه را پس داد وبعض چیزها را نگاهداشت ، بیکار و بی تکلیف وهنوز صد فرانك مقروض بود .

از پیرهن دوختن برای قشون ساخلو شهر روزی دوازده سو باو عایدمیشد و میبایست روزی ده سو خرج دخترش را بدهد ، در اینوقت نتوانست شهریهٔ کزت را بی تعلل برساند .

این روزها پیرزني که شبها چراغ منزل او را روشن میکرد حرفت معیشت فقیرانه را باو آموخت ، بعد از آنکه انسان بچیز کم عادت کرد بهیچ نیزمی تواند بسازد وزنده بماند ، زمستان را بی آتش گذراندن ، ازنگاهداشتن مرغی که هردو روز مشتي ارزن میخورد گذشتن ، لحاف را لباس و لباس را لحاف کردن ، درروشنائي جلو

پنجره غذا خوردن و ازچراغ بي نياز بودن، فانتين اينها را ياد گرفت . همه نميدانند آنان كه عمری در تنگدستی میگذرانند ازیك پول چگونه استفاده میکنند، این هنر ومعرفتی است ، فانتين ازاين هنر بهره مند شدو کمی جرئت پیدا کرد.

یکی از همسایگان خود میگفت: مطلبی نیست، بیشتر از پنج ساعت نميخوابم و باقی را بخیاطی مشغولم، لقمهٔ نانی بقدر كفاف تحصیل خواهم کرد، وقتیکه انسان ملول ومکدر باشدکم میخورد، ازطرفی یك پاره نان وازطرفی زحمتها و ناراحتیها و غصه ها براي خوراك من كافى است .

در اینحال بیچارگی اگر دخترش نزداو بود ازتلخی وسختی روزگارش میکاست، خواست اورا بیاورد، اماچطور ؟ براي اينكه طفل را شریك محنت و مشقت خود قرار دهد؟ علاوه بر این به تناردیه ها مقروض بود، این قرض رابچه تدبیر میتوانست ادا کند؟ به منتفرمه‌ی رفتن، خرج سفر را ازکجا میتوانست تهیه نماید ؟

پیر زنی که درسهای این زندگی پرزحمت را باو میداد دختری بود مارگریت نام، زاهدهٔ پرهیزکار، خیر خواه توانگران و درویشان، بقدری که بتواند اسم خودرا بنویسد صاحب خط، با ایمان کامل بخداوند که حاصل علم همین است، بسی ازاین فضائل در پائین هست که روزی در بالا جای خواهد داشت، این زندگاني فردائی هم دارد.

روز هاي اول فانتين چندان شرمگین بود که بیرون نمیرفت ، فهمیده بود در کوچه انگشت نمای مردم است، همه باو نگاه

میکردند اما کسی او را سلام نمیداد، بی اعتنائی عابرین مثل باد سرد بروحش نفوذ میکرد. معلوم میشود در شهر های کوچك یك زن بد بخت در مقابل تعرضات اهالی عریان و بی حفاظ است، در پاریس اقلاً انسان را نمی شناسند واین ناشناختگی ساتر معایب و دافع مصائب است. آه چقدر آرزو مند بود بپاریس برگردد! خیال محال! لازم شد چنان که بفقر خو گرفته به نداشتن نیکنامي و اعتبار نیز معتاد شود، کم کم در این راه قدم زد پس از دو یا سه ماه شرم و آزرم را دور انداخت، مثل اینکه تغییری در زندگانی کنونی و گذشتهٔ او روی نداده است میگفت: براي من تفاوت نمیکند. سررا بلند گرفته بازهر خندی درلب بهمه جامیرفت و احساس مینمود بی ادب و گستاخ شده است، گاهی مادام «ویکتورنیه‌ن» از پنجرهٔ منزل خودش اورا میدید و پریشان حالي وی را تماشا کرده خود را تهنیت میگفت که این «مخلوق» بهمت او «دو باره درمقامي که سزاوارآن بوده قرارگرفته است»، مردمان مفسد بدذات سعادتی ظلمت انگیز دارند.

فانتین از کثرت کارخسته میشد وسرفهٔ خشك اوشدت میکرد، گاه بهمسایهٔ خود میگفت: دستم را بگیرید ببینید چقدرگرم است، با وجود این هرروزصبح با شانهٔ کهنهٔ شکسته موی سررا شانه زده چند دقیقه ازخود آرائي خوشوقت میشد.

— ۱۰ —

بقیهٔ پیشرفت

فانتین را در اواخر زمستان از کار خانه بیرون کرده بودند،

تابستان گذشت و زمستان از نو باز آمد، روزها کوتاه و کارها کم، درزمستان گرما نیست، روشنائی نیست، شام ببامدادپیوسته، دود و دمه، هوا نیمه تاریك، پنجره تیره، چیزی را آشکار نمیتوان دید، آسمان چون بادگیر وزمین مانند سرداب است، آفتاب حال گدایان دارد، فصلی هولناك، زمستان آب آسمان و دل انسان را بسنك مبدل میکند، طلبکاران باحملات پیاپی باوسخت میگرفتند.

اندك چیزی ازدسترنج خود پیدا میکرد و قرض او بزرك میشد، پول تناردیه ها مرتب نمیرسید، کاغذ هائی باو مینوشتند که مضمون آنها مورث کدورت و کرایهٔ پست باعث ضرر و خرابی او بود. روزی خبر دادند که در این هوای سرد کزت لخت است، مادرش باید ده فرانك بفرستد، فانتین مکتوب را درمشت میفشرد و راه بجائی نمیبرد، غروب همین روز بدکان دلاکی که در گوشهٔ کوچه بود رفت وشانه ازموی سر برگرفت، زلفش فرو ریخت و تا کمر رسید، دلاك گفت:

— به به! چه زلف قشنك!

— چند میخرید؟

— ده فرانك

— ببرید.

بااین ده فرانك قبائی خرید وفرستاد، تناردیه وزنش برآشفتند، آنها پول میخواستند، قبا را به « اپونین » دادند، بیچاره کاکلی از سرما میلرزیدو فانتین بخود میگفت: بچه از سر مادر زحمت نیست، زلف را لباس او کردم. برای اینکه برش زلف را پنهان کند کلاه

کرد کوچك بسر میگذاشت ودراینحال نیز خوشگل بود.

فکری تاریك در خاطر فانتین بوجود میآمد، همینکه ازآراستن موی سر محروم گشت درهمه چیز بدیدهٔ بغض نگریست ، دیرزمانی درتکریم و توقیر بابا مادلـین با مردم هم آواز بود، اکنون تصور مینمود او را بابا مادلین از کارخانه بیرون کرده و این بدبختی را بروی روا دیده است ، وقتی که از جلو کار خانه میگذشت وکار گران آنجا ایستاده بودند میخواند ومیخندیدوخویشتن را خوشحال وانمود میکـرد ، پیر زنی رفتار او را دید و گفت : همانا دختری که عاقبت خوبي ندارد.

برای اینکه در نظر آشنایان خوار وبی بها نبوده خودستـائی کرده باشدبایکـنفربنای مراوده گذاشت، این آدم را دوست نمیداشت، این مردی رذل ، موسیقی‌شناسي متکدی، بیکاره ای دریوزه گربود. اورا میآزردومیزد ، آنقدر نگذشت که مرافقت بمفارقت انجامید، روزگارش پیوسته تلخترو‌کارش دشوارتر بود وبهمین اندازه کزت درباطن روح او میدرخشید، میگـفت وقتیکه متمول شدم کزت را نزد خود خواهم آورد ، از این سعادت خیالي میخندید ، سرفه دست از او برنمیداشت ، پشتش عرق‌میـکـرد، روزی مکتوب ذیل از تناردیه واصل شد: « کزت مریض است ، به تب بثوری مبتلا شده‌است‌ودواهای گران قیمت‌لازم دارد ، از عهدهٔ معالجه‌برنمیائیم، تا هشت روز دیگر اگرچهل فرانك نفرستید بچه خواهد مرد »

فانتین کاغذرا خواندوبه پیرزن همسایه گـفت : چه آدمهـای خوبی هستند ، چهل فرانك میخواهند! دو ناپلئون ! این پول را از

کجا پیدا کنم ؟ اینها حیوانند ؟

بعد مقابل دریچهٔ سرپله کاغذرا دو باره خواند و جست و خیز کنان براه افتاد ، کسی اورا در این حال دید وسبب شادیرا پرسید. گفت این صحرانشینان طماع ازمن چهل فرانك خواسته اند!

هنگام عبور از میدان جمعی را دید که دور درشکهٔ را گرفته بودند ومردی سرخ پوش درآن ایستاده نطق میکرد، این دندانسازی بود مردم فریب که معجون ودواي دندان میفروخت ، فانتین مثل سایرین از شنیدن حرفهای بامزهٔ او بخنده شروع نمود ، دندانساز گفت : ـ شما که میخندید ودندانهای خوب دارید ، اگردودندان جلورا بفروشید بهر کدام یك ناپلئون میدهم . فانتین گفت :

— چه ؟ دندانهای مرا میگوئید ؟

— آري ، دو دندان بالائی .

فانتین فریاد زد :

— آه ! چه تکلیفی !

پیرزنی که دندان نداشت گفت :

دو ناپلئون ! این زن خوشبخت است !

فانتین گوش را گرفت وگریخت ، دندانساز گفت :

— درست فکر کنید ، اگر راضی هستید امروز عصر به مهمانخانهٔ « تیلاك دارژان » بیائید مرا پیدا خواهید کرد .

فانتین بمنزل برگشت ودرحال خشم تفصیل‌را بزن همسایه نقل کرد و گفت :

— ملتفت میشوید ؟ چگونه اجازه میدهنداین آدمها درمملکت

گردش کنند؟ دو دندان جلو خود را باو بفروشم؟ در اینصورت بسیار زشت خواهم شد، زلف بحالت اول بر میگردد، اما دندان! خودم را ازطبقهٔ پنجم پائین میاندازم و اینکاررا نمیکنم! میگفت امشب در « تیلاك دارژان » خواهد بود.

مارگریت همسایهٔ فانتین پرسید:

— چند میدهد؟

— دو ناپلئون.

— چهل فرانك میشود.

فانتین بفکر فرو رفت و پس از ربع ساعت کاغذ تناردیه را دو باره خواند و از مارگریت پرسید:

— این تب بثوری چه چیز است؟ میدانید؟ «۱»

— این یك نوع بیماری است که اطفال بآن گرفتار میشوند

— دواي زیاد لازم دارد؟

— زیاد و فوق العاده.

فانتین بار دیگر مکتوب را خواند، غروب همین روز دیدند بطرف کوچهٔ که مهمانخانه ها در آنجا واقع شده اند میرود.

مارگریت وفانتین با هم کارمیکردند ودونفری یك چراغ داشتند، روز دیگر پیش از انکه هوا روشن شود وقتیکه مارگریت باطاق رفت فانتین درخوابگاه نشسته، رنگش پریده، از سرما یخ کرده، کلاهش روي زانو افتاده، شمع از سر شب سوخته وتمام شده بود. مارگریت درآستانهٔ اطاق ایستاده ازاین آشفتگی متحیر شد وگفت:

[1] Fièvre miliaire

—آه! خدایا! امشب باید حادثه‌ای روی داده باشد. بعد بفانتین که باسر بی موی خود سوی او برمیگشت نگاه کرد، گفتی از دیشب تا کنون ده سال بر فانتین گذشته و پیر شده بود، فریاد زد:

— فانتین شما را چه میشود؟

فانتین گفت:

— چیزی نیست، خوشوقتم که دخترم را ازاین مرض مهلك خلاص کرده ام.

دو دانه لوئی را که روی میز میدرخشید بمارگریت نشان داد، مارگریت بتعجب پرسید:

— اینهارا از کجا آورده اید! چه طالع موافق و بخت مساعد!

— ازجائی پیدا کرده ام.

دراین لحظه لبخندی زد، روشنی چراغ بصورتش میافتاد، این تبسم خون آلودی بود، لعاب سرخ در کنار لب وسوراخ سیاه در دهانش دیده میشد، هردو دندان را کنده بودند. چهل فرانك را به «منتفرمه ی» فرستاد، تناردیه ها برای پول این حیله را بکار بردند، کزت ناخوش نبود.

فانتین آئینه را دور انداخت، مدتی بود طبقهٔ دوم عمارت را ترك کرده دراطاق زیرشیروانی در مسکنی محقر که سقف آن هر دقیقه بسر میخورد وباتختهٔ کف اطاق زاویه تشکیل میداد منزل داشت، فقیر چنانکه نمیتواند بعمق سرنوشت خویش برسد همچنان تاپشت دوتا نکند نمیتواند در اطاق خود راه برود، فانتین را دیگر جامهٔ خواب نبود، کرباسی کهنه که آنرا لحاف مینامید، یك

زیرانداز، یك صندلی ازهم در رفته ، در یکطرف نهال گل سرخی خشکیده وفراموش شده ، در یکسمت ظرف آبی که درزمستان یخ می بست وسطوح مختلفهٔ آب بواسطهٔ دائره های منجمد درآن ظاهر میشد، برایش باقی مانده بود .

فانتین حیاوحجاب را بدرود گفت ، ظرافت وپاکیزگی را گم کرد، باکلاه چرك بیرون میرفت ، یا ازنداشتن وقت یاازبی قیدی و اهمال باصلاح لباس نمیپرداخت ،هرقدرپاشنه فرسوده میشدجوراب را درکفش پنهان میکرد واین ازچینهاي عمودی معلوم میگردید، کمر بندرا باپارچه هائی وصله میزدکه باندك حرکت ازهم میپاشید، درکوچه و منزل ناراحت وشبها گریان و نالان بود، درطرف چپ شانه‌دردی داشت ، نسبت بمسیو مادلین خصومتی درخاطرش جایگیر شده بود لکن زبان بشکایت نمیگشود ، روزی هفده ساعت خیاطی میکرد ، یکی از مباشرین امور زندانها محبوسین را بااجرت نازل بکار واداشت از اینروی مزد کارگران آزاد بروزی نه سو تنزل نمود ، هفده ساعت کارونه سو اجرت !

واخواهانش بیرحم بودند ، تاجرکهنه فروش خواستهٔ خودرا پس گرفته بود وهمیشه میگفت : « نانجیب پول مراچه وقت‌خواهی داد؟» خداوندااز‌اوچه میخواستند؟ خودرا ازهرسو گرفتار دید ویك طبع حیوانی دراو نمایان گشت ، مقارن اینحال تناردیه‌باو نوشت که بسیار صبرکرده و بانتظار گذرانیده ، صدفرانك برای او لازم است اگر در فرستادن آن مسامحه شود کزت را که تازه از بستر بیماری برخاسته بکوچه انداخته مسؤل نخواهد بود .

از خود پرسید: ـ صدفرانك ؟ جائی که انسان بتواند صدسو مزد بگیرد کجاست ؟ مدتی فکر کرد وبالاخره گفت .

— برویم باقی مانده را بفروشیم .

دختر بدبخت روسپی شد .

—۱۱—

پناه میبریم بخدا

این سرگذشت فانتین چیست ؟ این چه داستان جگرسوزاست ؟ این حکایت برده خریدن جمعیت بشراست ، ازکه میخرد؟ از فقر وفاقه ، از گرسنگی ، ازسرما ، ازبیکسی ، ازاحتیاج ، داد وستد اندوه فزا . با لقمهٔ نانی یکنفر را خریدن! تنگدستی تقدیم میکنند و هیئت اجتماع میپذیرد ، قانون مسیح هادی و مربی تمدن است اما هنوز درآن نفوذ نکرده است ، میگویند اسارت ازمدنیت اروپا نابود شده این خطا واشتباه است ، اسارت همیشه موجود است ، بیش از همه صدمهٔ آن به نسوان میرسد وفحشاء وبي عصمتی نامیده میشود. سنگینی این مصائب بروی زن یعنی بروی لطف و ظرافت ، بروی ضعف ورقت ، بروی زیبائی ومادری میافتد . این ازعیوب شرم‌آور انسانیت است .

در این فاجعه که بنقطهٔ کنوني رسیده ایم از صفات خوب فانتین هیچ بجا نمانده ، بچرکاب رسوائی افتاده و قطعهٔ سنگی شده بود. هر کس باو دست میزد برودتی احساس میکرد ، بکسانی که نمیشناخت تسلیم میشد ، چهرهٔ بی شرم پیدا کرده ، عار و ننك را

وداع نموده، زندگانی ونظام اجتماعی آخرین کلمهٔ خود را باو گفته بود. آنچه میبایست باو برسد رسید، بسی درد ها و محنتها دید، چندانکه میتوانست شکیبا شد، همه چیز را تجربه کرد، بسیار رنج کشید، بسیار اشك ریخت، چنانکه مرك بخواب شباهت دارد بیك نوع رضایت شبیه بي‌اعتنائی منقاد گردید، ازهیچ چیز پرهیز نداشت، ازهیچکس نمیترسید، تمام ابرها برویش افتاده همه دریاهااز سرش بگذرند برای او چه اهمیّت دارد؟ این ابری است که آب را آشامیده وبخود جذب نموده است.

اوچنین می پنداشت، اما بپایان تیره بختی رسیدن و بانجام آن معتقد بودن غلط است.

دریغ! این مقدرات درهم وآشفته چه چیز است؟ کجامیرود؟ چرا چنین است؟ آنکه اینهارا میداند همهٔ مجهولات و مخفیات را می بیند. اوتنهاست، نامش خداست.

—۱۲—

بیکاری مسیو «باماتابوا»

درشهر های کوچك خصوصاً درمونتروی صنفی از جوانان هستند که اقران آنها در پاریس سالي دویست هزار فرانك خرج دارند، اینها نیز بهمان اسلوب هزاروپانصد فرانك عایدات خود را درولایات تلف میکنند. اینان بیکاره وبی تکلیف، بیقدر و قیمت ومثل اسبان اخته‌اند، طفیلی وسورچرانند، مقداری زمین، اندکی حماقت، کمي زیرکی بآنها رسیده است. درحالتیکه دریکی از مجالس

مانند روستائیانند در میخانه خود را ازبزرك زادگان میشمارند . چمنهاي من ، جنگلهاي من ، برزگران من میگویند . درتماشاخانه برى آکتریسها سوت میزنند تا صاحبنظر و ظریف بشمار آیند ، باسپاهیان زد وخورد میکنند تاجنگجو و دلیر محسوب شوند ، بشکار میروند و خمیازه و سیکار میکشند ، مینوشند و میآشامند ، بوى تنبا کو میدهند ، بازى « بیبیارد » وتماشاى فرود آمدن مسافرین ازاو منیبوس آنهارا مشغول مینماید ، زندگانیشان در قهوه خانه و خوراکشان در مهمانخانه است ، سگی دارند که زیر میز استخوانها را میخوردو معشوقهٔ دارند که روى میز ظرفها را میچینند ، یك پول را ازجان عزیز تر داشته براى « مد » از تبذیر و اسراف نمی پرهیزند ، ازانواع نمایشها بازیهاى غم انگیز را می پسندند ، درزنان بنظر احتقار مینگرند ، چکمه هاى کهنهٔ خود را استعمال میکنند ، لندن را در پاریس وپاریس را در « پون آموسون » تقلید مینمایند ، درسفاهت پیر میشوند ، کار نمیکنند وکارى را شایسته نیستند .

مسیوفلیکس تولومیه اگر درولایت میماند وپاریس را نمیدید یکی از اینها میشد ، این جوانان را اگر مالدار باشند ظرفاء واگر تهیدست باشند آواره مینامند ، میان اینان اشخاص مزعج ، مکدر ، خیالباف ، پرمدعا ، آدمهاى مضحك پیدا میشوند . در این زمان شیك وظریف بودن یك یقه ویك دستمال گردن بزرك ، یك ساعت زرق وبرق دار ، سه جلتقهٔ الوان بشرط اینکه حاشیهٔ سرخ وکبود در زیر باشد ، لباس کوتاه بادو ردیف تکمهٔ نقره از پائین تا محاذى دوش ، شلوار زیتونی جاى دوخت ازیك تا یازده سانتیمتر براقدار ،

کفش پاشنه باریک ، کلاه بلند کناره تنك . زلف انبوه ، عصای درشت ، محاورهٔ آراسته بمضامین ولطایف « پوتیه » را لازم داشت علاوه براینها مهمیزها وسبلتها نواقص این مجموعهٔ غرائب را اکمال مینمودند ، دراین عصر مهمیز شیکهای ولایات دراز تر و بروتشان ناهموار تر بود .

در این تاریخ جمهوریت امریکای جنوبی بر ضد پادشاه اسپانیا منازعه داشت و « بولیوار » به « موریللو » اعلان جنگ میداد ، کلاههای کناره کوچك هوا خواه شاه بودندو موریللو نامیده میشدند ، آزادی‌طلبان کلاه کناره پهن بسر گذاشته آن را بولیوار میخواندند .

هشت یا ده ماه بعد از آنچه در صفحات گذشته نقل کردیم در روز های اول ژانویه ۱۸۲۳ یك روز عصر که برف باریده بود ، جوانی جلف زنی را که لباس بال پوشیده ، شانه وسینه اش باز بود وچند دانه گل برسر زده جلوقهوه خانهٔ صاحبمنصبها راه میرفت ، طرف تعرض خود قرار داده بود . هر دفعه که زن ازمقابل اومیگذشت دهن را پرازدود نموده بجانب اوپف میکرد ، بعقیدهٔ خودش سخنان گوشه وکنایه دار مثل : « چقدر زشتی ! میخواهی خودت را پنهان کنی ! ـ دندان نداری ! » و غیر اینها میگفت . اسم این مسیو « باماتابوا » بود ، زن مثل طیف آراستهٔ غمگین بی آنکه جواب بگوید یا باو نگاه کند میرفت و میآمد و مانندسربازی که تازیانه بخورد هر پنجدقیقه یکبار بسخرت او دچار میگشت ، بی اعتنائی زن براین ولگرد گران آمد ، برکشتن او را فرصت شمرده ، آهسته

پیش رفته، خنده را نگاهداشته، خم شد و مشتی برف بر داشته بعنف میان شانهٔ برهنهٔ زن گذاشت. زن فریاد کرده بروی او جست و ناخن بصورتش فرو برده از دشنام دادن دریغ ننمود، این حرفها با صدای گرفته از دهانی که دو دندان نداشت خارج میشد، این زن فانتین بود.

صاحبمنصبها از قهوه خانه بیرون آمدند، عابرین ایستادند، جماعتی که میخندیدند وآفرین میگفتند این دو نفر را بمیان گرفتند، دانستن اینکه از این دو تن یکی مرد و یکی زن است چندان آسان نبود، مرد دست و پا میزد و کلاهش افتاده بود، زن با چهرهٔ بر افروخته از خشم و حالت شوریده با مشت میکوفت و با لگد مینواخت.

ناگاه ازمیان ازدحام مردی بلند قد پیش آمده به نیمتنهٔ گل آلود زن چسبید و گفت بیا! زن نگاه کرد و فریادش قطع شد، بالرزهٔ خوف و وحشت لرزید، ژاور را شناخته بود، جوان ظریف وقت را مناسب دید وازمعرکه بدر رفت.

—۱۳—

مسائل راجع به پولیس بلدیه

ژاور صفوف حضار راشکافته باقدمهای تند بمرکز پولیس که در انتهاء میدان بود میرفت، زن مقاومت نمیکرد، نه ژاورنه او حرف نمیزدند، تماشاچیان باعبارات مبتذل وشوخیهای رکیك آنها را دنبال مینمودند، بالاترین درجهٔ بدبختی وذلت هنگام ظهور بی

ادبی وحرکات ناپسند است .

شعبهٔ پلیس طالاری بود پست که بایك بخاری گرم میشد و پنجره اي داشت میله دار مشرف بکوچه ، ژاور بافانتین داخل شد ودر رابست ، مردم روی پنجهٔ پا ایستاده وگردنها دراز کرده بتماشا پرداختند ، تجسس نوعی از شکمپرستی است ودیدن بلع کردن است . فانتین درگوشهٔ طالار ساکت وبی حرکت نشست ، نایب پلیس شمعی روشن کرده روی میز گذاشت ، ژاور کاغذی تمبر دار از جیب بیرون آورد وبنوشتن مشغول شد .

این طبقهٔ زنان بتجویز قوانین ما بالمره بدست انصاف واختیار پولیس سپرده شده اند ، پولیس بدلخواه خود مجازاتشان میدهد ، دوچیزحزن آمیز را که این قسم زنها «حرفت» و «آزادی» خویش مینامند مصادره مینماید ، ژاور بیرحم بود ، در اینوقت باتمام دقتهای جدي وجدان قدرت سهمگین خود را اجرا نموده تصورمیکرد درکرسی حکومت نشسته است ، هنگام تسویهٔ چنین کار بزرك همهٔ ملاحظات را جمع کرده ازتفکر در رفتار این دخترکانون غضبش شعله ورمیشد ، وقوع جنایتي را دیده بود ، آنجا درکوچه ، درمعبرعام ، یك فاحشه ، یك زن هرزه ، بیکنفر ازدارندگان حق انتخاب وصاحب املاك بی احترامي نموده ، زنی بدکار بشخص معتبر ناسزا گفته وزبان درازی کرده بود . بي انکه حرف بزند مینوشت .

همینکه فارغ شدورقه را امضا کرد و بنایب پولیس گفت : —

سه نفر باخود برداشته این دختر را بمحبس ببرید ، بعد برگشت و بفانتین گفت : شش ماه آنجا خواهي بود . فانتین لرزید و پرسید :

ششماه حبس ! ششماه روزي هفت سو مزد ! کزت چه خواهد شد ؟ دخترم ! دخترم ! آقای مفتش بیش ازصد فرانك به تناردیه مقروضم خبر دارید ؟

کف اطاق از چکمهٔ ژاندارمها آلوده بگل بود ، فانتین زانوزده دستها را درمقام ضراعت بهم وصل کرده میگفت :

— مسیو ژاورمن تقصیر ندارم ، اگر از اول آنجا بودید میدانستید مقصر کیست ، خدا میداند بیگناهم ، این مسیو برف به پشت من گذاشت ، در حالتی که بی اذیت پی کارخود میرفتم کسی حق داشت بمن متعرض شود ؟ مردم آزاری او درمن اثر کرد ، می بینید قدری ناخوشم ، گذشته از این بعضی حرفها میزد ، بی دندانی وزشتی مرا بهانه کرده بود ، خودم میدانم دندان ندارم ، کاری نکردم ، گفتم آدمی است میخواهد تفریح کند ، هیچ حرف نمیزدم ، آقای مفتش عزیزمگر کسي آنجا نبود چگونگي را دیده حقیقت را بگوید ؟ شاید پرخاش من بی موقع بوده ، میدانید انسان گاهي نمیتواند خود داری نماید ، اقرار میکنم که در شکستن کلاه گناهکارم ، بایدازاو معذرت بخواهم ، ترضیه واعتذار برای من مساوی است ، مسیو ژاور ایندفعه از من درگذرید ، شما نمیدانید ، در محبس بیشتر از روزی هفت سو نمیتوان کارکرد ، برحکومت بحثي نیست ، من صدفرانك قرض دارم ، اگر این پول را ندهم بچه ام را پس میفرستند ، دخترم را نمیتوانم نزد خود نگاهدارم ، کزت ای فرزند دلبندم ! این طفلك چه خواهدشد ؟ تناردیه ها این مهما نخانه چیهای زبان نفهم از من پول میخواهند ، اگرمرا حبس کنید دراین زمستان سرد بچهٔ

کوچکی بکوچه ها خواهد افتاد، این حال سزاوار ترحم است ، اگر بزرگ بود لقمهٔ نانی پیدا میکرد اما در این سن وسال ممکن نیست ، من طبعاً بد نیستم ، رذالت وپرخوری باین کارم واداشته ، ازشدت بیچارگي وبرای تسکین درد های بیدرمان عرق خورده ام، اگر در اوقات نیکبختی زندگي مرا دیده بودید میدانستید من چه زني بوده ام، مسیو ژاور ببخشید رحم کنید.

فانتین پشت خم کرده ، از گریه لرزیده ، چشمها غرق اشك ، دستها را بهم مالیده، سرفه کنان وباصداي حال احتضار این سخنان را میگفت . درد واندوه بزرگ یك شعاع ربانی است که به تبدیل صورت تیره بختان خدمت میکند، فانتین در این وقت خوشگل شده بود، هر لحظه دامان مفتش را میبوسید، میتوانست دل سخت تر از سنك را نرم کند، اما عجزوالحاحش در اوثر نداشت ژاور گفت :

— آنچه گفتي شنیدم ، ششماه محبوس خواهي بود، کسي نمی تواند برای توکاری بکند . فانتین با کمال فروتنی گفت .

— عفو و بخشایش .

ژاور پشت بر گردانید، ژاندارمها ببازوی فانتین چسبیدند ، از چند دقیقه قبل بی آنکه کسي ملتفت شود یکنفر داخل شده ، در را بسته ، بدیوار تکیه داده و تضرعات فانتین را شنیده بود . همینکه سربازها فانتین را گرفتند شخص مزبور از تاریکی بیرون آمده یکقدم پیشرفت و گفت :

— صبر کنید !

ژاور سر بلند کرده مسیو مادلین را شناخت، کلاه از سر برداشت و با یك نوع خامی آمیخته بخشم سلام داد و گفت:

— ببخشید، آقای رئیس بلدیه ....

عبارت آقای رئیس بلدیه تاثیری غریب در فانتین بوجودآورد، راست از جای بر خاست، خود را تکان داد و از دست ژاندارمها رها شد، پیش ازآنکه بتوانند اورا بگیرند خود را بمسیو مادلین رسانیده خیره خیره باو نگاه کرد و پرسید:

— رئیس بلدیه توئي؟

بعد بقهقهه خندید و آب دهان بر وی وی انداخت، مسیو مادلین صورت را پاك کرد و گفت:

— ژاور مفتش، بگذارید این زن برود.

چیزی نمانده‌بود ژاوردیوانه بشود، در این لحظه بسخت ترین صدمات و هیجانها دچار گردید، تف کردن یك فاحشه بروی رئیس بلدیه‌جنایتي بزرك بود. ژاورتصوراین امررا کفرمیدانست تا چه رسد بدیدن آن، فرق ما بین زن هرجائی و رئیس بلدیه را ملاحظه میکرد، از طرف دیگر در متفکرهٔ خویش تشابه‌وتجانسی میان این زن و رئیس بلدیه میبافت، نمی دانم ازاین حادثهٔ ساده چه استنباط مینمود، همینکه دیدرئیس بلدیه حکم مرخصی زن‌را داد حیرتش از حد گذشت، تعجب فانتین ازتعجب ژاورکمتر نبود، مثل کسی که نتواند بایستد دست دراز کرده به بخاری چسبید، باطراف نگریست و گفت:

— مرابگذارند بروم؟ گویندهٔ اینحرف که‌بود؟ من نفهمیده ام،

این حرف را رئیس نحس بلدیه نگفت ! مسیو ژاور شما حکم کردید مرا آزاد کنند ؟ این رئیس بلدیه ، این جانور موذی باعث این کار هاست . مرا ازکارخانه بیرون کرد ، زنان نانجیب آنجا هرچه درحق من گفتند همه را شنید و این ظلم را برمن روا دید ، زنی که میخواهد آبرومند باشد وسیلهٔ معاش او را گرفتن منافی انصاف نیست ؟ بیکار ماندم وبقدر کفاف چیزی پیدا نکردم ، تمام بدبختیها از اینجا شروع شد ، بواسطهٔ مسامحهٔ پولیس مباشرین محبس بفقراء تعدی نمودند ، واضحتر بگویم ، از پیرهن دوزی روزی دوازده سو بشما عاید میشود اگر این مزد به نه سو تنزل کند چه خواهید کرد ؟ در این صورت انسان هر مذلت را بر خود می پسندد ، من دختری دارم ناچار شدم زن بدی بشوم . اکنون دانستید این قضیه را رئیس پست فطرت بلدیه بوجود آورده است ، گذشته از این ، من جلو قهوه خانه کلاه این مسیو را لگد مال کردم او هم لباس مرا خراب کرد ، ما ها جز یکدست رخت ابریشم که شبها میپو شیم چیزی نداریم ، من هرگز کسی را نیازرده ودرهمه جا زنان بد تر ازخود دیده ام ، گفتید مرا مرخص کنند چنین نیست ؟ تحقیق نمائید ، ازصاحبخانه بپرسید ، کرایهٔ منزل راداده ام ، بشما خواهند گفت که من زنی معقول و درستکارم .

مسیو مادلین بدقت گوش میداد ، در اثناء تکلم فانتین به کیسهٔ خالي خود نگاه کرده آن را بجیب گذاشت وازاو پرسید :

— چقدر قرض دارید ؟

فانتین برگشت وجواب داد :

— من باتو حرف میزنم ؟

بعد بژ اندارمها گفت :

— دیدید باو چه کردم ؟ شریر بد ذات ! آمدهٔ مرا بترسانی ؟ من ازمسیو ژاور میترسم ! باوجود این ، آقای مفتش ، انسان باید عادل باشد ، شماعدالت دوست هستید ، مطلب معلوم است ، یکنفر برای شوخی و خوش مزگی کمی برف برمیدارد به پشت زن بیچاره‌ای میگذارد و صاحبمنصبها را میخنداند ، آنها باید بخندند و بچیزی که خوشوقتشان کنند سرگرم باشند ، ماها اسباب تفریح آنهائیم ! بعد شما می آئید ، محافظت نظم و آسایش برعهدهٔ شماست ، زن را که مقصر است توقیف میکنید ، پس از آن براهنمائی طینت پاک حکم آزادی مرا میدهید ، این برای بچهٔ من است ، اگر ششماه محبوس بمانم نمیتوانم بچه ام را نگاهداری کنم ، همینقدر بگوئید دیگر چنین کاری ازتوسر نزند اطاعت محض میشوم ! هرجوروستمی ازهرکس برمن وارد شود اعتراض نمیکنم ، امروز ازسوز دل فریاد کشیدم ، این شوخی را منتظر نبودم ، حالم خوش نیست ، سرفه میکنم ، چیزی مثل گلوله درمعده دارم که مرامیسوزاند ، طبیب میگوید خودت را مواظب باش ، ببینید ، دست بگذارید ، نترسید ، اینجاست .

فانتین گریه نمیکرد وصدایش نرم وآرام بود ، دست درشت ژاور رابگلوی سفید خود میمالید ودرحال تبسم باونگاه میکرد ، ناگهان دامان لباس خود را که تازانو بالا رفته بود پائین انداخته بطرف دررفت ودوستانه بقراولها گفت :

— آقای مفتش اجازه دادند، میروم .

اگر قدم دیگر برمیداشت درکوچه بود ، ژاور بیحرکت ایستاده مثل مجسمه ای‌که موقتاً درمحلی نصب شده باشد بگوشهٔ چشم نگران احوال بود . از صدای دربیدارشد ، بوضعی حاکی کمال قدرت سربرافراخت ، آدم مقتدر هرقدر سفله وبد منش باشد اقتدارش همان‌قدرمخوف وموحش است، این توانائی درحیوان وحشی درندگی و درطبقات سافلهٔ انسان بیرحمی وغداری است ، ژاور فریادزد :

— سرجوقه نمی بینید این نابکار میرود! که گفت او را رها کنید ؟

مسیو مادلین جواب داد :

— من گفتم .

فانتین ازمهابت صدای ژاورلرزید ، مانندد زدی‌که هنگام گرفتاری دزدیدهٔ خودرا رها کند از دستگیرهٔ دردست برداشت . دراین‌اثناء جواب مادلین‌را شنیده بود ، بی آنکه حرف بزند وتنفس کند نگاهش متناوباً از مادلین به ژاور و از ژاور بمادلین متوجه گردید .

غضب ژاور بمنتها درجه رسیده بود ، آیا فراموش کرده بود که رئیس بلدیه در انجاست ؟ آیا قانع بود که مأمور حکومت نمیتواند چنین حکمی بدهد ؟ تصور میکرد رئیس بلدیه بی اراده اینحرف را گفته و مقصود دیگر داشته ؟ در مقابل اهمیت این‌امر واجب میدانست به تصمیم قطعی خود مراجعت کند ؟ چنانکه کوچك‌بزرك میشود جاسوس بحاکم و پولیس بقاضی مبدل میگردد ؟

باور کرده بود که نظام وقانون واخلاق و حکومت و جمعیت بشر درشخص اومجسم شده است ؟

بهرحال ، از شنیدن عبارت « من کفتم » رنك از روی ژاور پرید ، لبهـا کبود ، نگاه مأیوسانه ، بدن ازیك رعشهٔ غیر محسوس مرتعش ، بمسیو مادلین گفت :

— آقای رئیس این ممکن نیست .

— چطور ؟ . . .

— این بدبخت یکی ازمعتبرین را دشنام داده است .

مسیومادلین بحالت آرام اصلاح طلب گفت :

— ژاور مفتش گوش کنید ، شما آدم باشرفی هستید ومقصود مرا بسهولت خواهید دانست ، وقتیکه این زن را میآوردید من‌از میدان میگذشتم ، جمعی آنجا بودند ، حقیقت امر را پرسیدم ، آن شخص معتبر مقصر است ، پولیس وظیفه شنـاس میبایست او را توقیف کند .

— این بی شرم الأن رئیس بلدیه را توهین کرد .

— این راجع بمن است ، تکلیف خودرا بهتر ازشما میدانم .

— معـذرت میخواهم ، این توهین راجع بشما نیست و متعلق بحکومت است .

— بهترین حاکم عادل وجدان است ، حرفهای این زن را شنیدم وآنچه مقتضی باشد خواهم کرد .

— امامن نمیدانم در اینجا چه میگذرد .

— در این صورت مطیع باشید .

— بوظیفه اطاعت خواهم کرد ، وظیفهٔ من تقاضا میکنند این زن ششماه حبس بشود .

— بشما میگویم یك روزهم حبس نخواهد شد.

پس ازاین قرار قاطع ، ژاورجسورانه برئیس بلدیه نگاه کرد لکن باهمان لحن توقیر واحترام گفت

— تأسف دارم از اینکه مجبور شده ام باآقای رئیس بلدیه مخالفت کنم ، اولین دفعه است که در مدت عمر این کار از من سرمیزند اما اجازه خواهند داد بملاحظهٔ ایشان برسانم که در حدود صلاحیت خود رفتار نموده ام، درصورتیکه رئیس میخواهند از این مسئله صرف نظر شود بآن یکی میپردازم ، آنجا بودم ، این دختر خودش را بروی مسیو « باماتابوا » انداخت ، مشارالیه یکی ازانتخاب کنندگان است ، عمارت سه طبقهٔ ایوان دار که ازسنك تراش ساخته شده وازاینجا پیداست مال اوست ، دردنیا کارهائی هست ، هرچه باداباد، این کار از تکالیف پولیس محله و متعلق بمن است ، لهذا زن فانتین نام را توقیف میکنم .

مسیو مادلین هر دو دسترا بسینه نهاده باصدای حاکمانه که تا اینوقت کسی نشنیده بود گفت :

— این کار از وظایف پولیس بلدیه است . نظر بمدلول فصل نهم ، یازدهم ، پانزدهم ، وشصت وششم قانون جزا حاکم قضیه منم، حکم میکنم این زن مرخص شود .

ژاور خواست آخرین کوشش خود را بعمل آورد گفت :

— اما آقای رئیس ....

مسیو مادلین گفت :

— فصل هشتاد و یکم قانون ۱۳ دسامبر ۱۷۹۹ را یاد آوری کرده میگویم برخلاف مقررات این فصل، بدون محاکمه بتوقیف اقدام نموده اید .

— اجازه بدهید ....

— بی حرف .

— با وجود این ....

— بیرون بروید .

مثل سرباز روس گلوله راست و از پیش رو به تخت سینهٔ ژاور خورده بود، رئیس بلدیه را سلام داد و بیرون رفت .

فانتین خود را کنار کشیده درحال بهت رفتن ژاور را ملاحظه نمود، دو قوهٔ متضادّ را دید که برای او بایکدیگر مجادله داشتند، دو نفر که آزادی و زندگانی او و بچه اش در دست آنها بود با هم نزاع میکردند، یکی از این دو او را بتاریکی میکشید و دیگری اورا بروشنائی میبرد، یکی اهرمن و دیگری یزدان او بود، یزدان بر اهرمن چیره شد، چیزی که اورا از سر تا پا بلرزه انداخت این بود که این نجات دهنده را منشأ تمام تیره روزیهای خود میدانست، این همان مسیو مادلین بود که اورا با آن حرکت قبیح تحقیر نمود، این آدم او را حمایت میکرد و بخلاصی وی میکوشید، فانتین مشتبه شده بود؟ میبایست روح وقلب خودرا عوض کند؟ مضطربانه گوش میکرد و مینگریست، ازکلمات مسیو مادلین احساس مینمود تاریکیهای کینه و دشمنی از قلبش سترده میشود و بجای آن چیز گرم کنندهٔ

توصیف نشدنی درخاطرش بوجود میآید که عبارت ازمسرت واعتماد و محبت است .

پس از رفتن ژاور مسیو مادلین مثل کسی که بخواهد خود را ازگریه منع نماید گفت :

— همه را شنیدم ، از اینها که گفتید خبر نداشتم ، آنچه میگوئید راست است ، نمیدانستم کارخانه را ترك کرده اید ، چرا بخودم رجوع نکردید ؟ قروض شما را خواهم داد و بچهٔ شما را خواهم آورد ، اینجا ، در پاریس ، هر جا که بخواهید زندگی خواهید کرد ، آسایش شما وطفل شما را بعهده میگیرم ، دیگر بکارکردن مجبور نیستید ، هرقدر پول لازم باشد میدهم ، نیکوکارو خوشبخت خواهید شد ، اگرچنین است که اظهار میکنید ومن درراستی آن شبهه ندارم شما در پیشگاه تفضل خداوند از عفت و فضیلت دوری نکرده اید ، آه ! بیچاره زن!

این نیکبختی بیش ازتوانائي وتحمل فانتین بود ، کزت را نزد خود داشتن و از این حیات ذلت ومسکنت رهائي یافتن ! آزاد و متمول وسعادتمند بودن ! درظلمات فقر رخشندگی حقایق فردوس را دیدن ! فانتین بحیرت زائدالوصف باین آدم نگاه میکرد ، دو یا سه بار در مقابل مسیو مادلین زانو زد ، بی آنکه مادلین مجال ممانعت بدست آرد لب فانتین را روی دست خود دید ، فانتین این دست را بوسید وبیهوش افتاد .





کتاب ششم

ژاور

— ۱ —

آغاز استراحت

مسیو مادلین فانتین را به‌دارالعجزهٔ خانهٔ خود برد وبپرستاران سپرد ، تبی سخت بروی عارض گشته پاسی از شب را هذیان گفت وبعد خوابش در ربود .

روز دیگر مقارن ظهر بیدار شد و نزدیك خوابگاه صدای تنفسی شنید ، پرده را بیکسو کرد مسیو مادلین را دیدایستاده و بالای سر او بچیزی نگاه میکند ، این نگاهی بود پر از خضوع و استرحام ، مادلین به صلیبي که بدیوار آویخته بود مینگریست ، پس از این واقعه مسیو مادلین درنظر فانتین صورت دیگر داشت‌واورا مانند کسی که غرق روشنائی باشد مشاهده مینمود ، مادلین‌مشغول دعا و مناجات و فانتین بی آنکه حضور قلب اورا مختل کند سرگرم تماشا ، بالاخره بحالت شرم آمیز پرسید :

— آنجا چه میکنید ؟

ازیکساعت تا کنون مسیو مادلین بیدار شدن فانتین رامنتظر بود ، دست اورا گرفت و گفت

– چگونه اید؟

– بهترم ، خوابیده بودم ، گمانم این است رو بخوبی میروم .

آنگاه سؤال اول فانتین را جواب داد و گفت :

– از شهیدي که درعالم بالاست استمداد مینمودم .

بعد فکراً افزود :

– ازشهیدي که در آسمان است برای شهیده اي که در زمین است استعانت کردم .

آن شب و آن صبح ، مسیو مادلین ازجزئیات سرگذشت فانتین آگاه شده بود . درسخن مداومت نمود و گفت :

– بسیاررنج برده و صبر کرده اید ، شکایت نکنید ، شما اکنون در زمرهٔ پاکان و برگزیدگان هستید ، انسان باین طریق فرشته میشود ، مردم تقصیر ندارند ، وسیلهٔ دیگر نیست از این‌راه میروند ، دوزخی که از آن بیرون آمده اید اولین پلهٔ بهشت است ، لازم بوده است از آنجا شروع شود .

فانتین با تبسمی لطیف که دو دندان از آن کم بود بروی‌مسیو مادلین میخندید ، همین شب ژاور مکتوبی بمسیو «شابوئیه»منشی رئیس پولیس نوشت و خودش به پست داد ، مذاکرهٔ این دو نفر در قصبه معروف و همه از قضیه مطلع بودند ، مدیرهٔ پست که کاغذ ژاور را دید و خط او را شناخت حدس زد که این استعفا نامهٔ اوست .

مسیو مادلین کاغذی به تناردیه ها نوشت ، فانتین صد وبیست فرانك بآنها مقروض بود ، مادلین سیصد فرانك براي آنها فرستاد

و تاکید کرد بچه را بـه مونتروی نزد مادر مریضه اش بیاورند .

وصول پول چشم زن وشوهر را خیره کرد ، تنارديه گفت :

— آهای ! بچه را از دست ندهیم ، گنجشك لاغر میخواهد گاو شیرده بشود ، مطلب معلوم است ، احمقي بامادرش عشق بازی میکند.

تنارديه یاد داشتي ترتیب داده پانصد فرانك طلبکار شد، حساب طبیب ودوا فروش را نیزبآن ضمیمه نمود ، اینها دخترهای تنارديه را معالجه کرده دوا فروخته بودند، کزت ناخوش نشده بود . مسیو مادلین سیصد فرانك دیگر فرستاد و خواهش کرد کزت را معجلا روانه نمایند، تنارديه گفت :

— یاللعجب ! بچه را محکم نگاهداریم .

هنوز فانتین بهبودی نیافته و درمریضخانه بود، راهبات در اوائل کار « این دختر » را بکراهت پذیرفتند ، کسی که صور برجستهٔ « ریمس » را دیده میداند که دو شیزگان پرهیزکار هنگام نظر بدختران بدنام چگونه لب زیرین را آویخته آنان را توهین مینمایند ، این استخفاف که از عفیفات نسبت بفاجرات ظاهر میشود یکی ازغریزه های عمیق طبیعت زنانه است . در اندك زماني فانتین اسلحهٔ اهانت و برودت را از آنها گرفت ، روزي در حین اشتداد تب میگفت :

— من دختری گنه کار بودم ، وقتیکه دخترم نزد من باشد میتوان گفت مرا خداوند بخشیده است ، تا بزشتکاری گرفتار بودم نمیخواستم کزت را همراه داشته باشم ، نمیتوانستم نگاه غمگین او را

ببینم ، این ننك را برای محافظت او قبول میکردم ، همان ساعت که کزت وارد شود رحمت الهی را احساس خواهم کرد، دیدن این بچهٔ بی تقصیر درمان درد های من است ، او هیچ نمیداند، ملکی است که هنوز بال و پرش نریخته است.

مسیو مادلین روزی دو بار بدیدن او میرفت ، فانتین هر دفعه میپرسید :

— کزت را بزودی خواهم دید ؟

— شاید فردا صبح ، هر دقیقه رسیدن او را منتظرم.

از این جواب امید بخش خشنود میشد و میگفت :

— خوشبختی من نزدیك است!

فانتین بهبودی نمییافت . از اثر گذاشته شدن برف بمیان شانه و انقطاع فوری عرق ؛ مرض مزمن چند ساله آشکار گشت . در آن زمان امراض سینه را بااصول « لائنه » معالجه میکردند ، طبیب حرکت قلب وریه مریضه را گوش کرد وسر تکان داد، مسیو مادلین پرسید :

— حالش چطور است ؟

— طفلی دارد که آرزو مند دیدار اوست ؟

— آری.

— درآوردن طفل عجله کنید.

مسیو مادلین لرزیدو خود را به تبسّم وادار نموده بفانتین گفت :

— طبیب میگوید بایدهر چه زود تر بچهٔ شما را بیاورند ، دیدن او موجب عافیت و تندرستی شما خواهدشد.

— راست میگوید، اینها چرا بچهٔ مرا نگاهداشته اند؟ آه! کزت میآید، سعادت من قریب الوصول است.

میدانیم تناردیه ها برای چه در اعادهٔ کزت تعلل مینمودند، میگفتند کزت کمی کسل است و دراین هوای زمستان نمی تواند سفر کند، خود تناردیه هم بواسطهٔ بعضی خرده قرضها ممکن نبوده است ازمنتفرمه ی خارج شود وجزاین عذرها وبهانه هاي ديگر. مادلین گفت:

— یکنفر براي آوردن کزت خواهم فرستاد واگر لازم باشد خودم خواهم رفت، مکتوب ذیل را ازطرف فانتین نوشت وبامضاء او رسانید:

« مسیو تناردیه، کزت را بحامل مکتوب تسلیم نمائید. تمام مخارج متفرقهٔ شما داده خواهد شد، باکمال احترام بشما سلام میرسانم، فانتین »

این هنگام حادثهٔ مهمی پیش آمد، مجاهدهٔ ما درگشایش تودهٔ تاریکی که عمر ما از آن ساخته شده بیفائده است، کوشش ما درخرق حجابي که زندگي مارا پوشانده بیهوده است، بهرتدبیر متوسل شویم رنك سیاه تقدیر درآن پدیدار است.

— ۲ —

ژان چگونه شان میشود

یك روز صبح، مسیو مادلین محض تصمیم مسافرت منتفرمه ی در اطاق کار خود بترتیب امور فوری بلدیه مشغول بود. خبر دادند

ژاور مفتش میخواهد رئیس بلدیه را ملاقات کند، مسیو مادلین تأثری نامطبوع را که ازشنیدن این اسم بوی عارض گشت نتوانست از خود دور کند، ازروز قضیهٔ قراولخانه ژاور ازمسیو مادلین پرهیز کرده اورا ندیده بود. مسیو مادلین گفت: — بیاید.

ژاور داخل شد.

مادلین قلم در دست، نزدیك بخاری نشسته راپرتهای جرائم طرق ومعابر را مطالعه میکرد وحواشی وملاحظاتی درآنها مینوشت. وضع جلوس خود را تغییر نداد، از تفکر درحال فانتین فارغ نبود و این آدم را بسیار ثقیل وبارد میشمرد.

ژاور برئیس بلدیه که پشت به در کرده بود محترمانه سلام داد، مادلین بی آنکه برگشته نگاه کند درکار خود مداومت نمود، ژاور چند قدم جلو رفت وساکت ایستاد.

یکنفر قیافه شناس آشنا بطبیعت ژاور اگر این وحشی خادم تمدن واین آمیزهٔ مرکب ازرومن واسپارت وراهب وسرجوقه را میشناخت، اگر حالات این جاسوس صداقت پیشه واین پولیس مخفی پاکدامن را میدانست، اگراز کینهٔ دیرین او درحق مسیو مادلین ومعارضهٔ وی بارئیس بلدیه درخصوص فانتین آگاه میشد ودراین لحظه ژاوررامیدیدمیگفت: چه‌روی داده‌است؟ کسیکه‌ازاین‌وجدان راست، روشن، صمیمی، درستکار، بی تأثر و ترحم خبر داشت آشکارا مشاهده مینمود که حوادث عظیمهٔ باطنی براوگذشته است. آشفتگی درونی وی ازبرون پیدا وچهره‌اش هرگزمثل اینوقت غرابت انگیزنبود، درحین دخول باطاق رئیس بلدیه وایفاء مراسم احترام

امارات حقد و غضب و عدم اعتماد در صورتش پیدا بود، قدمی چند دورتر از صندلی رئیس بحالتی حاکی از تقید بنظم و ترتیب، با خشونت بی ساختگی کسی که از ملایمت بیگانه و همیشه بصبر و تحمل خو گرفته باشد توقف کرد. آرام و موقر، کلاه در دست، چشمها متوجه بزمین، مثل سربازی که مقابل صاحبمنصب بایستد یا مانند مجرمی که نزد حاکم حاضر شود، همهٔ احساسات و یادگارهای گذشته اش محو شده، در این چهرهٔ غیر قابل نفوذ سادهٔ متحجر جز اندوه مفرط چیزی مشهود نمیگردید. تمام وجودش یك ضعف و درماندگی جسارت آمیز را اشعار مینمود. بالاخره رئیس اندکی برگشت و پرسید:

— چیست؟ چه کار داشتید ژاور؟

ژاور پس از قدری سکوت گفت:

— آقای رئیس. کار بدی واقع شده است.

— چه کار؟

— یك مأمور کوچك حکومت در مراعات احترام یکی از حکام قصور نموده است، باقتضاء وظیفه آمده ام این قضیه را اطلاع بدهم.

— این مأمور کیست؟

— منم

— حاکم کیست؟

— شما

مسیو مادلین روی صندلی راست نشست، ژاور با همان جدیت گفت:

— آمده ام استدعا کنم انفصال مرا از حکومت بخواهید.

مسیومادلین خواست حرف بزند ژاور فرصت نداد و گفت :

میتوانید مرا باستعفاء دعوت نمائید اما این کافی نیست ، استعفاء کاری است باشرف ، من مستوجب مجازاتم ، مرا باید اخراج کنند ، آن روز بی سبب بمن بر آشفتید ، امروز حربهٔ حق و سلاح فضیلت در دست شماست ، میتوانید مرا بعقوبت دچار نمائید .

مسیو مادلین گفت :

— برای چه ؟ چرا ؟ مقصود از این پریشان گوئی چیست ؟ بر خلاف احترام من چه کرده اید ؟ از شما چه تقصیر صادر شده ؟ چرا عزل خود را میخواهید ؟

— عزل نمیخواهم ، طرد واخراج لازم است .

— میخواهید چه بگوئید ؟

ژاور از قعر سینه آهی کشید و با همان حزن و برودت گفت :

— بعد از محاجهٔ شش هفته قبل که برای آن دختر میان من وشما روی داد بسائقهٔ غیظ وغضب بعضی چیزها درخصوص شما باداره پولیس پاریس نوشتم .

مسیو مادلین که درخود داری کمتر از ژاور نبود خندید وپرسید .

— از مداخلهٔ رئیس بلدیه بامور پولیس شکایت کردید ؟

— نه ، شما را یکی ازمحکومین قدیم تصور کردم .

رنك رئیس بلدیه تغییر کرد ، ژاور بی آنکه سربلند کند گفت :

— تصور من چنین بود ، این فکر از مدت مدید بخاطرم میگذشت ، اطلاعاتی که از «فاورول» بدست آمد ، مشابهت و زور آزمائی شما ، حادثهٔ بابا فوشلوان ، مهارت شما در نشانه زدن ، یك پای شما که

اندکی بزمین میکشد ، چه میدانم ؟ اینها وتوهمات دیگر بمن میگفتند که شما ژان والژان هستید .

— چطور ؟... اسمش چه بود ؟...

— ژان والژان ، بیست سال پیش ازاین اورا در زندان تولون دیده ام . ازقرار مذکوراین ژان والژان متعاقب خلاصي ازجبرخانه بعضی چیزها از یك رئیس روحانی دزدیده ودر شارع عام پول طفلی را از دستش گرفته است ، هشت سال است او را جستجو میکنند ، معلــوم نیست کجا رفته وچه شده ، من خیال میکردم که .... خلاصه ، رنجش و تکدر مرا واداشت که از شما سعایت نمودم .

مسیو مادلین مجدداً بمطالعهٔ دوسیه پرداخته این حرفها را گوش میکرد ومینوشت ، با نهایت بی اعتنائی سؤال کرد :

— بشما چه جواب دادند ؟

— مرا دیوانه و احمق پنداشتند .

— دیگر ؟...

— حق با آنهاست .

— باید ممنون بود که اعتراف میکنید .

— چاره نیست ، ژان والژان حقیقی پیدا شد .

کاغذاز دست مادلین افتاد ، به ژاور نگریست وبآهنگی که تعریف آن ممکن نیست گفت : — آه !

ژاور با تمام سخن پرداخته چنین شروع نمود :

— آقای رئیس کار از اینقراراست ، گویا درنواحی « آیی لوهو کلوشه » شخصي موسوم به « شان ماتیو » بوده وکسی باین آدم دقت

نمیکرده است ، نمیشود دانست این قسم آدمها چطور زندگانی میکنند اخیراً شان ماتیو را بجرم دزدیدن سیب توقیف مینمایند . سرقت ، از دیوار جستن و شکستن شاخهٔ درخت درمیان بوده است . شان ماتیو گرفتار میشود اورا به محبس میبرند ، تا اینجا کاری است متضمن تنبیه و تأدیب . بعد از این جلوهٔ تقدیر را تماشا باید کرد ، چون محبس مرتب نبوده آقای مستنطق حکم میکند او را بزندان « آرراس » بفرستند ، آنجا محبوسی هست « بروه » نام که بواسطهٔ خوش سلوکی شاگرد زندانبان شده است ، همینکه شان ماتیو به محبس میرسد « بروه » میگوید این آدم را میشناسم ، این یکی از محکومین قدیم جبرخانه است ، رفیق بروی من نگاه کن! تو ژان والژانی ! شان ماتیو خود را بتجاهل و تعجب زده جواب میدهد : ژان والژان ؟ ژان والژان کیست ؟ ـ بروه میگوید : جای انکار نیست ، تو همانی ، بیست سال قبل باهم در زندان تولون بودیم ـ شان ماتیو منکر میشود ، تحقیق میکنند این نتیجه بدست میآید ، سی سال پیش در چند جا خصوصاً در فاوررول این شان ماتیو بتراشیدن اشجار مشغول بوده است ، درآنجا نشانه اش گم شده پس از مدتی اورا در پاریس و « اوورنی » می بینند ، ادعا میکند در پاریس درشگه سازی میکرده و دختری رخت شوی داشته ، اما این حرف به ثبوت نرسیده است . اسم تعمید والژان « ژان » و نام خانوادگی مادرش « ماتیو » بوده ، واضح است که هنگام بیرون آمدن از محبس برای اینکه او را نشناسند خود را ژان ماتیو نامیده آنگاه به « اوورنی » رفته است . اینجا ژان را شان کرده اورا شان ماتیو خوانده اند ، این آدم نیز این تبدل لفظی ر

غنیمت دانسته شان ماتیو شده است ، در فاورول از خانوادهٔ ژان والژان اثری نمی یابند، میدانید در این صنف اهالی گاهی این قسم غیبتها واقع میشود ، آنها را جستجو کرده پیدا نمیکنند، این آدمها بعضی وقتها غبار میشوند و بهوا میروند ، چون ابتداء این حکایات از سی سال پیش است درفاورول کسی ژان والژان را نمیشناسد ، در تولون تحقیقات بعمل میآورند ، غیر از بروه دونفر دیگر از محکومین بحبس مؤبد که نامشان « کوشپای » و « شه نیلدیو » است او را میشناخته اند ، هردو را برای رو برو کردن باشان‌ماتیو احضار مینمایند . آنها هم حرف بروه را تصدیق میکنند . پنجاه و چهار سال دارد، همان سن ، همان قد ، همان احوال ، همان آدم است . این هم وقتی مدلل می شود که من راجع بشما آن کاغذ را بپاریس مینویسم، بمن میگویند دیوانه‌شده ام و ژان والژان در « آرراس » در دست حکومت است ، من که بعقیدهٔ خودم ژان والژان را اینجا پیدا کرده بودم ملاحظه نمائید از این جواب چقدر متعجب میشوم ، به مستنطق مینویسم ، مرا میخواهد و شان ماتیو را نشان‌میدهد .

مسیو مادلین حرف ژاور را قطع کرد و گفت :

— آخرالامر چه شد ؟

— آقای رئیس ، حقیقت هرگز مستور نمی‌ماند ، دیدم وشناختم ، خود اوست . مسیو مادلین آهسته پرسید :

— مطمئن هستید ؟

ژاور با خنده ای که از یقین قطعی حاصل میشود گفت :

— در کمال اطمینان ، اکنون که ژان و الژان حقیقی را

دیده ام متحیرم چگونه دیگري را بجای او گرفته و تصورات خود را باور کرده ام ، آقای رئیس استدعای عفو و اغماض دارم .

در موقع عذرخواهی از کسی که یك ماه و نیم قبل از این در شعبهٔ پولیس او را تحقیر کرد ، ژاور متکبر این درخواست را بحالت مملو ازسادگی و نجابت ادا نمود. مسیو مادلین گفت :

— خود این آدم چه میگوید؟

— کار خراب است ، در صورتیکه این آدم ژان والژان باشد مسئلهٔ جرائم مکرره بمیان خواهدآمد. از دیوار بالا رفتن ، شاخهٔ درخت شکستن ، سیب دزدیدن ، اگر از بچه سر بزند شیطنت و شرارت است ، اگر از مردی ظاهر شود جرم و جنایت است .همه چیزدر ضمن این عمل هست ، پولیس را نمیرسد باین کار مداخله کرده متجاسر یا مرتکب راتنبیه نماید ، این قضیه را محکمهٔ جنایت رسیدگی خواهد کرد ، کیفراین جسارت حبس چند روزه نیست ، توقیف ابدی است ، بعد از اینها مسئلهٔ آن طفل که اهل «ساووآ» بوده مطرح خواهدشد ، این هم مطلبی است که مدافعه و مذاکرهٔ آن زحماتی دارد . اما ژان والژان حیله باز طراري است ، از همین جا اورا خوب میشناسم ، اگرکس دیگر بود تلاش میکرد ، آسوده نمی نشست ، فریاد میزد ، کتري در جلو آتش میجوشد ، او نیز میخروشید و میگفت من ژان والژان نیستم . مثل حیوان لا یعلم ایستاده ومیگوید من‌شان ماتیوهستم ، گمانش این‌است با این تدبیر میتواند خلاص شود ، هر چه میخواهدبگوید ، دلایل لازمه در دست داریم ، چهار نفر او را شناخته اند ، محکوم خواهدشد ،

محکمهٔ آر راس به کار شروع نموده است من نیز برای شهادت بآنجا خواهم رفت .

مسیو مادلین اوراق را بهم میزد و مینوشت ، به ژاور گفت :

— بس است ژاور ، این تفصیلات بما مربوط نیست ، وقت را تلف نکنیم ، کار های فوری داریم ، در گوشهٔ کوچهٔ « سن سلو » زن علف فروشی هست که اسمش « بوزو پیه » است بی معطلی نزد او رفته بگوئید بر ضد « پیه رشسلون » گاریچی اقامهٔ دعوی کند ، چیزی نمانده بود این زن وبچه اش زیر گاری او بمانند ، باید تنبیه بشود ، بعد مسیو « شار سلای » را در کوچهٔ « مونترو شام پینی » ملاقات نمائید ، این شخص مدعی است که از ناودان همسایه آب باران بخانهٔ او ریخته پایهٔ منزلش را خراب کرده است . در محلهٔ « گی بورگ » مادام دوریس را و در « کاروبلان » مادام « رنه » را دیده وقایعی را که بمن خبر داده اند تحقیق کنید و راپرتهای لازم را بنویسید ، کار زیاد بشما رجوع کردم ، هشت یاده روز دیگر برای مطلبي که گفتید به آرراس خواهیدرفت ؟

— شاید زود تر بروم .

— چه وقت ؟

— گویا اظهار کردم که این محاکمه فردا شروع میشود ، امشب میروم .

— این کار چقدر طول خواهدداشت ؟

— یك روز ، فردا شب حکم داده خواهد شد اما من صدور حکم را منتظر نشده پس ازاداء شهادت مراجعت میکنم .

— بسیار خوب.

مسیو مادلین بعداز این جواب باشارهٔ دست ژاور را مرخص کرد، ژاور گفت:

— آقاي رئیس عذر میخواهم.

— باز چه چیز است؟

— مطلبي که باید یادآوری کنم.

— کدام مطلب؟

— لزوم عزل واخراج مأمور مقصر.

مسیو مادلین بر خاست و گفت:

— ژاور شما در تقصیر خود مبالغه میکنید، این توهین که از شما سرزده راجع بمن است. شما سزاوار ارتقاء رتبه‌اید نه مستحق تنزل، میخواهم درجاي خود باقي باشید.

ژاور بانگاهی پر از صفوت قلب که گفتی وجدان نیمه روشن منزه وی ازقعر آن نمایان بود گفت:

— نمیتوانم تابع ارادهٔ شما بشوم.

— تکرار میکنم که این مسئله متعلق بمن است.

— آقای رئیس نسبت مبالغه بمن دادند، مبالغه نکرده ام استدلال من از این قرار است، بغلط در حق شما بسوء ظن دچار شدم این اهمیت ندارد، وظیفهٔ ما این است از هر کس شبهه نمائیم اگرچه در رتبه ازمابالاتر باشد. اما بی‌دلیل و برهان، محض انتقام جوئی، دراثناء تغییر حال، مثل شما حاکم محترمی را یکی ازمحکومین جبرخانه پنداشته سعایت نموده ام! این کار بسیار بزرگی است، در

شخص شما حکومت را تحقیر کرده ام! اگر یکی از زیر دستان من مرتکب این خلاف میشد بی لیاقتی اورا اعلان وفوراً اخراج میکردم، من درمدت عمر غالباً شدید العمل بوده بمردم سختگیری کرده‌ام. .ین درست وموافق قاعده است، اکنون اگر همان شدت را برخود رواندانم همهٔ کارهای خوب من ضایع وخراب خواهد شد. خودم را ازرفتاری که بادیگران داشته‌ام حفظ کنم؟ نه، چه حرفی‌است! سایرین مجازات شوند و من آسوده بمانم! در اینصورت آدمي پست و نالایق خواهم بود! کسانی که ژاور را رذل بنامند حق خواهند داشت! آقای رئیس نمیخواهم به تلطف بامن‌معامله کنید، ملایمت ومهربانی شما بامردم صبرمرا تمام کرد، برای‌خودم نیزمایل ومتوقع نیستم. عطوفت ومجاملتی که بفاحشه بر ضد یك آدم معتبر، بمفتش بر ضد رئیس بلدیه، بمأمور بر ضدآمر اجازهٔ گستاخی و تعرض میدهـد کاری است بسیار بد و ناروا. این خوبی و نیکمردی رشتهٔ نظم و ترتیب را پاره میکند، خیر خواه و خوشخوی بودن آسان است عادل وحقگذار بودن دشوار است. ببینید! اگرشما همان آدم میشدید که من فرض کرده بودم هرگز رحم و رأفت از من ظاهر نمیشد! آنوقت میدیدید! خطا کرده‌وراه غلط رفته ام، پاداش من دفع وطرد وانفصال است، هنگام جلو گیري از بدکاران و اشرار بارها بخود گفته ام تو نیز اگر خبط کنی و پایت بلغزد گرفتار خواهی شد، اکنون همان روز پیش آمده است، بازوی قوی‌دارم میتوانم کاربکنم. برای من‌یکسان است، آقای‌رئیس خدام درستکار سزاوار مکافاتند من درعوض‌مکافات عزل‌ژاور مفتش‌را میخواهم.

همهٔ این حرفها بالهجهٔ تواضع وغرور آمیخته بنومیدی واعتماد گفته شده نمیدانم چه بزرگی باین آدم غریب الاطوار میدادند، مسیو مادلین دست دراز کرد وگفت:

— قراری دراینکار خواهیم داد.

ژاور خودرا عقب کشید وگفت:

— رئیس بلدیه بجاسوس دست نمیدهد.

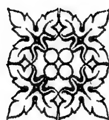
بعد زیرلب علاوه کرد:

— ازوقتیکه دروظیفه شناسی غفلت نموده ام جاسوسم.

سلام داده بطرف دررفت وآنجا ایستاد وگفت:

— تادیگری بجای من معین شود درسر خدمت خواهم بود.

ژاور خارج شد، مسیو مادلین تنها مانده صدای پای اورا گوش میکرد.





کتاب هفتم

مسئلهٔ شان ماتیو

— ۱ —

سورسمپلیس

وقایعی که ازنظرخوانندگان میگذرد همهٔ آنها را اهالي مونتروی سورمر ندانسته اند، اما قدر قلیل تراوش نموده و یادگاری در این شهر گذاشته که نقل نکردن جزئیات آن برای این کتاب ازنواقص بزرك خواهد بود. خواننده درضمن این حوادث بچند حال بعیدالاحتمال مصادف میشود که ما برای احترام راستی وحقیقت بذکرآن پرداختیم.

همین روزملاقات ژاور، مسیومادلین بعد ازظهر بدیدن فانتین رفت وقبل ازورود باطاق «سورسمپلیس» را خواست. دونفرراهبه از زنان «لازاریست» مثل همهٔ خواهران این طـریقه یکی «سورسمپلیس» و دیگری «سورپرپتو» نام داشتند و درمریضخانه خدمت میکردند. «سورپرپتو» دختری روستائی ومانـند کسی که در جائي مستخدم شود بصومعه داخل شده درسلك راهبات قرار گرفته بود، چنانکه یك زن فن طبخ را حرفت خویش میداند او نیز راهبه بودن را پیشهٔ خود میشمرد، در میان روحانیین و روحانیات کساني که دراین فکر هستند بسیارند، نظامات صوامع برای جمع آوری خشونتهای روستائي که بقیافهٔ روحانی درآمده اند مساعد است، سادگی اینان برای پیشرفت کارهای صعب زهدوتقوی موافقت

کلی دارد، راهب شدن گاوچران چندان دشوار نیست، چوپان بی زحمت بحوزهٔ رهبانیت وارد میشود، جهالت مشترك ده و صومعه اساس کار را فراهم کرده است وکوهستانی صحرا نورد را فورا بجای راهب و کشیش می نشاند، روستائی همینکه جامه رافراخ و درازکرد راهبی ممتاز است. «سور پرپتو» درمارین نزدیکی«پونتواز» متولد شده بود، بی پروا و پارسا وسرخ موی، باندازهٔ تعصب و مرائی بودن مرضی دعا را آهسته و بلند میخواند، بداروی آنان شکرمیریخت ودرشتی مینمود، دژخیم محتضرین بود، دعا های خود را بصورت آنها میزد و با مناجات خشمناك حال نزع را سنگسار میکرد.

سور سمپلیس مثل اینکه ازموم ساخته شده باشد سفیدبود، «ونسن دپل» در یکی از سخنان شایان تحسین خویش که آنهمه آزادی را باآنهمه بندگی آمیخته «سورد شاریته» [۱] را اینطور توصیف میکند: «آنها بجای صومعه جز خانهٔ بیماران، بجای حجره جز اطاق کرایه، بجای معبدجزکلیسای اداره، بجای دیر جز کوچه‌های شهر ومریضخانه ها، بجای محوطهٔ محصور جز اطاعت و انقیاد، بجای نردهٔ آهن جز ترس از خدا، بجای حجاب جز فروتنی و تسلیم چیزی نخواهند داشت»، سور سمپلیس نمونهٔ زندهٔ این اوصاف بود. کسی نمیتوانست بگوید چند سال دارد، هرگزجوان نبوده وچنین بنظر میآمد هیچوقت پیر نخواهد شد، جرئت نمیکنیم بگوئیم زنی بود،

---

(۱) Sœurs de Charité راهباتی‌که خدمت فقراء وپرستاری بیچارگان را وظیفهٔ خود میدانند.

این شخصی بود حلیم ووقور و خوش صحبت وآرام که دروغ نگفته بود . از جانبی رقیق و قابل انکسار ، از جانبی متین وسختتر از صخرهٔ صماء ، در تکلم پنداشتی سخنش را از سکوت ساختـه اند ، حرفش بقدر ضرورت وآوازش تهذیب گنهکار وآراستن انجمن را تعهد مینمود ، رقت اندام بالباسش متوافق ودعوتی دائم ازخداوند دراین مجاورت خشن مندرج بود .

چند کلمهٔ دیکر بگوئیم ، هرگز دروغ نگـفته ودر زیان وسود برای حصول مقصود از راستی دوری نکرده بود ، دروغ نگفتن و از ناراستي تجنب نمودن از فضـائل مختصهٔ سورسمپلیس بشمار میرفت ، درمحفل روحانی صداقت تغیر ناپذیر اومشهور بود ، آبه « سیگارد » در مکتوب خود به « ماسیو » که گنك وکر بود از این خصیصهٔ سورسمپلیس مذاکره میکـند ، انسان هرقدر صدیق وصمیمی باشد باز نمیتواند ازبعض دروغهای کوچك خودداری نماید ، سورسمپلیس بادروغ آشنائی نداشت ، آیا دروغ کوچك ودروغ معصومانه وجود دارد ؟ دروغگوئی قباحت مطلق است ، کم دروغ گفتن ممکن نیست ، دروغگو همهٔ دروغ را میگوید ومیگذرد ، دروغ چهرهٔ عفریت است ، شیطان دو اسم دارد ، هم شیطانش میخوانند هم دروغش مینامند ، فکر سورسمپلیس چنین بود ومطابق آن عمل میکرد ، همان سفیدی که گفتیم ازاین خصلت حاصل شده باروشنائی خود لبان وچشمان او را احاطه مینمود . نگـاه و تبسم او نیز سپید بود ، در آبگینهٔ این وجدان یك تارعنکبوت ویك ذره غبارپیدا نمیشد ، هنگام ورود به طریقهٔ «ونسن دپل» اسم سمپلیس را مخصوصاً انتخاب کرد ، پوشیده

نیست که « سمپلیس دسی سیل » مقدسهٔ بود ازاهل « سیرا کنز »، این زن برای اینکه راضی نشد بگوید در «سژست» متولد شده است به کندن پستانهای خود تن درداد، برای این روح آن استاد بسیار شایسته بود.

درموقع قبول رهبانیت، سور سمپلیس دو عیب داشت که متدرجاً آنهارا اصلاح کرد. اول هوس خوردن خوراکهای لذیذ، دوم رغبت شدید به دریافت نمودن مراسلات. جز کتاب دعائی که بزبان لاتن و باحروف درشت چاپ شده بود چیزی نمیخواند، لغت لاتن را نمیفهمید اما کتاب دعارا میفهمید، این مؤمنهٔ متدینه فانتین را دوست میداشت، شاید درفانتین یك فضیلت مخفی حس کرده منحصراً پرستاری اورا برعهده گرفته بود.

مسیو مادلین بطرزی خاص فانتین را به سور سمپلیس سپرد که راهبه دیرزمانی این سفارش را بخاطرمیآورد، بعد نزد فانتین رفت، فانتین هرروزمثل اینکه طلوع شعاع شادمانی را منتظرباشد مترصد آمدن مسیو مادلین بود ومیگفت: وقتی که رئیس بلدیه اینجاست زندگیخودرا احساس میکنم. آن روز تب داشت همینکه مادلین را دید پرسید: کزت کجاست؟ مسیو مادلین جواب داد:

— بزودی خواهد رسید.

مسیو مادلین همیشه نیمساعت نزد فانتین میماند این دفعه یك ساعت نشست، بمستخدمین وتیمارداران مریضخانه تاکید بلیغ کرد که در تمهید آسایش فانتین مراقبت نمایند، ناگهان چهرهٔ مادلین تیره شد، این وقتی بود که طبیب بگوشش گفت.

— حالش بدتر میشود.

به بلدیه رفت، نقشهٔ راه راکه بدیوار آویخته بود ملاحظه کرد وبعضی اعداد برروی کاغذ نوشت.

— ۲ —

سرعت انتقال استاد اسکوفلر

از بلدیه نزد یکنفر فلاماندی موسوم به استاد «اسکوفلائر» عزیمت نمود. این شخص اسمش را فرانسوی کرده خودرا اسکوفلر مینامید ودرشکه کرایه میداد.

راه منزل «اسکوفلر» از کوچهٔ خلوتی بود که کشیش محلهٔ مسیو مادلین در آنجا اقامت مینمود، میگفتند این کشیش مردی شریف ونیك محضر است، همان وقت که مادلین بخانهٔ کشیش رسید راهگذری از کوچه میگذشت، این آدم دید رئیس بلدیه پس ازعبور از جلو اقامتگاه کشیش بیحرکت ایستاد، بعد برگشت و مقابل در خانه توقف نمود، این دری بود متوسط و دارای کوبهٔ آهنین، دست به کوبه گذاشت، پس از قدري مکث و تفکر بی آنکه در بزند معجلاً براه افتاد.

مسیو مادلین اسکوفلر را بمرمت ستام و یراق مشغول یافت و پرسید:

— استاد اسکوفلر اسب خوب دارید؟

— اسبهای من همه خوبند، مقصود چیست؟

— اسبی میخواهم که در یك روز بیست فرسنك برود.

— بیست فرسنك!

— آری.

— در حالتی که بدرشگه بسته باشد؟

— آری.

— در راه چقدر راحت خواهد کرد؟

— در صورت لزوم باید روز دیگر حرکت کنند.

کاغذی را که محتوی ارقام ۵ ، ٦ ، ۸ ½ بود ازجیب درآورده به فلاماند نشان داد و گفت:

— حاصل جمع نوزده فرسنك و نیم است، تقریباً بیست فرسنك.

اسکوفلر گفت:

— اسب کوچك سفیدی دارم موافق دلخواه شما، شاید آنرا دیده باشید، ازجنس اسبهای «بولونه» وبسیار قوی وراهوار است اول خواستند آنرا اسب سواري قرار بدهند، جفتك میانداخت همه را ازخانهٔ زین بزمین میزد، ازسوار شدن صرف نظر کرده ندانستند چه کنند، من آنرا خریدم وبدرشکه بستم، حیوان همین را میخواسته است، الان مثل بچه آرام وملایم است، در رفتاراز بادگرو میبرد امابسواری دادن راضی‌نیست، هرکس میل وخواهشی دارد، نمیخواهد اسب سواری بشود، بار میکشد اما چیزی به پشت نمیگیرد. باید باور کرد که خودش مایل بهمین است.

— مسافتی را که گفتم خواهد رفت؟

— بیست فرسخ شما را؟ باکمال آسانی ودر مدتی کمتر ازهشت ساعت، اما بچند شرط، اولاً باید درنیمه راه یکساعت راحت باشد،

اینوقت باید مراقب بود که شاگرد کاروانسرا دارعلوفه اش را ندزدد، غالباً در منازل عرض راه علیق را اجزاء طویله میخورند نه اسبها، ثانیاً درشکه برای خود آقای رئیس لازم است؟

— آری.

— آقای رئیس درشگه رانی میتوانند؟

— آری.

— ثالثاً باید از اسباب سفر چیزی بدرشگه نگذاشته بار اسب را سنگین نکنند.

— بسیار خوب.

— چون کسی همراه ایشان نیست ناچار باید بخوراك اسب رسیدگی نمایند. کرایه از قرار روزی سی فرانك است، ایام توقف نیز همین حال را دارد و یك پول کم نمیشود، علیق هم برعهدهٔ آقای رئیس است.

مسیو مادلین سه دانه ناپلئون روی میز گذاشت و گفت:

— این است مال دوروز را پیشکی میدهم.

— دراین مسافرتها درشگه چندان مطلوب نیست و اسب را خسته میکنند، آقای رئیس باید بادوچرخهٔ کوچك حرکت نمایند.

— قبول کردم.

— سبك است اما روباز است

— برای من مساوی است.

— آقای رئیس ملاحظه کرده اند که فصل زمستان است؟

مسیو مادلین جواب نداد، فلا ماند برسر حرف خود رفت و گفت:

— وهوا بسیارسرد است وممکن است باران ببارد ؟

مسیو مادلین سربلند کرد و گفت :

فردا درساعت چهارونیم صبح دوچرخه واسب باید جلو منزل من حاضر باشد.

اسکوفلر با ناخن شست لکهٔ روی میزرا کاویده بحالت بی اعتنائي که اهالی فلاماند بحیله کاری خود مخلوط میکنند گفت :

— فکر میکردم که آقای رئیس نگفتند کجا میروند .

مسیو مادلین پرسید:

— مسیو پاهای اسب سالم است ؟

— درسرازیری باید کمی مراقب باشید.

— فراموش نکنید فردا درساعت چهارونیم صبح دوچرخه را منتظرم .

مسیو مادلین این را گفت وبیرون رفت ، فلاماند چنانکه خودش اخیراً اظهار مینمود مثل حیوان زبان بسته فروماند ، چند دقیقهٔ دیگر رئیس بلدیه برگشت وسؤال کرد:

— اسب ودوچرخهٔ شما که کرایه میدهید چند میارزد؟

— آقای رئیس میخواهند خریداری کنند ؟

— نه ، میخواهم اطمینان خاطر شما فراهم شود ، بعدازمراجعت من آنها را قبول کرده پول را ردّ میکنید ، در این صورت قیمت اسب ودوچرخه چنداست؟

— پانصد فرانك .

— مسیو مادلین یك بلیت بانك به اسکوفلرداد و بیرون آمد ،

اسکوفلر ازاینکه هزار فرانك نگفت بسیار متأسف شد، معهذا دوچرخه واسب بیش ازصد فرانك ارزش نداشت. فلاماند زنش را صدا کرد، خواستند بدانند رئیس بلدیه کجا خواهد رفت، زن گفت بپاریس میرود، شوهر گفت گمان نمیکنم. کاغذ مادلین را که روی بخاری مانده بود برداشته نگاه کرد و گفت - پنج، شش، هشت ونیم، این عددها حساب مسافت منازل است، پیدا کردم، ازاینجا تاهسدن پنج، از هسدن تاسن پل شش، از سن پل تا آرراس هشت فرسنك و نیم است. رئیس بلدیه به « آرراس » میرود.

مادلین هنگام معاودت برای اینکه ازجلو خانهٔ کشیش محل نگذرد راهی دور پیش گرفت، باطاق خود داخل شد ودررابست، این برخلاف عادت بود، شبها زود میخوابید، زنی که دربان کارخانه وخدمتکار وی بود ملاحظه کرد در ساعت هشت و نیم چراغ اطاق رئیس خاموش شد، تفصیل را بصندوقدار که درآن وقت بخانه میآمد گفت و علاوه کرد:

— گویا آقای رئیس بلدیه ناخوش است، حال ایشان قدری متغیر بود.

صندوقدار زیراطاق مسیو مادلین منزل داشت بحرف دربان اعتنا نکرد و خوابید، مقارن نصف شب هراسان برخاست، در خواب صدائی از بالای سر شنیده بود، گوش کرد، مثل این بود که کسی در اطاق فوقانی راه میرفت، پس ازتأمل صدای پای مسیو مادلین را شناخت، تا آن شب چنین چیز معهود نبود، اندکی بعد تصور کرد قفسهٔ بزرگی را باز میکنند و می بندند، آنگاه پنداشت نیمکتی را از

جا بلند کردند ، سکوتی واقع گشت وقدم زدن شروع شد، از اطراف شیشه‌های پنجره انعکاس سرخ رنك یك روشنائی را در دیوار مقابل مشاهده نمود ، ازجهت توجه روشنائی معلوم بود از خوابگاه رئیس بلدیه منعکس میشود ، این روشني چنانکه ازآتشی بوجود آیدمتحرك بود ، سایهٔ چارچوبه های شیشه ها ناپیدا واز این روی دانسته میشد که پنجره بازاست ، دراین هوای سرد باز بودن درب خالی ازغرابت نبود ، صندوقدار دوباره خوابید ، یك یا دو ساعت دیگر حرکت همان قدمهای آهستهٔ منظم را احساس نمود .

این است آنچه در اطاق مسیو مادلین وقوع مییافت .

— ۳ —

طوفان فکر

بي شبهه خواننده دانسته است که مسیو مادلین ژان والژان است ، ما سابقاً باعماق این وجدان نگاه کرده ایم ، هنگام آنست باردیگر درآن بنگریم ، بي هیجان وبی رعشه نمیتوانیم باین کاراقدام کنیم . سهمگین تر ازاین سیر وتماشا چیزی نیست ، چشم عقل درهیچ جا نمیتواند اینقدرخیرگی وتیرگی پیدا کند مگر در انسان ، مدهش تر از او ، مشوش تر از او ، اسرارآمیز تر ازاو ، بی پایان تر ازاو چیزی نمییابد . آسمان را منظره ایست بزرگتر از دریا ، باطن روح را منظره ایست بزرکتر از آسمان .

شناسائی وجدان انسان ، توصیف وجدان یکنفرا گرچه بسیار پست وحقیر باشد موقوف براین است که همهٔ داستانها را بهم آمیخته

داستاني عالی وقطعی از آن بسازند. وجدان، آشفتگي خيالات وآرزوها وطمعها و تجربه هاست. کانون تصورات باطله و کنام افکاري است که شخص از اظهار آنها شرم دارد. وجدان آرامگاه سفسطه ومغالطه وپهنهٔ رزم شهوات نفسانی است. در بعضی اوقات که لك وجود بشری فکر میکند. بماوراء چهرهٔ سربی رنك اوبنگرید، بدرون این روح واین تاریکی نگاه کنید، آنجا، در زیر سکوت خارجی، مجادلات اهرمنهای اشعار «اومر» را، اجناس مختلفهٔ اژدها و مارهاي هفت سر و افواج فانتومهای «میلتون» را، فکرهای بی اساس قصاید «دانت» را مشاهده خواهید کرد. این ظلمت بی انتهاء که هر کسی حامل آن است و بایك حال نومیدی میخواهد آن را با اراده های دماغ وکارهای زندگی موازنه کند چه چیز غریبی است!

روزی «دانت» به دری موحش تصادف نمود، جلوآن ایستاد ونتوانست داخل شود، ما را نیز چنین دری پیش آمده که درآستانهٔ آن ایستاده ودر دخول مردّدیم، معهذا وارد شویم.

اگر اززمان واقعهٔ «پتی ژروه» سرگذشت ژان والژان را نقل کنیم چیزی بر اطلاعات خوانندهٔ نیفزوده ایم، پس از آن حادثه ژان والژان آدمی دیگر شد، آمال وتوقعات مسیو میریه ل را در حق خویش بمقام اجراء گذاشت و تبدیل صوری و معنوی در وي بوجودآمد، میخواست ازمیانه ناپدید شود باین آرزو نائل گردید، ظرفهای نقره را فروخت و شمعدانها را برسم یادگار نگاهداشت، شهر های فرانسه را گردش کرده به «مونتروی سورمر» رسید، فکری که گفته ایم بخاطرش گذشت، اعمالی را که بیان کرده ا

انجام داد، همانجا سکنی نمود؛ از تأسف برکار های گذشته وازاینکه میدید قسمت دوم زندگانیش قسمت اول‌را تکذیب میکند شادمان بود، بآرامی وامیدواری میزیست، در عالم همین دو فکررا داشت پنهـان ساختن نام وتقدیس حیـات، رهائی از مخلوق و بازگشت بخـالق.

این دوفکر چنان درذهنش جایگیر شدکه درحکم واحد بود، این دوفکر چنان قوت ونفوذ یافت که برجزئیات افعال‌او فرمانروا شد، این دو فکر در تنظیم رفتار و تقویم مسلك و عقیدهٔ وی اتفاق نموده اورا بانزواء واعتزال متوجه ساخته بسادگی وخیر خواهی دعوت میکرد، گاه میان این دوفکر مخاصمتی پیش میآمد، اینوقت شخصی که اهالي مونتروی سورمر اورامسیو مادلین مینامیدند اولی را برخی‌دومی میکرد وامنیت‌را برفضیلت برتری نمیداد. باین سبب باهمهٔ حزم واحتیاط شمعدانهای میریه ل را حفظ کرده، برای اوعزادار شده، اطفال خرد سال «ساووا» را جستجو نموده، بصدد تفتیش خانواده های «فاوورول» برآمده باوجود موشکافیهای ژاور فوشلوان‌را نجات داده بود. بعادت مردمان خرد مند و اشخاص مقدس عادل دیگران را برخویشتن مقدم میدانست، باهمهٔ اینها، این دوفکر که صیانت وحراست این مرد بدبخت را تعهد مینمودند هرگز بچنین جدال‌جدی مبادرت نکرده بودند.

همینکه ژاور باطاق مسیو مادلین وارد شد از نخستین کلمهٔ او ظهور این مجادله معلوم گردید، اسمی که باآنهمه تدبیر زیرطبقات استتار دفن شده بود همینکه باین ترتیب برزبان ژاور گذشت از

شئامت طالع ناسازگار خود بحیرت فرو رفت و بلرزشی که پیش آهنك صدمات عظیمه است دچار گشت. یك درخت بلوط دربرابر تند باد ویك سرباز درحین هجوم چگونه خم میشود اونیز همانطور خم شد، پنداشت تاریکیهای پراز برق وصاعقه برسرش افتاد. دراثناء شنیدن سخنان ژاور، فکر بمحکمه رفتن، خود را معرفی نمودن، شان ماتیور اخلاص کردن ودرعوض او مجازات دیدن بخاطرش رسید. عضو سالم را اگر بشکافند درد ورنج آن باندازهٔ زحمت ومرارت این فکر خواهدبود، لختي سپری شد وبخود گفت: ببینیم! ببینیم! ـ جنبش دلیرانهٔ اول را ممانعت کرد ودرمقابل مردانگي عقب نشست.

اگراین آدم پس از اندرزهای گرانبهای میریه ل، پس ازندامت وریاضت چندین ساله، خصوصاً درمواجههٔ فرض واحتمال وحشتناك کنونی پایش نمی لغزید و بطرف پرتگاهی که بهشت در قعر آن نمایان است میرفت بسیار پسندیده بود اما کار صورت دیگر داشت، باید احوال این روح را بدانیم. چیزی که دراین وقت براو مسلط شد فکر محافظت نفس بود، افکارخود را بعجله جمع وهیجانهای خویش را خفه کرد، حضور ژاور را که مهلکهٔ بزرگی بود بیاد آورد، قرارلازم را ازتأثیروحشت بتأخیر انداخت، گیج شد. مثل مبارزی که سپراززمین بردارد بی قیدی خودرا بدست آورد. باقي روز در اینحال بود، باطناً آشفته وبی قرار ظاهراً آسوده وآرام، ببعضی کارها که آنها را «احتیاط و تدبیر» میتوان نامید اقدام کرد، فکر های مختلف وخیالهای متباین دردماغش باهم درتصادم بود، اختلال افکار بجائی رسید که شکل هیچ فکر را بدرستی نمیدید، نمیدانست

بروی چه میگذرد، همینقدر میدانست نزدیك است ضربتي بزرك بروی وارد شود، بعادت مألوف ببالین محنت فانتین رفت و مدتی آنجا ماند، تصور میکرد اگر غیبت کند ناچار است مریضه را بخواهران تارك دنیا بسپارد، بلکه رفتن او به آرراس سرمیگرفت، چون هیچگونه بدگماني درحق او نبود درعزیمت بآنجاوحاضرشدن درمجلس محاکمه ضرری مشاهده نمی نمود، براي اینکه درصورت لزوم آماده باشد اسب ودوچرخهٔ اسکوفلررا کرایه کرد.

باکمال اشتها غذا خورد، باطاق رفت وحال وروزگار خودرا بسیارغریب یافت، انقدر تحیر خیز که درمیان اندیشه های مشوش نمیدانم بتحریك چه اضطراب دروني تعریف نشدنی ازسندلی برخاست و دررا بست، میترسید چیزی وارد شود، میخواست از هر آسیب ایمن باشد.

کمی بعد چراغ را خاموش کرد، روشنائي اذیتش میکرد، چنین بنظرش میآمد که اورا می بینند. کی؟ از کجا؟

افسوس! چیزی را که میخواست بیرون کند داخل شده بود، چیزی که از دیدارش هراسان بود باو مینگریست، آن چیزوجدان او بود، یعنی خدا.

با وجود این در لحظهٔ نخست براه اشتباه رفت وحس اطمینانی دراو پیدا شد، گمان بردهر این حالت نمیتوانندارو را بگیرند، همینکه چراغ را خاموش کرد پنداشت کسی اورا نمی بیند، آرنجها را روی میز گذاشته و سر را بدو دست تکیه داده در تاریکی به فکر فرو رفت

— کجا هستم ؟ ــ خواب نمی بینم ؟ ــ بمن چه گفتند ؟ ــ راست است که ژاور را دیده ام و با من چنین مذا کره کرده است ؟ این شان ماتیو کیست ؟ ــ معلوم میشود بمن شبیه است ــ آیا ممکن است ؟ وقتی که فکر میکنم دیروز راحت بودم و از چیزی شبهه نداشتم ! ــ دیروز این وقت چه میکردم ؟ در این واقعه چه کیفیتی است ؟ ــ این کار بکجا خواهد رسید ؟ ــ چه باید کرد ؟

دماغ توانائی ضبط افکار را گم کرد ، تفکرات مثل امواج میآمدند و میگذشتند ، با هر دو دست پیشانی را می چسبید تا بتواند آنها را نگاهدارد ، در این عذاب وغوغا وآشوب که عقل واراده اش را ویران میکرد میخواست قراری واضح وصریح پیدا کند اما جز تلاش واندوه چیزی حاصل نمیگشت ، سرش میسوخت ، پنجره را باز کرد ، ستاره درآسمان دیده نمیشد ، برگشت پهلوی میز نشست و ساعت اول اینطور گذشت .

کم کم خطوط مبهم وابتدائي درمتخیلهٔ او ترکیب یافت ، اگر چه احوال را بالتمام مشاهده نکرد اما بعض اقسام آن را دید دانست که باهمهٔ مهالك ومشکلات هنوز رشتهٔ کار در دست اوست .

بر بهت و حیرتش افزود .

گذشته از مرام دینی و مسلکی و مقاصد حسنه آنچه تا امروز شده بود برای این بود که گودالی کنده اسم خود را در آن دفن کند ، در شبهای بی خوابی و ساعاتی که بخود میپرداخت از تصور اینکه این اسم گوشزد او بشود وحشت داشت ، میگفت شنیدن این اسم با فنا و زوال وی توأم است و ظهور ثانوی این

اسم زندکانی تازه و شاید روح جدید او را ناپدید خواهد نمود، از امکان وقوع اینحال میلرزید، محققاً اگر کسي در آن اوقات باو خبر میداد که روزی این اسم ژان والژان از ظلمت نسیان بیرون آمده پیش چشمش خواهد ایستاد و این کلمهٔ مکروه در سامعهٔ او غرش خواهد کرد، که در این روز روشنی عظیمی اسرار او را مکشوف ساخته بالای سرش خواهد درخشید، که این روشنائي جز تاریکی غلیظ نتیجه نداده او را تهدید نخواهد نمود، که با وجود خرق حجاب راز های نهفتنی بهتر از اول پنهان خواهندبود، که این زلزله بر استواری کاشانهٔ اقبال وی خواهد افزود، که اینحادثه اساس زندکانیش را منور و نا معلوم خواهد ساخت، که ازمقابله با خیال ژان والژان مسیو مادلین محترم تر و معتبر تر از سابق ظاهر خواهد شد، اگر کسی این حرفها را باو میکفت همه را لغو و بي معنی میشمرد. خوب! تمام اینها که گفتیم و مجموع این ممتنعات که بیان نمودیم وقوع یافتند، خداوند اجازت فرمود این توهمات بحقیقت مبدل شوند.

تصوراتش روشنتر میشد، مثل کسی‌که از خوابی عجیب بیدار شده ببیند از نشیبي به پرتکاهی میافتد لرزید ومضطرب گشت، چند قدم عقب رفت، در آن ظلمت شخص مجهولی را میدید، این آدم را دست تقدیر گرفتار نموده درعوض او بورطهٔ هلاك میانداخت افتادن یکنفر برای بسته شدن چاه لازم بود، او یا کس دیگر.

چاره و تدبیری از او بر نمیآمد.

روشنائی کاملتر شد، اعتراف کرد که جایش درجبرخانه خالی

واورا منتظر است ، سرقت پول «پتی‌ژروه» اورا بآنجا میکشاند ، توسل واستعلاج بیفایده است ، این محل ازجلب وی فارغ نخواهد بودو رهائی از این بلیه میسر نیست ، ـ بعد بخود گفت ـ اینوقت جانشینی دارد ، بار این تیره بختی از نحوست طالع بدوش آدمی گذاشته شده که نامش شان ماتیو است . اما خودش ، بعد از این در زندان باسم شان ماتیو موجود بوده و در میان مردم بعنوان مسیو مادلین خود نمائی خواهد کرد ، چه جای ترس است ؟ همینقدر بس که بگذارد سنك اشتباه بسر این شان ماتیو فرود آید ، سنگی که پس از افتادن مثل سنك قبر هرگز بلند نمیشود .

این تخیلات بقدری شدید وغریب بودندکه اورا بحرکتی وصف نکردنی دچار نمودند ، حرکتی که درمدت عمر دو یاسه بار بانسان عارض میشود ، این حال عبارت از اختلاج وجدان است ، تمام شبهات قلب را زیرورو میکند ، از نومیدی و استهزاء و شادماني ترکیب یافته است ، آن را قهقههٔ باطني نیز میتوان خواند .

دفعةً چراغ را دوباره روشن کرد وگفت : ـ ازچه میترسم ؟ چرا این همه فکر میکنم ؟ خلاص شدم ، دری نیمه بازبود که میتوانستند احوال گذشتهٔ مرا ازآن مشاهده نمایند ، آن در بسته شد ! این ژاور که مدتی است مرا ناراحت کرده وهمه جا بدنبال من است ، این سك شکاری که به ترصد و تعقیب من روز میگذراند راه خود را تغییر داده اکنون بادیگران سرگرم وازهنرمندی خود خرسند است ! ژان والژاني راکه میخواست پیدا کرد و خشنود شد ! مراآسوده خواهد گذاشت ! شاید ازاینجاهم خواهد رفت ! بی آنکه ازطرف من

اقدامی شود این کارها خود بخود انجام پذیر شده اند! این پیش آمد شامل چه بدبختی است؟ اگر مرا در اینحال ببینند تصور خواهند کرد که به مصیبتی گرفتار شده ام! اگر کسی دچار محنت است تقصیر من نیست، این خواست خداست، حق دارم برخلاف ارادهٔ او عمل کنم؟ مداخلهٔ من برای چیست؟ راضی نیستم؟ چه میخواهم؟ مقصودی که ازچندین سال آرزومند آن بودم، خوابهائی که میدیدم، تضرعاتی که بدرگاه الهی میکردم، آسایشی را که میخواستم بدست آوردم. خدا چنین خواسته است تادراعمال نیك مداومت نمایم، این نتیجهٔ فضیلتي است که بسوی آن برگشته ام، پاداش رنج و مشقتی است که تحمل کرده ام! نمیدانم ازورود بخانهٔ کشیش واعتراف ذنوب و اظهار مافی الضمیر وخواستن پند واندرز چرا تحاشی داشتم؟ اونیز همین را بمن میگفت. قرار لازم داده شد، بگذاریم خدا هرچه میخواهد بکند!

ژان والژان در قعر ضمیر بمحلی که میتوانیم پرتگاه او بنامیم خم شده بود و اینطور حرف میزد، برخاست وزمانی در اطاق راه رفت وگفت: دیگر فکر نکنیم، تصمیم گرفته شد! ـ اما مسرتی در خود احساس ننمود.

بر عکس.

چنانکه امواج را از بازگشت بساحل منع نمیتوان کرد توارد خیال را بذهن مانع نمیتوان شد، این را ملاح جزرومدّ مینامد ومجرم عذاب وجدان میخواند، خداوندروح رامثل دریا میشوراند، ساعتی با این مکالمه که گوینده و شنونده خود او بودبسر برد، چیزی

را که میخواست پنهان بماند بزبان میآورد ، آنچه را نمیخواست بشنود گوش میکرد ، بآن قدرت مخفي که دو هزار سال قبل بیکنفر محکوم گفت « راه برو ! » [*] وا کنون باو میگفت « فکر بکن ! » تسلیم شد .

پیش ازآنکه جلوتر برویم براي توضیح مطلب چندکلمه علاوه میکنیم .

واضح است که انسان خود بخود حرف میزند ، هیچ وجود متفکری نیست این را نیازموده باشد ، میتوان گفت سرّ عالی نفس ناطقه در رفتن از فکر بوجدان و در رجعت از وجدان بفکر است ، از الفاظ « گفت » و « فریاد کرد » که غالباً در این فصل استعمال شده اند همین معني را خواسته ایم . سکوت خارجی تغییر نکرده است لکن انسان با خود تکلم میکند ، هنگامه ای بوجود میآید ، غیر از دهان همهٔ اعضاء نطق و بیانی دارند ، حقایق روح با اینکه مرئی و قابل لمس نیستند با حقایق ثابته تفاوت ندارند .

از خود پرسید در کجاست ؟ تصمیمی که اتخاذ نموده است چیست ؟ اقرار کرد آنچه در ضمیر خویش طراحی کرده بسیار زشت

[*] مقصود ازاین محکوم « یهودی سرگردان Juif errant » است ، گویند روزی مسیح در حالتی که صلیب بدست وبار سنگین بدوش داشت برای رفع خستکی مقابل خانهٔ « آهاس وروس » یهودی ایستاد ، یهودی برآشفت و او را به خشونت از در خانه دور کرد ، مسیح بوی گفت : « تامراجعت من در دنیا سرگردان خواهی بود » همان لحظه یهودی براه رفتن شروع نمود ، از آنوقت بی آنکه مسکن ثابت داشته باشد یا بایستد از جائی بجائی میرود و دائماً سرگردان است .

و ناشایست است . اوضاع را بحال خود گذاشتن ، انجام سهو تقدیر و خطا کاری مردم را تماشا کردن ، این حادثه را ممانعت ننمودن ، بد ترین کارهاست ! منتها درجهٔ دنائت و دوروئی است ! جنایت است بی غیرتی و فرومایگی است ! ازهشت سال تا کنون نخستین دفعه بود که این آدم تیره بخت مزهٔ تلخ یك فکربد و یك عمل بدرا می‌چشید. با کمال اکراه از آن بیزاري جست و باستنطاق خویش پرداخت ، به تندی و درشتی از خود پرسید که از حصول مقصود چندین ساله چه میخواسته است ، بدیهی است زندکانی بی غرض و نتیجه نیست ، اما کدام غرض و نتیجه ؟ نام خود را پنهان کردن ؟ پولیس را فریفتن ؟ همهٔ این مجاهدات براي این مقصود نا چیز بود ؟ منظوری بزرگتر و ارجمند تر از این نداشت ؟ از شخص گذشتن و روح رانجات دادن ، عفیف و خیرخواه شدن ، دادگر و حقشناس بودن ، آرزوی یکانه و سفارش رئیس روحانی اینها نبودند ؟

در بروی گذشته بستن ؟ اما او این در را نمی بست ، خدایا ! کردگارا ! بلکه با این عمل ننگین آن را از نو میگشود ! دو باره یك دزد و بد ترین دزدها میشد ! حیات و آسودگی یکنفر را بسرقت میبرد ! جائی را که در روشنائی و آفتاب داشت از او می دزدید ! برگشته بختی‌را معناً بچاهسار فنا میفرستاد ! زندگی دشوارتر از مرك باو میداد و آن هلاکت بی گور و کفن را که جبر خانه مینامند باو می بخشید ! بالعکس خویشتن را ظاهر کردن و این بیچاره را از چنك خبط فجیع رها نمودن ، نام‌خود را بر خود روا دیدن و از حیث وظیفه ژان والژان محکوم جبر خانه شدن ،

اگر چنین میکرد زندگانی از سر میگرفت ودرِ دوزخی را که از آن بیرون میآمد می بست ، آشکارا باین جهنم افتادن باطناً درحکم خلاص یافتن از آن بود، میبایست این کاررا بکنند ، اگر برخلاف این رفتار میکرد عمرش بی ثمروانابه واستغفارش بی اثرمیشد، احساس مینمود که مسیو میریه ل آنجاست و باو مینگرد، که مسیومادلین رئیس بلدیه باآنهمه فضائل ومناقب در حضور او مردود و ژان والژان زنجیر بند زندان تولون باآنقدر رذائل و معایب نزد وی مقبول است ، که خلق نقاب اورا میدیدند و میریه ل صورت اورا ملاحظه میکرد ، که مردم اعمال اورا درنظر داشتند ومیریه ل وجدان او را تماشا مینمود. به آرراس رفتن و شان ماتیو را نجات دادن، ژان والژان حقیقی را بجای او گذاشتن لازم بود ! دریغ ! این بزرگترین فداکاریها وسختترین پیروزیها است ! آخرین قدم برداشتنی وبرداشتن آن حتمی است . سرنوشت اندوه بخش ناگوار! تانزد جهانیان خوار و ذلیل نباشد درپیشگاه قدس الهی نمیتواند ازبرگزیدگان بشمار آید .

— گفت بسیار خوب، این طرف را بگیریم ، وظیفه را ادانمائیم و این آدم را خلاص کنیم .

دفتر های حساب را معاینه و مرتب کرد ، یك بسته اسناد مطالبات را که از تجار پریشان حال داشت بآتش انداخت ، کاغذی نوشته مهر کرد و بپاکت گذاشت ، اگر کسي آنجا میبود این عنوان را روی پاکت میخواند : « مسیو لافیت ، کوچهٔ آرتوا ــ پاریس » از جعبهٔ میز کیف کاغذی بیرون آورد که چند بلیت بانك ویك ورقهٔ

اجازه برای رفتن بمجالس انتخابات در آن دیده میشد.

درانثناء ترتیب این کارها حالش منقلب بود، گاه لبهای او می جنبید گاه سر بلند کرده دیده بیك نقطهٔ دیوار دوخته مثل اینکه چیزی بر اوکشف خواهد شد بآنجا مینگریست، همینکه کاغذ مسیو لافیت بآخر رسید آن را با کیف اوراق بجیب گذاشت، خیالاتش منحرف نشده بود، ملاحظه میکرد وظیفهٔ او با خطوط نورانی نوشته شده و این کلمات پیش چشمش میدرخشد: «برو! نام خود را بگوی و پرده ازکار بر دار!»

این هنگام دو فکر را که امید و آرزوی عمر او بود مشاهده مینمود: کتمان اسم و تصفیهٔ روح. این دو فکر متمایز از نظردقت او میگذشت، تفاوتی را که میان آنها بود تشخیص میداد، میدید یکی از این دو مربوط بعبودیت و اخلاص و دیگری متکی بخود خواهی و نفس پرستی‌است، یکی «آینده» میگفت و دیگری «من» یکی از نور میآمد و دیگری از ظلمت. این دو فکر بتدریج مقابل چشم عقلش بزرك شده برجسامت تنه میافزود، تصور می کرد در باطن ضمیر و درآن عدم تناهی که کمی قبل از این مذاکره نمودیم فرشته و دیو در میان انوار و ظلمات با هم مجادله دارند، سخت هراسان بود اما میدانست که فکرخوب میخواهد بر اوغالب شود و نزدیك است لحظهٔ قطعی سر نوشت او معین گردد، میریه‌ل صورت نخست حیات جدید او را نشان داد، این شان ماتیو صفحهٔ دوم زندگی اورا ایجاد میکند، پس از بحران بزرگ نوبت آزمایش بزرگ است. هزاران فکر در خاطرش درمصادمه بود اما

جز تقویت تصمیم نتیجه نداشت ، زمانی بخود گفت ـ شاید من این کار را دشوار می بینم ، این شان ماتیو اهمیتی ندارد خصوصاً دزدی هم کرده است . خودش جواب گفت ـ اگراین آدم چنددانه سیب دزدیده مجازاتش یکماه حبس است نه به جبر خانه رفتن ، از کجا معلوم شده که دزد بوده؟ آیا این عمل به ثبوت رسیده است ؟ نام ژان والژان اورا عاجز کرده واز اقامهٔ دلیل وبرهان مستغنی داشته است ، هر مدعی العموم اینطور حرکت نمیکند ؟ اورا از محکومین جبر خانه دانسته دزدیش را باور کرده اند !

خیال کرد اگر برود خود را بشناساند ممکن است اعمال نافعه و زندگانی آبرومند هفت سالهٔ اورا ملاحظه نموده از وی درگذرند این احتمال شایستهٔ اعتماد نبود ، بخاطرآورد که سرقت پول «پتی ژروه» بموجب نص صریح قانون اورا ازمرتکبین جنایات مکرره میشمارد و بخدمات شاقه محکوم میسازد ، این فکرهارا ازخود دور کرده در جای دیگر بصدد چاره جوئی برآمد ، تصور کرد اگراز مشاهدهٔ این حوادث دیده بربندد و از دانستن آنچه میگذرد تجاهل ورزد و در مونترویی سورمر بکارخود مشغول باشد ، احترام واعتباراو ، شهرت وتمول او ، محامد اوصاف او ، جملگی به لوث جنایت ملوث خواهند بود . از اتحاد این صفات نیك با آن عمل مذموم چه فائده خواهد برد ؟ اما اگراین فداکاری را انجام دهد یك فکرآسمانی را به محبس وکنده وزنجیر وکلاه سبز ورنج دائم مخلوط خواهد ساخت !

بالاخره گفت تکلیف همین است ، قضا چنان بوده و خدا چنین خواسته ، ناچار یکی از این دورا باید پسندید : یافضیلت ظاهری

وخبـاثت باطنی ، یاتقدس داخلی ومذلت خارجی :

از تحریکات این افکار مغزش خسته شده بود ، متصل دراطاق قدم میزد ، اولاً ساعت ادارهٔ روحانی ثانیاً ساعت بلدیه نصف شب را اعلام کرد ، قرعات دوازده گـانهٔ هردورا شمرد و صدای هردو را مقایسه نمود ، بخاطرش آمد چند روز قبل نزد بازرگان آهن فروش ناقوس کهنهٔ دیده است که روي آن اسم « آنتوان آلبن درومنویل » نوشته شده بود .

سرما مؤثر بود ، آتشی روشن کرد وبستن پنجره را بخاطر نیاورد ، برای دانستن اندیشه های پیش از نیمشب بسی سعی و زحمت لازم بود ، آخرالامر رشتهٔ خیال را پیدا کرد و گفت ـ آری مصمم شده بودم سرّ خود را فاش کنم . ناگهان فانتین را بیاد آورد و گفت ـ آه ! این زن بیچاره !

بحران تازهٔ دیگر ، فانتین مثل شعاع نامترقب درساحت تفکرات او طلوع کرد ، پنداشت اشیاء پیرامون او شکل خود را عوض می کنند ، فریاد زد : ـ تا کنون همه درفکر خود بوده سود وزیان خویش را درنظر گرفته ام ! سکوت یاافشاء نام ، حاکمی محترم وسزاوار تقبیح یامحکومی رسوا و شایستهٔ تحسین ، همیشه خودم را مراعات کرده ام ! خدایا ! ، این خودبینی واز انواع خود پسندی است ! بزرگترین فضیلت این است که انسان رنج ومحنت دیگران رافراموش نکند . ملاحظه نمائیم ، همینکه من دامن از میان برچیدم نتیجه چه خواهد بود ؟ اگرخود را بشناسانم مرا بجبرخانه میبرند وازاین شان ماتیو دست برمیدارند ، پس ازآن اینجا چه روی خواهد داد ؟

این شهر ، کارخانه و گروه کارگر ، زنها و مردها ، پدران پیر و کودکان خردسال ، مردمان بی بضاعت ، اینهما از اثر اقدام واهتمام من زندگی میکنند . از هر اجاق دود بلند میشود هیزمش را من داده و گوشتش را من در دیك نهاده ام ، این ناحیه بطفیل کوشش من بجادهٔ رفاه و عمران قدم گذاشته و تجارت و اعتبار از من رونق گرفته ، اینجا را از نو بنا کرده وزندگانی بخشیده حاصلخیز وبیدار و توانگر نموده ام ، اگر من در این شهر نباشم مثل کالبد بی روح خواهد بود ، از رفتن و برخاستن من همه همنشین غم بوده جمعیت بیچارگان به پریشانی تبدیل خواهد یافت ، این زن که در سقوط خویش اینهمه قدروقیمت دارد و من بی اراده باعث بدبختی او شده ام کارش بکجا خواهد رسید ؟ این طفل که میخواستم بجستجوی او رفته اورا بمادرش برسانم چه حالی خواهد داشت ؟ آیا تلافی آن ظلم وجور فریضهٔ ذمت من نیست ؟ اگر من بروم زن خواهد مرد وبچه همانطور که باید بشود خواهد شد. همهٔ این خرابیها در صورتی است که خود را معرفي کنم ، ببینیم در صورت سکوت چه میشود ؟

پس ازاین سؤال ایستاد وحالتی شبیه تردید و تزلزل دراو دیده شد ، طولی نکشید در پاسخ خود چنین گفت : ــ این آدم به جبر خانه خواهد رفت ، راست است ، اما دزدی کرده است ! من اینجا مانده دنبالهٔ کار خود را میگیرم ، در ده سال ده میلیون دخل میکنم و همه را میان اهالی متفرق کرده هیچ چیز برای خود نگاه نمیدارم ، هرکار بکنم برای مردم است ! سعادت همه بدرجهٔ کمال میرسد ، صنایع وکارخانه ها ترقی میکنند ، هزاران خانواده خوشبخت میشوند !

سا کنین این سرزمین زیاد شده مزارع به قری و قصبات وزمینهای بائر به کشتزارهای آباد مبدل میگردند. فقر وفسق، بی عفتی و فساد اخلاق، دزدی وآدم کشی، قبایح وجنایات ازمیان میروند! این مادر بیچاره نیز دخترش را تربیت میکند وثروت وآبروی مملکت محفوظ میماند! من دیوانه بوده ام، چگونه معرفی خود را تجویز مینمودم؟ باید ملتفت بود، عجله جایز نیست، یعنی چه؛ این چه حرفی است؟ برای رهائی یکنفر دزد ازمجازاتی که مستوجب آن است شهری را باید خراب کرد؟ زنی بدبخت در مریضخانه وطفلی در کوچه از گرسنگی بمیرد؟ خصوصاً بی آنکه مادر بچه را ببیند و بچه مادر را بشناسد، قبح وشناعت این عمل را نمیتوان تقریر کرد، همهٔ اینها برای دزد نابکاری که باستحقاق بکیفر اعمال خود میرسد. چه وسوسه‌ها و چه اباطیل! مجرمی را که بیش از چندسال ازعمروی باقی نمانده و حال گرفتاریش بدتراز وضع آزادی او نخواهد بود خلاص میکنند و اهالی یك ناحیه را بپریشانی مبتلامینمایند! آن کزت بدبخت که الان در کلبهٔ تناردیه ها بدنش ازسرما کبود شده و در عالم غیرازمن کسی ندارد! آن تناردیهٔ محتال مکار! من با همهٔ این محذورات وتکالیف که بایفاء آنها مجبورم میخواهم خودم را معرفی کنم وباسم مردانگی این سفاهت را مرتکب شوم!

اکنون طرف بدرا بنظرآوریم، فرضاً روزی وجدان من مرا سرزنش کند، برای سعادت دیگران این سرزنشها را پذیرفتن وبراین کار قبیح که فقط روح را لکه دار مینماید شکیبا بودن متضمن فداکاری و فضیلت است.

برخاست ، این دفعه راضی و ممنون بود ، الماس را جز درطبقات تاریك زمین وحقیقت را جز درنقاط عمیقهٔ فکر نتوان یافت . گمانش این بود پس از آنهمه تعمق در این تاریکیها یکی از این الماسها ویکی از این حقایق را پیدا کرده است واینك همان را در دست دارد وچشمش از تماشای آن خیره میشود . خیال میکرد :

— آری همین است ، حلّ مسئله را پیدا کردم وقرار کارخودرا دادم ، ببینیم چه خواهدشد ، مردّد نباشیم وعقب نرویم ، این برای انتفاع مردم است نه برای نفع من ، من مادلینم وهمیشه مادلین خواهم بود ، بدبخت آنکه ژان والژان است ! اورا نمیشناسم وازچیزی خبر ندارم ، اگرکسی باین نام و نشان هست اوداند وکاروبار خود ! بمن مربوط نیست ، این اسم شقاوت وبلیتی است که در تاریکی موج میزند ، اگر ایستاد وبسرکسی افتاد وای بروزگار آن سر !

روی بخاری بآئینه نگاه کرد و گفت :

— ازاین تصمیم راحت شدم ! اکنون بهترم ، جای تردید نیست ، هنوز روابطی هست که میتواند مرا باین ژان والژان اتصال دهد ، آنها را باید گسیخت ! در این اطاق گواهان بی زبان هستند که میتوانند مرا متهم نمایند ، اینهارا نابود باید کرد !

جیب را گردید کلیدی کوچك بیرون آورد وآن را بسوراخی که میان نقوش کاغذ دیواردیده نمیشد گذاشت ، دولابچهٔ که درزاویهٔ دیوار وکنار بخاری تعبیه کرده بودند بازشد . جز نیمتنهٔ کرباس کبود ، شلواری مستعمل ، جوالی کهنه وعصائی دوطرف آن آهن گرفته چیزی درآنجا نبود . کسانی که دراوائل ماه اکتبر ۱۸۱۵

عبور ژان والژان را ازقصبهٔ «دینی» مشاهده کرده بودند اینهارا می شناختند. رخت وشمعدانهای نقره را برای تخطر مبدء حرکت خویش نگاهداشته لباس محبس را پنهان میکرد وشمعدانها را که یادگار رئیس روحانی بودند نشان میداد، بااینکه در بسته بود زیرچشمی بآن سمت نگریست بعد بیك خیز چیزهائی را که باآنهمه مخافت و دیانت حفظ کرده بود ازدولابچه ربود و بآتش انداخت، دولابچهٔ خالی را پشت نیمکت بزرگی که بآنجا کشید پنهان کرد، چند ثانیهٔ دیگر شعلهٔ لرزندهٔ آتش بدیوار روبرو منعکس گردید، همه چیز میسوخت وچوبدست صدا کرده شرارهای آن بوسط اطاق میافتاد، درحال احتراق البسه چیزی در خاکستر میدرخشید، این پول «پتی ژروه» بود، ناگاه شمعدانها را که از انعکاس روشنائی لمعانی داشتند دیدو گفت: ــ همهٔ ژان والژان درجوف اینهاست، اینهارا هم باید معدوم نمود!

شمعدانها را برداشت، این آتش برای تخریب شکل آنها کفایت میکرد ومیتوانست هردورا بحالت سبیکهٔ غیرمعلوم درآورد. قدری گرم شدومسرتی درخود یافت و گفت ــ حرارت چه چیزخوبی است! بایکی ازشمعدانها آتش را بهم زد، درهمان لحظه که میخواست آنها را بآتش اندازد تصور کرد هاتف باطنی فریاد میکند ومیگوید:

ــ ژان والژان! ژان والژان!

موی برتنش راست شد، این صدا میگفت:

ــ همین است! کاری را که آغاز نمودهٔ بانجام برسان! این یادگارها را محو کن! میریه ل را فراموش نمای! بگذارشان ماتیو هلاك شود!

برو ، خوب میکنی ، کاررا تمام کردی! آدمی که نمیداند ازاو چه میخواهند ، بیگناهی که شاید مصدرشرارتی نشده مصائب اسم تورا متحمل میشود ، بجای تو گرفتارشده مجازات مي بيند ، بزندان میرود وبقیهٔ عمررا باانواع بدبختی بسر میبرد! بسیارخوب! شخصی معتبر ومحترم باش ، درریاست بلدیه باقي بمان ، شئون واحترامات خودرا نگاهدار ، شهررا آباد و خلق را دلشادکن ، به نیکوکاری و شادکامی زندگانی نمای ، دراثناء این وجاهت ونیکبختی یکنفر بجای تولباس محکومین را پوشیده بربلیات اسم توصبر خواهد کرد! خوب قراری است ! ای نامرد!

عرق از پیشانیش میریخت و با نگاه متوحش بشمعدانها مینگریست ، منادي درونی سخن خود راتمام نکرده بود ومیگفت :

— ژان والژان! پیرامون تو بسا کسان بآواز بلند ثنا خوان توخواهندبود ، صدائي نیزکه کسی آنرا نخواهد شنید درتاریکیهای زندان ترا لعنت خواهد نمود ، گوش کن ناکس ! این ستایشها و ادعیهٔ خیریه خاك نشین زمین خسران خواهند بود و تنها همان نفرین بدرگاه کبریا واصل خواهد شد!

این صدا که اولاً ضعیف بود بتدریج قوت گرفت ، سخنان آخر بوضوح و صراحتي شنیده شد که ژان والژان برگشته باطاق نگاه کرد وپرسید :

— کیست ؟

بعد مثل دیوانگان خندیدو گفت :

— چه سفاهتي ! کسي نیست .

کسی اینجا بود اما چشم انسان نمیتوانست او را ببیند، شمعدانها را روی بخاري نهاده براه رفتن پرداخت، همین حرکت مرتب در اطاق پائین صندوقدار را بیدار و بدخواب کرد؛ گویا انسان درمواقع مهمه با هرچیز مشاوره میکند لهذا دراین‌اوقات مایل بحرکت است، کمی بعد نمیدانست کجاست و چه حالي دارد، از دوقرار داد که اتخاذ کرده بود با یك رعب و وحشت متساوی احتراز نمود، این دو فکر که اورا پندمیدادندیکی از دیگری بدتر بودند، چه بدبختی و تیره روزی! این شان ماتیو چه بلای ناگهانی است! این چه تصادف شوم است!

لحظهٔ دیگر بفکر روزگار آینده افتاد. خود را شناساندن و بدست مأمورین سپردن. چیز هائی را که میبایست ترك کند و احوالی را که میرفت با آنها ملاقات نماید ملاحظه نمود، از زندگانی باین خوبی و باین پاکیزگی باید چشم بپوشد! شاباش مردم و احترام مقام و آزادی را وداع گوید! دیگر در صحراها بتفرج نخواهد رفت، نغمات طیور ماه مه را نخواهد شنید، باطفال فقرا صدقه نخواهد داد، انظار محبت خلق بسوی اومتوجه نخواهد شد! این خانه واین اطاق کوچك را بدیگری خواهد گذاشت، این کتابها را نخواهد خواند، روی این میز چوب سفید نخواهد نوشت، پیر زنی که دربان خانه است قهوهٔ صبح اورا نخواهدآورد، پروردگارا! بعوض همهٔ اینها جمعیت مجرمین، نیمتنهٔ سرخ وزنجیر ساق بند، خستگی وزندان و خوابگاه چوبین، تمام احوال موحشه که دیده است نصیب او خواهد شد! پس ازآن همه تلخي چشیدن

و سختی دیدن دو باره باین حیات دوزخی داخل شدن! باز اگر جوان میبود! اما در این سر پیری از هر کس عبارات طعن وتوبیخ شنیدن، کلمات ناگوار پاسبانان را گوش کردن! شلاق خوردن وصبح و شام نزد آهنگری که مأمور معاینهٔ محبوسین است پا را نشان دادن! بنگاه مستهزء تماشائیان که خواهند گفت «این ژان والژان مشهور رئیس بلدیهٔ مونتروی سورمر است» تحمل نمودن! با کلاه سبز زیر تازیانه دونفر دو نفر ازپلهٔ کشتي بالا رفتن! آخ چه مشقت و فضیحت! آیا بخت و طالع نیز مانند انسان جبار و ستمکار است؟

هرقدر محاکمه و مقایسه کرد جز ترجیح یکی ازاین دو نتیجه بدست نیامد: دربهشت ماندن و شیطان بودن! بدوزخ رفتن و فرشته شدن!

چه باید کرد: خداوندا چه باید کرد؟

عذاب وآشفتگی افکار ازنوشدت کرد، بربهت وحیرت وحرکت غیر اختیاری که مخصوص یأس وحرمان است افزوده گشت، اسم «رومنویل» بادوشعر که وقتی شنیده بود بخاطرش میآمد، فکر میکرد «رومنویل» جنگل کوچکی است درحوالی پاریس که عشاق در ماه آوریل بانجا رفته گل یاس مي چینند.

گاه با خستگی وفتورجنگیده میخواست هوش وفطانت خویش را جمع کند وبار دیگر در این مسئله غور نماید. میبایست به‌آرراس برود و حقیقت امر را بگوید؟ میبایست ساکت بماند؟ در تعیین تکلیف عاجزوبه تفریق نیك وبدقادر نبود، اندیشه های بی سر و بن

در ضمیرش لرزیده مانند دود پشت سرهم غایب میشدند ، همینقدر میدانست که از این دو طریق هریك را اختیار کند چیزی از او فوت میشود ، میدید در یمین و یسارش قبرها باز شده از طرفی سعادتش و از جانبي فضیلتش در حال احتضار است . همهٔ بی قراریها وبیچارگیها براو محیط بود.

این روح بد بخت زیر بار طاقت فرسای هواجس اضطراب انگیز دست و پا میزد. هزار وهشتصد سال قبل از این ، وجودی که سرّ غامض آفرینش و خلاصهٔ تقوی و فضائل و مشقتهای بشریت بود ، هنگامی که درخت زیتون ازوزش بادهای خشمناك ابدیت میلرزید در فضای بی پایان پر از ستارگان جامی سهمگین را که می پنداشت بظلمت سرشار است همین طور از خویش دور میکرد واز آشامیدن آن اکراه داشت .

— ٤ —

اشکال درد و اندوه در خواب

پنج ساعت بود راه میرفت ، آخرالامر نشست ، خوابش درربود وخوابی دید ، نمیدانم این خواب مثل اغلب خوابها با تلخی وسختی احوال چه تناسب داشت ، این کابوس چنان باو تأثیر کرد که اخیراً شرح آنرا نوشت ، از جملهٔ اوراقي که بخط خود او بدست آمده یکی همین است وگمان میکنیم درج آن لازم است . این رؤیا هرچه میخواهد باشد اگر از نقل آن صرف نظر نمائیم تاریخ این شب ناقص خواهد بود ، این سرگذشت تاریك یك روح مریض است .

روي پاکت این سطر را می بینیم : «خوابی که در این شب دیده‌ام»

« در بیاباني بودم وسیع بی رستنی وگیاه ، نه روز بود و نه شب ،

« با برادرم که دیری است فراموشش کرده ام گردش میکردیم
« و صحبت کنان باشخاص راهگذر مصادف میشدیم ، از زنی که
« وقتی همسایهٔ ما بود و پنجرهٔ اطاق خود را باز گذاشته کار میکرد
« گفتگو بمیان آمد، درحین مکالمه از باز بودن این پنجره وسرمای
« آن متأثر بودیم ، در بیابان درختي بنظر نمیرسید، آدمی برهنه سوار
« اسب خاکي رنك از نزد ما گذشت، این آدم زلف نداشت ورگهاي
« کاسهٔ سرش دیده میشد ، چوبی بنازکی شاخهٔ تاك وبسنگینی آهن
« در دست داشت ، برادرم گفت از راه خندق برویم ، در اطراف
« این راه بوتهٔ خواروعلفي نبود، آسمان وهمه چیز برنكِ خاك بود ،
« بفاصلهٔ چند قدم سؤال من بی جواب ماند، دیدم برادرم بهلوي من
« نیست ، به دهکدهٔ وارد شدم و تصور کردم اینجا « رومنویل »
« است ، [رومنویل چرا ؟] در کوچهٔ اول کسی نبود ، در کوچهٔ
« دوم در زاویهٔ دیوار مردی ایستاده دیدم و پرسیدم اینجا کجاست ؟
« جواب نداد ، در خانهٔ کوچکی را بازدیده داخل شدم ، دراطاق اول
« کسی نبود ، پشت دراطاق دوم یکنفر ایستاده بود پرسیدم این خانهٔ
« کیست و من کجا هستم ؟ جواب نداد. بباغچهٔ خانه رفتم ، پشت
« درخت اولی ادمی ایستاده بود، گفتم این باغچه از کیست ؟
« جواب نداد، همه جا را گردیدم و دانستم اینجا شهری بوده است
« تمام کوچه ها خالی ، همه درها گشوده ، متنفسی ازمعابر نمیگذرد ،
« در اطاقها راه نمیرود و در باغچه‌ها گردش نمیکنند . اما در گوشهٔ
« هر دیوار ، پشت هر درخت ، آدمي ساکت ایستاده است . این
« آدمها یکان یکان بنظر میامدند و از عقب بمن نگاه میکردند ، رو

« بصحرا گذاشتم پس از اندك زمانی دیدم جمعی بیشمار از دنبال
« من میآیند، اینها اهالی همان شهر بودند، عجله نمیکردند اما
« تندتر از من راه میرفتند، صدای پای آنها شنیده نمیشد، بمن
« رسیده دور مرا گرفتند، صورت همه برنك خاك بود، اول کسی
« که در این شهر دیده و با او حرف زده بودم بمن گفت: کجا
« میروید؟ مگر نمیدانید که مدتی است مرده اید؟ خواستم جواب
« بدهم کسی نیافتم »

بیدار شد، بادی سرد شبیه باد صبح میوزید و نای در راحرکت میداد، آتش خاموش و شمع تمام و شب تاریك بود، برخاست و بطرف پنجره رفت، آسمان ستاره نداشت، از پنجره کوچه وحیاط خانه رامیدید، ناگاه صدائی سخت وخشك شنیده بپائین نگریست. شعاع دو ستارهٔ سرخ در تاریکی دراز و کوتاه میشد. در خاطری غریق ظلمت رؤیاچنین اندیشید: آیا کواکب آسمان پس از این درزمین خواهند بود؟ از صدای دوم که مشابه اولی بود کاملاً بیدار گشت و دانست که این روشنائی چراغهای دوچرخه است، شکل مرکوب را که باسب سفید بسته بود تشخیص داد و گفت:

— این عرابه چیست؟ صبح زود برای چه کار آمده است؟

اینوقت در اطاق آهسته زده شد، لرزید و سؤال کرد:

— کیست؟

— منم آقای رییس

صدا را شناخت، دربان خانه بود، پرسید:

— چه میگوئی؟

— ساعت پنج صبح است

— چه باید کرد ؟

— دو چرخه را آورده اند

— کدام دو چرخه؟

— آقای رئیس نخواسته اند ؟

— نه .

— درشکه‌چی اسکوفلر میگوید بسراغ آقای رئیس آمده‌است.

این اسم مثل برق خاطف ازپیش چشمش گذشت و گفت :

— آری ! مسیو اسکوفلر.

مدتی بسکوت گذشت ، دیوانه وار بشمع نگریسته پارچه‌های موم گرم را میکند و له میکرد، دربان منتظر بود ، باردیگر گفت :

— آقای رئیس چه جواب باید داد؟

— بگوئید الآن میایم .

— ٥ —

موانع و مشکلات

مراودهٔ پستی ازآرراس به مونتروی سورمر بایك نوع بارکشها و عرابه هائی که ازعهد امپراطوری معمول بودند انجام میبافت ، این بارکشها از داخل چرم گرفته براي نشستن چاپار ومسافر جای جداگانه داشتند، چرخها برای اینکه آلات نواقل را از خود دور کنند با میله های آهن مجهز بودند ، امثال اینها امروز در راههای آلمان دیده میشوند. صندوق مستطیل مکاتیب و امانات متصل بدو چرخه و درپشت آن میایستاد ، این اسباب حمل و نقل

که حالیه هیچ چیز با آنها شباهت ندارد نمیدانم چقدر بدترکیب و زمانی که از دور میگذشت و بزمین کشیده میشد بحشراتی که گویا آنها را موریانه مینامند وکمرشان نازك وقسمت مؤخرآنهادرشت است شبیه بود. پست آرراس هر شب بعداز عبور پست پاریس در ساعت یك حرکت نموده کمی قبل ازساعت پنج صبح به مونتروی میرسید. همین شب عرابهٔ پستی که ازراه «هسدن» به مونتروی میرفت سر پیچ کوچه در موقع ورود بشهر با دو چرخهٔ کوچکی که اسب سفید بآن بسته بود تصادم کرد، شخصی در آن نشسته و خودرا ببالاپوشی پیچیده بود، از این مصادمه لطمهٔ سخت بدو چرخه رسید. چاپار بانگ براین آدم زد بایستد مسافراعتنا نکرد وبسرعت گذشت. مأمور پست گفت:

— این آدم بعجلهٔ شیطانی میرود.

این آدم شتابان همان است که حال ملال آمیز شب و بحران دماغی اورا مشاهده نمودیم، کجا میرفت؟ خودش هم نمیدانست؟ چرا عجله داشت؟ سبب آن معلوم نیست. بکجا؟ بی شبهه به آرراس وشاید بجای دیگر، چیزی او را پیش میبرد. هیچکس نمیتوانست گزارش احوال اورا بگوید، همه میدانند، کیست که درمدت عمر اقلاً یکبار بظلمات غیب داخل نشده باشد؟

علاوه براین، هیچ قرار نداده وهیچ کار نکرده بود. چرا به آرراس میرفت؟ حرفي را که هنگام کرایه کردن دوچرخهٔ اسکوفلر گفته بود تکرار میکرد ـ نتیجهٔ هر چه میخواهد باشد، مانعی نیست که بچشم خود ببیند و برمشهودات حکم نماید ـ این تدبیر را

عاقلانه میشمرد و میگفت تاترتیب آنجا را ندیده است نمی تواند بکاری مصمم شود، شاید ازملاقات شان ماتیو متألم نشده وجدانش متسلی میگردید. ژاور، برهوه، شفیلدیه، کوشپای، که ازمجرمین قدیم جبرخانه اند آنجا حضور دارند اما او را نخواهند شناخت. همهٔ فرضیات به شان ماتیو متوجه شده اند و ژاور از این مرحله فرسنگها دور است، در این صورت برای او ترسی نیست. این وضع تاویك زود خواهد گذشت، عنان سر نوشت وی با همهٔ بدیها در دست خودش خواهد بود، ازاین فکر نمیتوانست جدا بشود، ازته دل برفتن آرراس مایل نبود. میرفت و شلاق باسب میزد، اسب رهواربود ومیتوانست ساعتی چهار فرسنك ونیم برود، ازمونتروی دور شده طلیعهٔ بامداد در وسط صحرا بود، سفید شدن افق را نگریست، بصورتهای سرد سپیده دم زمستان که از جلو چشم او میگذشتند نگاه کرد اما آنها را ندید، صبح نیز مانند شام مناظر خیالی دارد، او این صُوَر را نمیدید، بواسطهٔ یك انتقال سریع طبیعی اشکال سیاه درختان وبشته ها دهشتی بروح درد ناك او می بخشیدند.

هردفعه که ازنزدیکی خانه های کنار جاده میگذشت میگفت اینجاها کسانی هستند که خوابیده اند!

یورغه رفتن اسب، زمزمه درای، حرکت چرخها صدائی یك نواخت بوجود میاوردند. این چیز ها برای آدم شادمان خوش آیند و برای پژمان حزن انگیز است.

وقتی که به « هسدن » رسید روز بود، برای راحت کردن

اسب جلو مهمانخانه ایستاد. این اسب از نژاد « بولونه » ، خرد جثه ، درشت سر ، بزرك شکم ، کوتاه گردن ، پهن سینه ، فراخ کفل ، باریك ساق بود و دست و پای محکم داشت. در دو ساعت پنج فرسخ راه پیموده یك قطره عرق در بدن این حیوان دیده نمیشد ، مسافر از دو چرخه پائین نیامده بود. سئیس که علوفه میآورد بچرخ چپ نکاه کرد و گفت:

— جای دور خواهید رفت ؟

باهمان پیچیدگی بفکر و خیال جواب داد:

— برای چه میپرسید ؟

— از راه دور میآئید ؟

— از پنج فرسخی.

— عجب !

— مگر چه روی داده است ؟

— این چرخ یك ربع فرسخ دیگر نخواهد رفت ، و تا اینجا سلامت آمدن شما معجزه است ، نکاه کنید.

چرخ صدمه خورده پره و محور آن شکسته بود.

— اینجا درشکه ساز هست ؟ خواهش میکنم اورا حاضر نمائید.

— همینجاست ، اوهوی استاد « بورکه‌بیار ».

« بورکه‌بیار » بیرون دکان خود ایستاده بود ، پس از دیدن چرخ مثل جراحی که پای شکسته را ببیند ابرو در هم کشید.

— میتوانید این را اصلاح کنید ؟

— البته .

— چه وقت میتوانم حرکت کنم ؟

— فردا .

— فردا ؟ یکساعت دیگر باید بروم .

— یك روزکار دارد .

— هر چه بخواهید میدهم .

— مسیو قبل از فردا نمیتوانند حرکت کنند .

— نمیتوانم تا فردا منتظر باشم ، ممکن است بعوض مرمت چرخ دیگر بجای آن گذاشت ، شما درشکه ساز نیستید و برای فروش چرخ ندارید ؟

— چرخها جفتند ، یك چرخ با لنگهٔ دیگر جور نمیشود .

— یك جفت بفروشید .

— هر چرخ بهر میله نمیخورد .

— دوچرخهٔ کرایه دارید ؟

درشکه ساز در نگاه اول دانسته بودکه این دوچرخه را مسافر کرایه کرده است ، گفت :

— با صاحب این خوب کنار آمده اید ، اگر مال من بود بشما نمیدادم .

— برای فروش ؟

— ندارم ، اینجا جای کوچکی است ، کالسکه ای هست که یکنفر بمن سپرده است وماهی یکبارآن را لازم دارد ، میتوانم بشما بدهم اما صاحبش نباید از رفتن آن مطلع بشود ، در این صورت دو

اسب میخواهد.

— از پست اسب میگیرم.

— مسیو کجا میرود؟

— به آرراس.

— مسیو میخواهد امروز بآنجا برسد؟ با اسبهای پستخانه؟

— برای چه میپرسید؟

— برای این میپرسم که اگر اسب از پست بگیرید... جواز دارید؟

— آری.

— مسیو با این اسبها پیش از فردا بآرراس نخواهد رسید، منزلهای عرض راه منظم نیست. اسبها در چراگاهند، وقت شخم است همه را بکار وامیدارند، مسیو سه یا چهار ساعت در هر منزل معطل خواهد شد، پیاده هم میروند، بلندیها هست که باید از آنها بالا رفت.

— سواره میروم، دوچرخه‌را بازکنید، اینجازین و برگ پیدا میشود؟

— شاید، اما این اسب سواري میدهد؟

— خوب یادآوری کردید، این اسب سواري نیست، میتوانم اینجا اسبی پیدا کنم؟

— اسبي که یکسره به آرراس برود؟ اسبی که شما لازم دارید نه با کرایه نه با خریدن نه با پانصد فرانك نه باهزار فرانك مهیا نمیشود.

— چه باید کرد؟

— بهتر این است من چرخ را درست کنم و شما سفررا بفردا بگذارید

— فردا بسیار دیر است، پست آرراس کی میگذرد ؟

-- کسانی که بالا میروند و پائین میآیند امشب اینجا بهم میرسند

— ساختن این چرخ یك روز وقت میخواهد ؟

— یك روز بلند .

— با دونفر عمله ؟

— با ده نفر

— اگر پره ها را طناب پیچ کنند ؟

— دوره را نمیشود بست .

— اینجا درشگه ساز دیگر هست ؟

«کوربه بیار» و شاگرد اوهر دو سر تکان داده گفتند : نیست .

مسرتی درخود احساس کرد .

خواست خدا باین کار مداخله نموده چرخ را شکسته و اورا در راه توقیف کرده بود، باین اخطار تسلیم نشد و برای اینکه از مسافرت باز نماند بهر وسیله متوسل گردید، درمقابل سرمای زمستان و رنج و زحمت از ثبات عزم انحراف نجست، جای ملامت نبود، اگر نمیتواند ازاینجا بگذرد باو چه ؟ این کار وجدان نیست ارادهٔ یزدان است .

نفسی تازه کرد، این اولین تنفس آزاد بود که پس از ملاقات ژاور برای او میسر میگشت . تصور میکرد مشت آهنین که از بیست ساعت تاکنون قلب اورا میفشرد بازشده است، گمان میکرد الطاف

و تفضلات الهی رعایت جانب او را تصویب فرموده است، خیال کرد جز مراجعت تکلیفی ندارد، اگر مذاکرهٔ او با درشکه ساز در کاروانسرا میبود کسی نمی‌شنید و کار درهمین جا ختم میشد، شاید ما نیز بقیهٔ این کتاب را نمی‌نوشتیم و حوادث آتیه بوجود نمیآمد. لکن این گفتگو در کوچه بود، عادةً مردم در اطراف این مکالمات جمع میشوند و همیشه کسانی هستند که میخواهند تماشاچی باشند، در اثناء صحبت او با درشکه ساز چندین نفر از عابرین ایستادند، از آن میان طفلی از جمعیت جدا شد و رفت، همان لحظه که مسافر عازم معاودت بود این طفل با پیرزنی برگشت، زن گفت:

— مسیو، پسرم میگوید شما درشکهٔ کرایه خواسته اید.

از این سخن سادهٔ پیرزن که بدلالت بچه بآنجا آمده بود حالش دگرگون شد، پنداشت دستی که او را رها نموده میخواهد دوباره گرفتارش کند، گفت:

— درشکهٔ کرایه میخواهم اما پیدا نمیشود.

— من یکی سراغ دارم.

درشکه ساز پرسید:

— کجاست.

— در خانهٔ من.

مسافر لرزید، آن پنجهٔ مشئوم او را گرفته بود، پیرزن چیزی درشکه مانند داشت که از شاخهٔ بید ساخته و بافته بودند، درشکه ساز و صاحب کاروانسرا نمیخواستند مشتری از چنگ آنها رها شود گفتند:

ــ این از کار افتاده و هر طرفش شکافته است ـ با تسمه و طناب آن را بهم بسته اند ـ آب بهرجای آن نفوذ میکند ـ چرخها از رطوبت پوسیده و زنك خورده است ـ از این بهتر نیست و دور تر نمیرود ـ مسیو اگر باین سوار شود در حق خود ظلم کرده است . همه این حرفها راست بود اما این بارکش با نواقصی که داشت روی دوچرخ قرار گرفته و تا آرراس میتوانست برود .

پولی را که میخواستند داد ، دوچرخهٔ خود را برای مرمت در آنجا گذاشت و اسب سفید را بدرشگه بست و حرکت کرد ، از امتنانی که از عدم امکان مسافرت در خود احساس کرده بود بر آشفت و آن را نا معقول شمرد ، از برگشتن چرا خشنود باشد ؟ بمیل خود مسافرت مینمود و کسی او را جبراً به آرراس نمیبرد ، در ذهاب و ایاب مختار بود ، همینکه از هسدن بیرون آمد یکنفر از عقب فریاد میکرد : بایستید ، بایستید ! با جنبشي تند و پر حرارت شبیه بامید درشگه را نکاهداشت ، این پسر پیرزن بود و میگفت : ـ مسیو درشگه را من پیدا کردم بمن چیزی ندادید .

او که دست دهنده داشت و از خصلت جود وسخاء بهره مند بود این تقاضا را خارج ازاندازه یافته پرخاش کرد و گفت :

ــ هان ! توئي ؟ بتوچیزی نخواهم داد .

شلاق باسب نواخت و براه افتاد .

میخواست تأخیر «هسدن» را تلافي کنند. ماه فوریه ، باران آمده ، راهها بدو درشگه سنگین بود . در چهارساعت به «سن پل» رسید و در اولین مهمانخانه پیاده شده اسب را بطویله فرستاد و

بخوراك آن رسیدگی نمود، زن مهمانخانچی پرسید :

— مسیو میل ندارند چیزی بخورند ؟

— راست است ، بسیار گرسنه ام .

این زن که سیمای تازه و بشاش داشت اورا باطاقی برد که در آنجا چند میز با روپوش مشمع دیده میشد ، مسافر گفت :

— زود باشید ، باید فوراً بروم .

لوازم سفره را حاضر کرده غذا را آوردند ، یك تیکه نان برداشته دندان زد و روی میز گذاشت ، از یکنفر مکاری که سر میز نشسته بود سؤال کرد : نان اینجا چرا تلخ است ؟ این آدم آلمانی بود نفهمید وجواب نداد . یکساعت بعد به «تینگ» میرفت ، ازاینجا تا آرراس پنج فرسنگ است ، در راه چه میکرد ؟ فکرش چه بود ؟ مثل صبح درختها و سقفهای کلبه های روستائیان و اراضی مزروعه را میدید که از جلو چشمش می گذشتند ، تبدلاتی راکه در گوشه های راه از نظر ناپدید می شدند تماشا می نمود ، این تماشا گاهی برای روح کافی است و شخص را از تفکر باز میدارد ، دیدار اول و آخر بسی ازاشیاء ، حزن آور تر ازاین چیزی نیست ، مسافرت هر لحظه بوجود آمدن و مردن است ، شاید در فکر بیقرار خویش میان آفاق متبدل وعمر ناپایدار انسان مقارنت و مشابهتی مییافت ، حوادث زندگانی دائماً ازجلو چشم مامیگریزند ، تاریکیها و روشنائیها بهم مخلوط میشوند ، پس از فروغ خیرگی بخش تیرگی پیش میآید و بعدازطلوع نوبت غروب است ، انسان گذر عمر را میبینند ، میشتابد ، دست یازیده چیزی را که میگذرد

میخواهد بگیرد اما رنج بیهوده میبرد، هر حادثه و سانحه گوشهٔ راهی است، بی آنکه انسان آگاه باشد بناگاه پیرمیشود، تکانی می خورد، نگران فرداست، دری تاریك بنظر میرسد، تکاور تیرهٔ عمر که بروزکاران مرکب ما بوده غفلةً میایستد، از عالم غیب کسی آمده ساز و برك هستی را از آن بازمیکند.

اطفال مکتب درسیاهی اول شب ورود این مسافر رابه «تینك» مشاهده نمودند، در اینجا توقف نکرد، هنگام خروج از دهکده یکی از مأمورین راه گفت:

— این اسب چقدر خسته است، به آرراس میروید؟

— از اینجا تا آرراس چقدر راه است؟

— هفت فرسخ سنگین.

— در نقشه پنج فرسخ و یك ربع قیدشده است.

— بساختن راه مشغولند، همینکه ازاینجا دورشدید نمیتوانید جلوبروید، بایدازدست چپ به «کارنسی» عزیمت نموده رودخانه را بگذرید وبعداز وصول به «کامبلن» ازجادهٔ «مون سن ئلوا» بطرف آرراس حرکت کنید.

— شب است راه را گم خواهم کرد.

— اهل اینجا نیستید؟ اسب شما خسته است به «تینك» گردیدو فردا به آرراس بروید.

— امشب باید بانجا برسم.

— دراینصورت اسب دیگربگیرید، راه را بشما نشان میدهند.

بر گشت، نیمساعت دیگر ازآنجا میگذشت، دواسب بدرشگه

بسته یکنفر سورچی جلو آن نشسته بود، احساس میکرد وقت تلف میشود، راه سخت وشب تاریك بود، به سورچی گفت :

— تند برو، انعام دو برابر خواهد بود.

اینوقت از ناهمواری راه مال بند شکست، سورچی گفت :

— اکنون اسبها را چگونه باید بست ؟

از شاخهٔ درخت مال بندی ساخته پس از آن چهار نعله حرکت کردند.

در این بیابان تاریك قطعات وَشم در فراز پشته ها درازشده مانند دود از آنها جدا میشدند، روشنائیها در ابرها مشهود می گردید، بادی تند از جانب دریا میآمد و در زوایای افق آواز های غریب بوجودمیآورد، تمام‌اشیاء نمایشی‌موحش داشت، زیرنفحات وسیعهٔ شب چه چیزها هست که مرتعش ولرزان است

سرما بمغز استخوانش کار میکرد، از دیروز تا این هنگام چیزی نخورده بود، بیاد آورد که روزگاری پیش از این در قصبهٔ « دینی » شبانه گردش کرده است، ازآن تاریخ هشت‌سال میگذشت ومثل دیروز بود، از دور صدای زنك ساعت را شنید و پرسید :

— ساعت چند است ؟

— ساعت هفت، در هشت به آرراس خواهیم رسید، بیش‌از سه فرسخ راه نداریم.

فکری بخاطرش گذشت و از اینکه تا حال آن را متذکر نشده بود تعجب کرد، ممکن بود زحماتش بی نتیجه باشد، موقع محاکمه را نمیدانست . همدانست این‌مسئله را بتحقیق بداند، جلسهٔ محکمهٔ

جنائی معمولاً در ساعت نه صبح باز میشود و قضیهٔ دزدی سیب زود باخر میرسد، برای تصدیق مشابهت نیز شهادت چهار یاپنج نفر کفایت میکنند، این هم نزد وکلاء دعاوی بسیار آسان است، وقتی که او برسد محاکمه بپایان رسیده است!

رود خانه را عبور نموده «مون سن ثلوا» را پشت سر گذاشتند، شب بر ظلمت خود میافزود.

— ٦ —

سور سمپلیس درمقام تجربه

در این اثناء شبی بسیار بد بر فانتین گذشته از اشتداد تب در حین عیادت طبیب هذیان میگفت، طبیب وحشت کرد وسپرد مراجعت مسیو مادلین را باو خبر بدهند، صبح فانتین کمی حرف زد، روپوش بستر خود را در مشت جمع نموده کلماتی را زیر لب تکرار میکرد مثل این بود که بحساب کردن چیزی مشغول است، چشمان فرورفتهٔ خاموشش گاهی قوت گرفته روشن میشدند، پنداری هنگام نزدیکی ساعت اخیر، باطن کسانی که روشنائی زمین را ترك میکنند از نور آسمانی پر میشود.

هربار که سور سمپلیس احوالپرسی میکرد جواب میداد: — بهترم، میخواهم مسیو مادلین را ببینم. چند ماه قبل که فانتین آخرین عفاف و شرمساری و شادمانی خود را از دست داد بمنزلهٔ سایه والآن بمثابهٔ خیالی بود، مرض جسمانی کار مرض روحانی را باتمام میرسانید، این مخلوق که بیست وپنج سال داشت پیشانیش چین

و شکن گرفته ، گونه هایش آویخته ، بینی تیغ کشیده ، دندانها از ریشه درآمده ، رنگش سربی ، گردنش خشک ولاغر ، استخوان ترقوه نمایان ، اعضاء نحیف و نزار ، پوست بدن خاکی رنگ ، تارهای موی سفید بگیسوی زرینش آمیخته بود. افسوس ! بیماری چگونه پیری را جلب میکند !

وقت ظهر طبیب بازآمد ، مسیو مادلین هر روز در ساعت سه بدیدن مریضه میآمد ، وفا بوعده از صفات ستوده است او در وعده وقرار خود تخلف نمیکرد ، درساعت دو ونیم فانتین مضطرب شد و در مدت بیست دقیقه ده بار از راهبه پرسید از روز چه میگذرد ، ساعت سه در رسید ، فانتین در جای خویش نیم خیز شد و با یك حالت غیر اختیاری دستها را متصل نموده آه طولانی از سینه برآورد و برگشته به درنگاه کرد ، کسی نیامد و در باز نشد ، یکربع باین ونیره دیده به در دوخت ، راهبه ازمکالمه میترسید ، درسه ونیم خود داری نتوانست و بخوابگاه غلتید ، هر دفعه که ساعت مرور زمان را اشعار مینمود فانتین برخاسته بحالت اول برمیگشت ، فکرش معلوم بود اما حرف نمیزد و اسم کسی بزبانش نمیگذشت ، بوضعی دلخراش سرفه میکرد ، گفتی چیزی تاریك بروی او میافتاد ، گاه تبسمی درلب داشت .

ساعت پنج بود ، راهبه شنید آهسته میگوید : در صورتیکه من فردا میروم امروز نیامدنش روا نیست !

سور سمپلیس نیز از تأخیر مسیو مادلین متعجب بود ، فانتین در خوابگاه خویش بآسمان مینگریست ، اندکی پس از این بآواز ضعیف بخواندن شروع کرد ، راهبه گوش داد ، این است آنچه فانتین میخواند:

در کوچه های بیرون شهر گردش کنان چیز های
قشنك خواهیم خرید، گلهای مزرعه کبود وگلهای
سرخ سرخند، من عشقهای خود را دوست دارم.

مریم عذراء دیروز باشنل قلابدوز نزدمن آمد وگفت طفلی که خواستی اینجا زیر روبند من پنهان است، بدوید بشهر بروید، کرباس و نخ و انگشتانه بخرید

در کوچه های بیرون شهر گردش
کنان چیز های قشنك خواهیم خرید.

ای عذراء مقدسه، نزدیك بخاری گهواره‌ای ازبافته ها وتوریهای مزین گذاشته ام، اگر خدا زیباترین ستاره ها را بمن بدهد این بچه را که تودادهٔ بیش از آنها دوست خواهم داشت ـ مادام این کرباس را چه کنم؟ ـ برای مولود عزیز من جهیز بسازید.

گلهای مزرعه کبود وگلهای سرخ سرخند،
من عشقهای خود را دوست دارم.

— این کرباس را بشوئید — کجا؟ — دررود خانه. بی آنکه چرك شود دامن وپیش سینه ازآن بدوزید، میخواهم آنرا زینت داده پرازگل کنم — مادام بچه آنجا نیست اینها را چه باید کرد؟ ازاینها کفن ساخته مرا با آن بخاك بسپارید.

در کوچه های بیرون شهر گردش کنان چیزهای
قشنك خواهیم خرید، گلهای مزرعه کبود وگلهای
سرخ سرخند، من عشقهای خودرا دوست دارم.

این ترانهٔ قدیمی دایه ها بود که فانتین سابقاً برای کرت همین را نانو میزد واورا بخواب میکرد، ازپنجسال تا کنون که بچهٔ خود را همراه نداشت این نغمه را بخاطر نیاورده بود. این چند شعر را باهنگی گریه آور میخواند که میتوانست چشم راهبه را نیز بااشك آشنا کند. سورسمپلیس بااینکه بدیدن سختیها خو گرفته بود

احساس کرد قطرهٔ اشکی در چشمش ظاهر میشود.

در ساعت شش سورسمپلیس برای استفسار از معاودت رئیس بلدیه دختر خدمتکار را بکارخانه فرستاد، معلوم شد رئیس بلدیه صبح زود با دو چرخه حرکت کرده، تنها رفته و درشکه چی هم با خود نبرده است، نمیدانستند بکجا مسافرت نموده است. بعضی میگفتند اورا در راه آرراس دیده اند، دیگران اظهار مینمودند در راه پاریس باو تصادف کرده اند، وقت عزیمت مثل همیشه آرام و ساکن بوده و به دربان گفته است شب اورا منتظر نباشند.

در اثناء مکالمهٔ این دو زن که پشت بخوابگاه فانتین کرده بودند مریضه باسرعت عصبی که بامراض عضویه اختصاص دارد برخاسته، بکنارهٔ بالش چسبیده، سر از پرده بیرون کرده گوش میداد. ناگهان فریاد زد و گفت:

— از مسیو مادلین صحبت میکنید. چرا زیر گوشی حرف میزنید؟ چه میکند؟ چرا نمیآید؟

صدا چنان خشن بود که پنداشتند صدای مرد است، هر دو برگشتند، فانتین پرسید:

— چرا جواب نمیدهید؟

خدمتکار گفت:

— دربان میگوید رئیس امروز نخواهد آمد.

فانتین بی آنکه طور وحال خود را تغییر دهد گفت:

— نخواهد آمد؟ برای چه؟ سبب نیامدن اورا میدانید، باهم نجوی میکردید، من هم میخواهم بدانم.

خدمتکار براهبه گفت ـ بگوئید در بلدیه کار دارد.

سور سمپلیس سرخ شد، باو تکلیف میکردند دروغ بگوید از طرفی هم میدید حقیقت مطلب را گفتن صلاح نیست، با نگاه مستریح حزین گفت:

— رئیس بلدیه رفته است.

نور مسرتي در سیمای فانتین پیدا شد و گفت:

— بجستجوی کزت رفته است.

آنگاه هر دو دست بآسمان برداشت، آهسته دعا میکرد، بعد از تمام شدن دعا براهبه گفت:

— میخواهم بخوابم، هر چه بگویند میکنم، بدادائی و بلند حرف زدن مرا ببخشید، اکنون بسیار راضی و خوشحالم، خداوند رحیم و عادل است، مسیو مادلین برای آوردن کزت به منتفرمه‌ی رفته است

در ترتیب بالش زیر سر خود به راهبه معاونت کرد، صلیب نقره را که سور سمپلیس باو داده بود بوسید و دست راهبه را گرفت و گفت:

— امروز صبح بطرف پاریس رفته است اما بپاریس رفتن لازم نبود، منتفرمه ی کمی در دست چپ راه است، بخاطر دارید دیروز بمن میگفت کزت را بزودی خواهید دید، میخواهد غفلةً مرا خوشبخت کند، برای گرفتن کزت از تناردیه ها کاغذی نوشته امضا کرده‌ام، دیگر عذر و بهانه ندارند و کزت را میدهند: وقتیکه پولشان را گرفتند نمیتوانند بچهٔ مرا نزد خودشان نگاهدارند، همشیره حرف

زدن مرا منع نکنید و بگذارید بگویم ، حالم رو بخوبی است ، کزت را خواهم دید ، پنجسال است از دیدار او محرومم ، نمیدانید محبت اولاد چگونه است ، اگر بدانید چه بچهٔ شیرین خوبی است ، چه انگشتها وچه دستهاي ظریف دارد ، الان هفت ساله است من اورا کزت میخوانم اما اسمش اوفرازی است ، امروز گرد روی بخاریرا نگاه کرده دانستم بزودی اورا خواهم دید ، آه خداوندا ! چقدر مشکل است که انسان چندین سال بچهٔ خود را نبیند ! همه میدانند زندگی را دوام وبقاء نیست ، هوا سرد است بالا پوش بر داشته است ؟ فردا اینجا خواهدبود ، فردا عید است ، منتفرمه ی جای بزرگی است ، من این راه را پیاده رفته بسیار دور تصور کرده بودم اما عرابه ها تند میروند ، از اینجا تا منتفرمه ی چقدر راه است ؟

سور سمپلیس که از راه شناسی بهره نداشت گفت :

— البته فردا اینجا خواهد بود .

— فردا ! فردا ! می بینید دیگر ناخوش نیستم .

کسي که ربع ساعت قبل از این او را دیده بود از این تبدل و تغییر حال متحیر میشد ، رنك سرخ ، صدا زنده و طبیعی ، صورت پر از تبسم ، شادی مادر به شادی بچه شباهت دارد . سور سمپلیس گفت :

— اکنون که مسرور وخوش بخت هستید وقت آن است مطیع باشید و حرف نزنید . فانتین سر ببالین نهاد و بخود گفت :

— بخواب ، عاقل باش ، بچه ات را خواهی دید ، سور سمپلیس حق دارد . راهبه بامید اینکه خوابیده است پردهٔ خوابگاه را بست ،

در ساعت هفت و هشت طبیب آمد؛ از شکاف پرده نظر کرد دید فانتین بیداراست و با آن چشمان درشت باو نگاه میکند و میگوید:

— مسیو، خواهند گذاشت بچه را پهلوی خودم بخوابانم؟ اینجا جائی باندازهٔ او هست.

راهبه به طبیب گفت ممکن است رئیس بلدیه زود بر نگردد، مریضه تصورمیکند برای آوردن دختر او رفته است، چون ازعلت غیبت رئیس مطلع نبوده اند فکر او را تغییر نداده اند، دکتر این تدبیر را پسندید و نزد فانتین رفت، فانتین گفت:

— ببینید، صبحها همینکه بیدار میشود باو «صبح شما بخیر» خواهم گفت و شبها از تنفس لطیف او محظوظ خواهم شد. خبر ندارید من خوب شده ام، کزت فردا میآید.

واقعاً حال فانتین خوب بود، تنگی نفس کم شده، نبض قوت گرفته، این بیچاره جان تازه یافته بود. دکتر سپرد از چیزهائی که باعث هیجان میشوند اجتناب نمایند، مشروب گنه گنه تجویز کرد و برای شب دوائی مسکن داد و براهبه گفت ـ حالش بد نیست، اگر رئیس بلدیه فردا با بچه بیاید گمانم اینکه از چنگ مرگ رهائی یابد، دیده شده که شادمانیهاي بزرك امراض سخت را توقیف میکند، این مرض عضوی است، سری است که عقل به کنه آن نمیرسد! شاید بتوانیم او را خلاص کنیم.

— ۷ —

ورود و عزم بازگشت

در ساعت هشت مسافر به پستخانهٔ آرراس رسید ، پیاده شد وبسؤال خدام جوابهای متفکرانه داده در یك طالار « بییارد » را گشود وجلو میزی قرار گرفت ، راهی را که میخواست در شش ساعت طی کند در چهارده ساعت آمده بود ، خود را متعمد ندانسته از این تاخیر قلباً تأسف نداشت ، صاحب مهمانخانه پرسید :

— مسیو غذا خواهد خورد و شب را خواهد خوابید؟

باشارهٔ سر تکلیف اورا رد کرد .

— میگویند اسب شما خسته است .

سکوت را شکست و گفت :

— فردا صبح حرکت نمیتوان کرد؟

— این اسب اقلاً دوروز بایدراحت باشد .

— اینجا شعبهٔ پست نیست ؛

— همینجاست .

همراه صاحب مهمانخانه بشعبهٔ پست رفت وپس از ارائهٔ جواز جویا شد که فردا با گاري پست میتواندبه مونتروی سورمر برگردد، جای خالي پهلوی مأمور پست را گرفت و کرایهٔ آن را دادوبیرون آمد، آرراس را نمیشناخت ، کوچه ها تاریك بود، برای شناختن محل از کسی چیزی نمیپرسید، رود خانهٔ « کرینشون » را گذشته خود را سرچندراه یافت ودرآنجا غایب گشت، براهگذری فانوس

بدست مصادف شده با اندکی تردید و ترقب پس وپیش نزدیك رفته گفت :

— میتوانید لطف کرده عدلیه را بمن نشان بدهید ؟

مخاطب وی مردی بود معمر ، در پاسخ گفت :

— شما اهل اینجا نیستید؟ با من بیائید ، من نیز بدارالحکومه که مجاور عدلیه است میروم ، چون عدلیه را عمارت میکنند موقتاً محاکم باینجا منتقل شده اند .

— اجتماعات در اینجا منعقد میشود ؟

— حکومت نشین امروزی قبل ازانقلاب اقامتگاه رئیس روحانی بود ، در هشتاد و دو « کنزیه » طالاری بزرك در اینجا ساخت که اکنون مجلس قضاة است ؟ اگر با محکمه کار دارید تأخیر کرده اید جلسات در ساعت شش ختم میشود .

بمیدانی وسیع رسیدند ، پیر مرد چهار پنجرهٔ دراز روشن را که بجلوخان بنائی تاریك مشرف بود نشان داد و گفت :

— به دنیم قسم بموقع رسیده اید ، این پنجره ها را می‌بینید محکمه همانجاست ، ظاهراً جلسه در حال انعقاد است ، با این کار مناسبتی دارید؟ آیا دعوی جنائی است ؟ شما بزمرهٔ شهود داخل هستید ؟

— هیچیك اینها نیست ، با یکی از وکلاء مذاکره خواهم کرد .

— ببینید قراول جلو در ایستاده است .

براهنمائی پیر مرد چند دقیقه بعد در طالاري بود که در آنجا

گروهی ازمردم باوکلاء اهسته حرف‌میزدند، ازدحام این‌اشخاص سیاه پوش که در آستان اطاقهای عدلیه باهم مناجات دارند قلب را میفشارد، در این مکالمات بندرت رحم و انصاف یافت میشود، نتیجهٔ این گفتگو ها غالباً اجراء مجازاتهای قبل از وقت است، این دسته‌ها و جوقه‌ها در نظر تماشا چي متأمل بکندوهای زنبور شبیه‌است که افکاردرآنهاطنین‌دائم دارند ومجتمعاً باني انواع ابنیهٔ مظلمه اند. طالار دیوانخانه باچراغی روشن، دریکطرف دری دیده میشدکه بسته‌بودواطاق هیئت‌حاکمه‌را ازاینجا جدامیکرد. بقدری تاریك‌بود که مسافر ازمکالمه بااولین‌وکیل احتراز ننمود وپرسید:

— مسیو محاکمه بکجا رسیده است؟

— تمام شد.

— تمام شد؟

این عبارت بآهنگی تکرار یافت‌که این شخص بر گشت وسؤال کرد:

— ببخشید مسیو، شما ازخویشاوندان اوهستید؟

— اورا محکوم کردند؟

— جز این طریق‌دیگر نبود.

— بخدمات شاقه معاقب شد؟

— به حبس مؤبد.

— هویّت او تصدیق شد؟

— کارمعلوم است، این‌زن پسرش را کشته بود، بچه کشی به ثبوت رسید، هیئت‌عدول تعمدرا تفکیك نمود وزن محکوم‌گردید

— محکوم زن بود؟

— آری، دختر «لیموزن» شما کدام را میپرسید؟

— در صورتیکه محاکمه تمام شده طالار چرا روشن است؟

— بکار دیگر شروع کرده اند. این مسئله هم آشکار است این یکی از مرتکبین جنایات مکروه است که ازجبر خانه بیرون آمده و دزدي کرده است، اسمش را نمیدانم، آدمی است درقیافه و ترکیب راهزنان، اگر اختیار بدست من بود فقط بجرم داشتن این صورت مکروه او را بزندان میفرستادم.

— میتوان به محکمه داخل شد؟

— گمان نمیکنم، جمعیت زیاد است، الان مذاکرات بآخر میرسد و جمعی خارج میشوند، در موقع انعقاد جلسه شاید بتوانید داخل بشوید.

— از کجا باید رفت؟

— از این در بزرک.

درچند دقیقه همهٔ هیجانهای ممکن الاحساس دروی بوجود آمد، سخنان این آدم بی تأثر مثل سوزن یخ یا کارد آتش قلب اوراشکافته بود، همینکه دیدکار تمام نشده نفسي تازه کرد، اما نمیتوان گفت این آسودگی از خرسندی بود یا از گرفتگی و دردمندی. بحوزه های حاضرین نزدیك شده بحرفهای آنان دقت نمود، رئیس محکمه برای آن روز دو کار مختصر معین کرده بود، پس از انجام قضیهٔ زن پسرکش. بمحاکمهٔ یکی ازمعاریف مجرمین مبادرت کرده اند، این آدم سیب دزدیده اما سرقت ثابت نشده، آنچه محقق است این است که

درمحبس تولون بوده است ، همین کار اورا خراب کرد، استنطاق او وشهادت گواهان بپایان رسید اما مدافعهٔ وکیل و ادعا نامهٔ مدعی‌العموم باقي است ، پیش ازنصف شب تمام نمیشود، همه او را محکوم میدانند، مدعی العموم بسیار ماهر بوده و هیچ متهم ازدست او خلاص نمیشده ، این جوان زیرك شعر هم میگفته است.

یکی از حجاب محکمه پشت درایستاده بود از اوپرسید:ــ درزود باز خواهدشد؟ مامور جواب داد محکمه منعقداست وباین سبب در باز نمیشود.

— چرا؟

— برای اینکه طالار پراست.

— برای یکنفر هم جا نیست؟

— در بسته است وکسی نمیتواند وارد بشود، پشت سررئیس برای دو یا سه نفر جا هست ، در اینجا مامورین حکومت را مي پذیرند.

حاجب محکمه این را گفت و پشت بوی کرد.

سربسینه آویخت و از آنجا دور شد. اطاق تنفس را گذشت وبتأمل وتردیدازپله پائین رفت. جدال شدید خیالات مثل روز قبل باقي وهر لحظه گرفتاراحوال هیجان انگیز، روی‌پله بدست انداز چسبید، ناگاه ردنکت خود را گشوده از کیف بغلی کاغذی پاره کرد و در روشنائی فانوس این چند کلمه را نوشت: « مسیو مادلین رئیس بلدیهٔ مونتروی سورمر» بعد پله ها را تند بالا رفته صفوف خلق را عبور نموده کاغذرا به دربان داد وبحالت امروحکم گفت:

این را بآقای رئیس بدهید. دربان بکاغذ نظر انداخت و اطاعت کرد.

— ۸ —

پذیرائي شایان

رئیس بلدیهٔ مونتروی سورمر بی آنکه خود آگاه باشد نزد اهالی وجاهت ومکانتی داشت، محامد اوصاف او پس از انتشار در « بولونه » سفلی حدود این ناحیه را تجاوز کرده دردو سه ولایت نزدیك منبسط شده بود. بعلاوهٔ احیاء صنعت شیشه گری درمرکز این نقطه، ازصدوچهل ویك قریه وقصبهٔ این بلوك جائی یافت نمیشد که از مکارم اخلاقش مساعدتی ندیده و از خوان افضالش تمتعی نبرده باشد، از این جمله کارخانهٔ توري سازی « بولونی »، کارخانهٔ کتان بافي « فره وان »، فابریك کرباس « بوبر سورکانش » را باسرمایهٔ خویش نگاهداشته بود. همه جا نام اورا باحترام و حق شناسی بزبان میاوردند، آرراس و « دوئه » ازداشتن چنین رئیس بلدیهٔ خیّرکارآگاه به « مونتروی سورمر » غبطه میبردند.

رئیس محکمهٔ جزا مثل همهٔ مردم این اسم را میشناخت وصاحب آن را محترم میداشت. حاجب محکمه درطالار را که قرارگاه هیئت بود باحتیاط گشوده تا پشت صندلی رئیس رفت و کاغذ را نشان داد، رئیس بعجله قلم برداشته چندکلمه درذیل کاغذنوشت وگفت « بگذارید وارد شوند »

این شخص بدبخت که سرگذشت اورا نقل میکنیم درجاي اول

بهمان حالت ایستاده بود ، در اثناء تأملات خود شنید یکنفر میگوید : « مسیو میل دارند مرا افتخار بخشیده تعقیب نمایند ؟ » این همان دربان بود که اکنون باکمال ادب و احترام با او حرف میزد ، کاغذ را گرفت و این کلمات را در آن خواند : « رئیس دیوان جنایت احترامات خود را به مسیو مادلین تقدیم مینماید »

این الفاظ گویا تأثیر تلخ و ناگوار داشتند ، کاغذ را در مشت بهم پیچید و از عقب مأمور روانه شد ، چند دقیقه بعد در اطاقی بودند با منظرهٔ موقر ، روی میزی که روپوش سبز داشت دو شمع میسوخت ، مأمور محکمه او را تنها گذاشت و گفت اینجا اطاق مشاوره است ، اگر دستگیرهٔ این در را بچرخانید در طالار پشت سر رئیس خواهید بود . این حرف در مخیلهٔ او بیادگار دهلیز های تنك و پله های تاریك که دیده بود آمیخته میشد ، موقع مهم فرا رسیده بود ، میخواست بجمعیت خاطر موفق شود اما نمیتوانست ، در ساعاتی که لازم است انسان خویشتن را بحقائق دردناك زندگانی مربوط سازد رشته های فکر در دماغ گسیخته می شود .

در جائی بود که قضاة پس از مذاکره بمجازات رأی میدهند ، با یك سکون بهت آمیز باین اطاق آرام که چقدر زندگیها در آن نابود شده اند نگاه میکرد ، آنقدر نمیگذرد که نام او نیز در اینجا بزبان میآید ، بدیوار اطاق و بخود مینگریست و متعجب بود ، از بیست و چهار ساعت تا حال چیزی نخورده از تکان درشکه خسته بود ، بچارچوبهٔ سیاه که در دیوار میدید نزدیك شد ، زیر شیشه مکتوبی بخط « ژان نیکولا پاش » وزیر و رئیس بلدیهٔ پاریس گذاشته بودند ، پاش

در این کاغذ ارسال فهرست اسامی وزراء و مبعوثان را که درخانه‌های خودشان توقیف شده بودند بمجلس ملی خبر میداد. اگر اینوقت کسی اورا مشاهده میکرد تصور مینمود این مکتوب را میخواند. بی آنکه بداند چیست دو سه بار آنرا خواند، در فکر فانتین و کزت بود، بناگاه برگشت دستگیرهٔ در محکمه‌را دید، این در را فراموش کرده بود، نگاهش درآن نقطه تمرکز یافته آثار وحشت دروي آشکار گردید، از بن هرموی قطرهٔ عرق به‌شقیقه اش جاری شد، این هنگام با یك نوع آمریت ممزوج بطغیان حرکتی کرد که حاوی این معنی بود: چه چیز مجبورم کرده است؟

بشتاب ازدری که‌داخل شده بود بیرون آمد، درراهرو دراز و تنك که فانوسهای شبیه به چراغموشی در آن روشن بود نفسی کشید، گوش داد، سکوت در جلو و عقب، مثل اینکه دنبالش کرده‌اند گریخت، همینکه زوایای این‌دالان را دور زد دوباره گوش فرا داشت، باز همان سکوت و همان ظلمت، از نفس افتاده بود، نمیتوانست خود داری کند، بدیوار تکیه کرد، سنك سرد بود، لرزید و بر خاست، آنجا تنها سر پا ایستاده، در آن تاریکی از سرما وشاید ازچیزهاي دیگر میلرزید وفکر میکرد، روز وشبش همه باندیشه گذشته جز بانك افسوس از باطن خود نمی‌شنید.

ربع ساعت سپری شد، عاقبت سر بسینه افکنده بجای اول برگشت. گفتي کسی او را هنکام فرار پیدا کرده و اکنون بمراجعت وا دارش میکند، اولین چیزی که در اطاق مشاوره دید دستگیرهٔ گرد صیقلی در محکمه بود که مثل ستارهٔ نحس مي

درخشید، مانند گوسفندي که بچشم پلنك نگاه کند بآن مینگریست، گاه پیشتر رفته به در نزدیك میشد، اگر گوش میکرد مکالمات مبهم محکمه را میتوانست بشنود، ناگاه بی آنکه بداند چه میکند بحرکت غیر ارادی به تکمهٔ در چسبید، در باز شد، در طالار محکمه بود.

— ۹ —

جائي که دلائل قطعیه صورت پذیر میشود

گام برداشت وازپشت سر بسرعت در رابست، نگاهی باطراف انداخت، اینجا محوطهٔ بزرگی بود کم روشنائی، گاه پر از همهمه و قیل و قال، گاه پر از آرامی و سکوت، تمام علائم خارجی قضیهٔ جنائی با سنگینی پست و فجیع خود در میان این ازدحام بدرجهٔ کمال رسیده بود.

در یك سمت طالار قضاة بوضعی اندیشناك و البسهٔ فرسوده در حالتیکه ناخنهای خود را میجویدند و مژکان بر هم مینهادند نشسته بودند، در سمت دیگر گروهی ژنده پوش، وکلاء دعاوی با اطوار گوناگون، سپاهیان باچهرهٔ نجیب عبوس، اشیاءچوبین لکه دار، سقف چرك، میز هائی رنك رو پوش آنها از سبزی به زردی متحول، درهائی از کثرت دست خوردگی سیاه، چراغهائی با میخها بستونها آویزان که بیش از روشنائی دود میکردند، شمعدانهای مس روی میزها، تاریکی و زشتی و گرفتگی، از همهٔ اینها دو چیز بزرك و مهم انسانی و یزدانی بوجود میآمد

که آن را قانون و عدالت مینامند.

از این جمع هیچکس باوتوجه نکرد، انظار حاضرین به‌نیمکتی که در دست چپ رئیس بنظر میرسید متوجه بود، روی این نیمکت یکنفر میان دو ژاندارم دیده میشد. این همان آدم بود.

او را جستجو نکرد، دید، چشمانش طبعاً بانطرف نگریست، پنداشتی از اول جای اورا میدانست، گمان کرد خودش را میبیند اما اندکی پیر تر، صورتش اگر چه بکلی شبیه نبود اما در طور و حال تفاوتي نداشت، این موهای راست ایستاده، این مردمك چشم وحشی و هراسان، این نیمتنه، چنانکه او سابقاً به قصبهٔ « دینی » میرفت، پر از کینه و فکر های هولناك نوزده ساله که چون گنجینهٔ مشؤم در روح خود پنهان کرده بود، با رعشهٔ خوف به خویشتن گفت: خداوندا باز چنین خواهم شد؟

این آدم اقلاً شصت‌ساله بود، نمیدانم چه‌خشونت و بلاهت و توحشی داشت، بصدای باز شدن در باو راه دادند، رئیس محکمه بر گشت و او را سلام کرد، مدعی‌العموم که‌در ضمن مسافرتهای خویش به‌مونتروی‌سورمر مسیو مادلین‌را میشناخت رسم‌احترام را بجای آورد اما خوداو اسیر گمراهی حس و غرق حیرت بود.

حکام، تقریر نویس، ژاندارمها، تماشاچیان متجسس، یکبار نیز همهٔ اینها را دیده و بیست و هفت سال قبل‌از این‌همین منظرهٔ کدورت بخش را رؤیت کرده بود، باز اینها را میدید، سراب فریبندهٔ خیال مصور این اشکال نشده همه پیش چشم او متحرك و موجودند. دیگر گذشته باشد، دورنمای مدهش دوره های گذشته

عمر وی باتمام حقایق از نو در پیرامون او خود نمائی میکرد، ژاندارمهای حقیقی، قضاة واقعی، جماعتی مرکب از پوست و گوشت و استخوان. ترسید و دیده بر بست، از عمق روحش فریاد: «هرگز! ابداً!» بلند شد، طالع ناسازگار بواسطهٔ این بازی اندوهگین افکاراو رامرتعش ساخته ودیوانه‌اش کرده، ژان‌والژان دیگر آنجا بود! این آدم را که محاکمه میکردند همه ژان والژان مینامیدند! ملاحظه مینمود که در سخت ترین ساعات زندگانی او نمایشی غریب داده میشود، این وقت از هر حیث مشابه وقتی است که اورا محاکمه کردند، همان آلات و ادوات، همان موقع شب، همان چهره های حکام و سربازها و مستمعین، تفاوتی که هست این است، اینجا بالای سر رئیس صلیبی بود و در محاکم آن زمان که اورا محکوم نمودند از آثار دیانت چیزی یافت نمیشد آنجا خدا حضورنداشت، ازترس اینکه اورا ببینند درصندلی پشت سر رئیس قرار گرفت و از یك دسته کارتن روی میز برای نهفتن صورت خویش استفاده نمود، کسی اورا نمیدید واوهمه را میتوانست ببیند، کم کم باندازهٔ آگاهی بر مذاکرات آرامشی برایش حاصل گردید.

مسیو «باماتابوا» در جزو هیئت عدول بود.

ژاور را جستجو کرد وندید، میز تقریر نویس ازدیدن نیمکت سهود ممانعت میکرد، هنگام ورود اووکیل متهم میخواست مدافعهٔ خودرا تمام کند، دقت حضار باعلی درجه رسیده بود، ازسه ساعت تاکنون جلسه منعقد و جمعی کثیر مشاهده مینمودند که آدمی

بسیار احمق یا بسیار زیرك .باضطراب الیم یك مشابهت وحشت‌انگیز دچار است . این آدم هرزه‌گرد بي خانمان را درحالتي كه از باغچهٔ « پیه‌ررون » شاخهٔ درخت سیبی شکسته بوده توقیف کردند ٬ این که بود؟ تفتیش بعمل آمد ٬ توضیحات گواهان‌را شنیدند٬ همه متفق بودند٬ از این سؤال و جواب روشنیها فوران نمود ٬ اتهامنامه میگفت :

— مادزد میوه و مرتکب سرقت نالایق نگرفته ایم ٬ راهزنی مشهور و مجرمی را که از منفی گریخته در دست داریم ٬ یك جانی طاغی و یك مرتد خبیث موسوم به ژان والژان را که مدتی است عدلیه تجسس میکند گرفتار کرده ایم ٬ هشت سال میشود ٬ پس از بیرون آمدن از محبس تولون در معبر عام تشهیر سلاح کرده و نقدینهٔ طفلی از اهل « ساووا » را که نامش «پتی ژروه» بوده بسرقت برده است . وقتی‌که هویّت اومسلم شود موافق مادهٔ ۳۸۳ قانون جزا حق تعقیب او محفوظ خواهد بود٬ این دفعه دوباره دست دزدی از آستین درآورده و از ارباب جرائم مکرره محسوب شده است ٬ میخواهیم مجازات کار جدید اورا معین کنیم محاکمهٔ کار قدیم بعد ازاین انجام خواهد یافت.

درمقابل این اتهام واتفاق شهود٬ متهم متعجب بود . گاه این بیانات را با حرکات و اشارات رد میکرد ٬ گاه بسقف مینگریست وبزحمت حرف میزد اما از سر تا بپاي تمام وجودش انکارمحض بود٬ برابر آنهمه اصحاب فطنت ودرایت که در اطراف او صف حرب بسته بودند مثل آدم گول نادان و درمیان این انجمن مانند آدم

بیگانه بود، آتیهٔ خوفناك برایش آماده شده بتدریج بر قوت تشابه احتمالي میافزود، حاضرین با اضطـرابی بیش از بیم و تشویش متهم باو مینگریستند، اگر همان آدم باشد که میگویند، اگر مشابهت محقق وقضیهٔ پتی ژروه ثابت شود محتمل است بمجازات اعدام محکوم گردد، این چگونه آدمی است ؟ سستی و بی حسی او از چه نوع است ؟ از حماقت است یا ازمکاری و حیـله ورزی ؟ بسیار میدانست یا هیچ نمیدانست ؟ این تصورات مردم وهیئت منصفه را بچندین فرقه تقسیم مینمود، دراین محـاکمه اثري ازدسیسه و ترس موجود بود، این فاجعه علاوه بر اغلاق وابهام ظلمتی داشت.

وکیل متهم بزبان ایالتی داد سخن داد وبمدافعه پرداخت، دیر زماني بلاغت و فصاحت وکلاء دعاوی باین زبان انحصار داشت ودر پاریس و « رومرانـتن » و « مون بریزون » همـین لغت را استعمال میکردند. امروز زبان رسمی مامورین عدلیه چنـین است، خطباء و ناطقین پارکه در محاکم باین لغت تکلم میکـنند و بواسطهٔ اسلوب مطنطن واستعاراتی که دارد آن را مي پسنـدند. زبانی که در آن، شوهر « شوی »، زن « همسر »، پاریس « مرکز صنایع و تمدن »، پادشاه «شهریارگردون حشمت»، پیشوای دین « مقدس روحانی، مدعی العموم « ترجمـان فصیـح حقوق عمومیه »، مدافعه نامه « اصواتي که شنیده میشوند »، عصرلوي چهاردهم« عصر بزرك »، تئاتر «معبد ملپومن» [*] خاندان سلطنت «خون معظم تاجداران»

[*] Melpomène ربة النوع تئاتر و ترازدی ویکی از پریان نه‌گانهٔ اساطیر یونان استکه آنهارا مرب علوم وصنایع میدانسته اند.

ساز وآواز « رسم وآئین موسیقی » ، فرمانده یك ولایت « آن جنگجوی نامور که ... » شاگردان مکاتب مذهبی « محصلین مشفق علوم دینیه » ، اغلاط جراید« تزویر واغفالی که زهر خود را در ستون روزنامه ها تقطیر مینمایند » ، گفته میشود.

وکیل که در خصوص دزدی سیب بتکلم شروع کرده بود نطقی مبسوط ایراد نمود ، این موضوع اگرچه به بسط کلام محتاج نبود اما « بوسوئه » نیز درخطابهٔ تعزیتی مجبور شده از ما کیانی حرف زدو تحسین شنوندگان را جلب کرد ، آووکا مدلل داشت که سرقت سیب مادةً به ثبوت نرسیده ، موکل او که نامش شان ماتیو است وبصفت مدافع درتسمیهٔ وی باین اسم اصرار میکند ، کسی ازدیوار بالارفتن ودرخت شکستن اورا ندیده . ـ شاخه را در دست او دیده توقیفش کرده اند . — شاید اززمین پیدا کرده برداشته است ، دلیلی که خلاف این را ثابت کند کجاست ؟ — بی شبهه این شاخه را کسی شکسته وانداخته ورفته است . — سارقی هست ولی از کجا که شان ماتیو باشد ؟ تنها یك صفت او را یعنی در جبر خانه بودنش را انکار نمیکرد ، متهم در « فاورول » بوده وآنجا بتراشیدن اشجار اشتغال داشته ، اسم شان ماتیو ممکن است اصلاً « ژان ماتیو » باشد اینها همه صحیح بودند ، بالاخره چهار شاهد نیز اورا شناخته اند که نامش ژان والژان واز محبوسین جبر خانه است ، در ازاء این معلومات و شهادات وکیل شان ماتیو فقط انکار او را مستمسك خود قرار میداد ، انکاری موافق مصلحت ، درصورت تحقق ژان والژان بودن او دزدی سیب از کجا گریبان اورا میگیرد ؟ این فرض و گمان

است نه حجت و برهان. راست است که متهم از یك جهت تقصیر دارد و برای دفاع ازخویش طریقهٔ ناپسندی پیش گرفته است، همه چیز را منکراست، اگر محکوم بودن سابق خود را معترف میشد شاید میتوانست بعفو واغماض حکام نائل شود، وکیل این نکته را باو گفت و نصیحت کرد لکن شان ماتیو در لجاجت باقی بود و خیال میکرد باین ترتیب بهتر و زودتر خلاص میشود، این تقصیری است، آیا نباید کوتاهی عقل وفهم اورا ملاحظه نمایند؟ این آدم آشکارا ابله بود، بدبختی متداوقات حبس و فقر و پریشانی بعد از حبس اورا دیوانه کرده، راه مدافعهٔ خود را نمیداند، آیا باین سبب میتوان اورا محکوم ساخت؟ اما مسئلهٔ پتی‌ژروه، آووکا بمباحثه احتیاج نداشت و این مطلب خارج از موضوع بود، در پایان کلام از هیئت حاکمه در خواست مینمود در صورت ثبوت ژان والژان بودن موکل او چنانکه پولیس در این موارد باین قسم اشخاص رفتار میکند باوی معمول دارند و عقوبت مرتکبین جرایم مکرره را در حق او روا نبینند.

مدعی العموم [۱] بوکیل متهم جواب داد، بعادت همکاران خویش پاسخ او شدید اللحن وبار ونق بود، «کرامت نفس» او را تمجید کرد والزاماتش را حربهٔ حمله واعتراض قرار داد، ظاهراً ژان والژان بودن متهم را وکیل قبول نموده است، مدعی‌العموم از این استفاده کرد، معلوم میشود این ژان والژان است و دیگر جای

(1) Avocat général معاون مدعی العموم استیناف است ما برای اختصار و احتراز از تتابع اضافات در همه جا مدعی‌العموم نوشته ایم

مناقشه و اختلاف نیست، بر سبیل مجاز مرسل که از محسنات علم بیان است سخن را بمبحث جنایات ومصادر آن منتقل ساخته برای انتقام از روز نامهٔ «کوتیدین» و «اوریفلام» که او را انتقاد نموده بودند بطریقهٔ نوظهور رومانتیك هجوم کرده جرم شان ماتیو یا ژان والژان رابه ادبیات فجور آمیز وتاثیر این مکتب شیطانی منسوب داشت، درخاتمهٔ این ملاحظات بمقصود اصلی عطف عنان نمود، ژان والژان که بود؟ توصیف ژان والژان: حیوان وحشی، مطرود همه جا و مکروه همه کس و غیره.... نمونهٔ این قسم تعریفات را در گفتار «ترامن» [*] دیده اند، این کتاب برای تراژدی نافع نیست اما بسخن پردازی محاکم قضائی بسیار خدمت کرده است، حضار و حکام از شنیدن این نطق لرزیدند، مدعی العموم باحرکاتی حاکی ازصناعت خطابت برای اینکه فردا تحسین جراید بمنتها درجه برسد چنین گفت:

— این آدمی است که... هرزه گردی است که... دریوزه گری طراراست که مدارتعیشی ندارد، بارتکاب افعال قبیحه عادت کرده است ازقضیهٔ پتی‌ژوره مستفادمیشود که مدت توقف او درمحبس باصلاح عیوب او کفایت ننموده، این کسی است که در معبر عمومی بپهلوی دیواری که ازآن بالا رفته ونشانهٔ سرقت را در دست داشته گرفتار شده است. جرم مشهود را وسرقت واسم وهویت خودرا انکار میکند! صرف نظر ازدلائل عدیده که بآنها متوجه نمیشویم ژاور

[*] Théramène ـ ترامن از اشخاص تراژدی (فدر) شاعر معروف راسین‌است که عبارات بافروشکوه او ضرب المثل است.

مفتش درستکار پولیس وسه نفر رفقاء رذالت ودنائت ژان والژان بزوه ،شنیلدیو ،کوشپای، اورا میشناسند. با وجود براهین وبینات موجوده چیزی که بتواند با این اتفاق عقاید و اقوال تعارض کند کدام است ؟ آقایان شما باید مقتضای عدالت را بجای آرید وغیراینها ...

دراثناء نطق مدعی العموم دهان متهم .بازمانده بود و گوش میکرد. شاید تعجب داشت که یکنفر چگونه میتواند اینهمه حرف بزند و تار وپود سخن را اینطور بهم ببافد، گاه درجاهای مؤثر که رایت طلاقت لسان افراشته میشد ودشنامها و تعریضات بمدّ وجزر درآمده متهم را بطوفان بلامی بپیچید ، او بصورتی بطیٔ سر از راست بچپ و از چپ براست برمیگردانید . از آغاز محاکمه بهمین اعتراض ساکتانه اکتفا کرده بود ، چندتن ازحاضرین که باو نزدیك بودند دو پاسه بارشنیدند میگوید اگر ازمسیو « بالوپ » میپرسیدند اینطورنمیشد ــ مدعی العموم حالت بلاهت متهم را بعرض حکام رسانید و گفت : حماقتی است که عمداً برخود بسته ومیخواهد با این نیرنك عدلیه را بفریبد، درخصوص پتی‌ژروه نیز پس ازذکر قیود احتیاطیه مجازاتی شدید برای این آدم تقاضا نمود وکلام خویش را تمام کرد.

البته بخاطر دارند که این جزا حبس مؤبد بود ، وکیل متهم برخاسته « بیان بلیغ آقای مدعی العموم» را تمجید کرد و چنانکه میتوانست به تبرئهٔ موکل خویش کوشید ، اما طرزمدافعه ضعیف و کوشش او نتیجه نداشت .

— ۱۰ —

طريقهٔ انكار

هنگام اختتام مذاکره بود، رئیس از متهم پرسید: ـ حرفی دارید بر مدافعهٔ خود بیفزائید؟ متهم کلاه را در دست میچرخانید و گویا نمی‌شنید. رئیس دوباره سؤال نمود، این بار مثل اینکه از خواب برخیزد حرکت کرد باطراف، بحاضرین، بوکیل، بشهود، به ژاندارمها، بهیئت حاکمه نگریست و مشت زمخت خود را بکنارهٔ چوبی که جلو نیمکت بود گذاشت و بحرف زدن شروع نمود. این تکلم بجوشش و فوران شبیه بود. کلمات غیر مربوط، متهورانه، ریخته و گسیخته، بصورتی از دهان او بیرون میآمدند که گفتی میخواهند دفعةً خارج شوند.

— میخواهم بگویم در پاریس نزد مسیو «بالوپ» چرخ ساز بودم، این کار سختی است، اینجاها همیشه در بیرون کار میکنند، در محوطه ها و در انبارها، هیچوقت کارگرها را در جاهای محفوظ نمیگذارند برای اینکه فضا لازم است، زمستان آنقدر سرما بعمله اثر میکند که برای گرم شدن دستهای خودشان را تکان میدهند، اربابها باین هم راضی نیستند و میگویند وقت تلف میشود، وقتی که در زسنگفرش کوچه یخ کرد با آهن سر و کله زدن و آن را بدست گرفتن چقدر مشکل است، آدم را از کار میاندازد، در جوانی از زحمت پیر میشوند در چهل سالگی کار تمام است، من پنجاه و سه سال داشتم و پریشان بودم، کارگرها مردمان غریبی هستند، همینکه کسی

جوان نباشد میگویند پوسیده و احمق وحیوان نادان است، روزی بیشتر از سی سو نمیتوانستم پیدا کنم، همه جا پیری مرا بهانه کرده مزدمرا کم میدادند، اما دختری داشتم که دررودخانه رخت شوئی میکرد وهردو باهم بودیم، اوهم در زحمت بود، تمام روز دریك لاوك، نیمه عریان، زیر برف وباران وباد سرد باید رخت شست. بساآدمها هستندکه پیرهن وشلوار زیاد ندارند و زود میخواهند والامشتری از دست میرود، تخته ها متصل نیستند، ازهمه جا قطرات آب بروی شما میریزد و لباس از زیر و رو خیس میشود، در رختشوی خانهٔ «آنفان روژ» کار کرده است، آب با تنبوشه بانجا میرود، آنجا لاوك نیست، جلوشیرآب رختهارا شسته بعد درحوض پشت‌سرآب میکشند اینجا محفوظ است اما بخار آب چشم را خراب میکنند، در ساعت هفت بعد ازظهر بمنزل میآمد خسته بود زود میخوابید، شوهرش او را میزد، آخر مرد، چندان خوشبخت نبودیم، این دختر غیور بمجلس رقص نمیرفت، آخرین روز پرهیز درساعت هشت خوابیده بود، این است، راست میگویم، میتوانید بپرسید، آه! پاریس گرداب است، درپاریس باباشان ماتیورا کی میشناسد؟ مسیو بالوپ را بشما نشان میدهم، نمیدانم ازمن چه میخواهند؟

ساکت شد؛ این سخنان را بصدای بلند وسادگی حدّت آمیز ادا کرد، تنها یکدفعه برای سلام دادن بیکنفر از تماشاچیان حرفش قطع شد، تصدیقات بی تأمل اومثل هکّه از حلق بیرون میآمد وحرکتی مانند تنحنح هیزم شکنان بآن منضم میگشت. همینکه بیان وی باخر رسید حضار خندیدند، بمردم نگاه کرد دید همه میخندند

او نیز خندید.

رئیس که شخصی مدقق و خیرخواه بود گفت: ـ بالوپ درشکه ساز که متهم مدعی است از کارگران او بوده ورشکسته و معلوم نیست کجاست، بعد به شان ماتیو اخطار کرد درست گوش کند و گفت: وضع و حال شما سزاوار تفکر است، شبهاتی که در حق شما فراهم شده اند میتوانند نتایج ناگوار داشته باشند، برای مصلحت شما آخرین دفعه ایست که میپرسم، جواب این دو سؤال را صریح بگوئید:

— اولاً از دیوار باغ «پیهررون» بالا رفته شاخهٔ درخت شکسته اید؟ ثانیاً ژان والژان مرخص جبر خانه شمائید یا نه؟

متهم مثل آدمی که مطلب را فهمیده و میداند چه بایدبگوید سررا حرکت داد و دهن باز کرده بطرف رئیس برگشت و گفت:

— اولاً ....

پس از این به کلاه خود و سقف نگاه کرد و ساکت شد، مدعی العموم بخشم گفت:

— متهم دقت کنید که هر چه میپرسند جواب نمیدهید، مسلم است شما شان ماتیو نبوده ژان والژان هستید، اول بنام مادر خودتان متوسل شده به ژان ماتیو موسوم شدید، بعد به «اوورنی» رفتید، در «فاورول» متولدشده در آنجا بتراشیدن اشجار مشغول بوده اید، محقق است که از باغچهٔ «پیه ررون» دزدی کرده اید آقایان هیئت منصفه مقصود شما را میدانند.

متهم نشسته بود، برخاست و گفت: ـ شما مردمان شریر بی انصاف هستید، همین را میخواستم بگویم پیدا نمیکردم، من چیزی

ندزدیده ام ، من آدمی هستم که اغلب روز ها گرسنه میمانم ، از « آیي » میآمدم ، بعد از باران تند که همهٔ صحرا را زرد کرد و برکه ها لبریز شده جزساقهٔ نازك علفها در کنار راه چیزی پیدا نبود شاخهٔ شکستهٔ درختی دیدم که چند دانه سیب داشت ، چون نمیدانستم مرا بزحمت دچار خواهد ساخت اززمین برداشتم ، سه‌ماه است مراحبس کرده‌اند و باینطرف وآنطرف میکشند ، برضدمن حرف‌میزنند ومیگویند جواب بده ! این ژاندارم که‌آدم خوبی است بازوی مرا فشارداده میگوید زود باش بگو ، مقصود خودم را نمیتوانم اداکنم ، من چیزی نخوانده‌ام وآدمی‌فقیرم ، کسانیکه حال مرا نمی‌بینند تقصیرآنهاست ، من ندزدیدم اززمین برداشتم ، میگوئید ژان‌والژان ژان ماتیو ، من این آدمها را نمیشناسم ، خیابان مریضخانه دردکان مسیو بالوپ کار کرده ام ، اسم من شان ماتیو است ، شما چقدرمردم آزار هستید که جای تولد مرا معین میکنید ، خودم نمیدانم ، همه کس در دنیا برای تولد خانه ندارد ، اگر میشد بدنبود ، گویا پدر ومادرم سر راهها زندگی میکرده اند ، نمیدانم ، درطفولیت مرا بچه میگفتند حالا پیر مرد میگویند ، اسم تعمید من این است هر طور دلخواه شماست مداخله کنید ، در اوورنی بوده ام ، به فاوورول رفته ام ! هرقسم میل دارید ، کسی که بجبرخانه نرفته مگر نمیتواند در اوورنی و فاوورول بماند ، الحاصل من دزدي نکرده ام ، من بابا شان‌ماتیو هستم و نزد مسیو بالوپ بودم ، حرفهای شما مرا خسته کرد ، برای چه بمن هجوم آورده اند؟

مدعی‌العموم به رئیس گفت ــ درمقابل انکار متهم وباوجود

اصرار او دراثبات حماقت خویش تقاضا میکنم آقایان حکام موافقت نمایند بروه ، کوشپای ، شنیلدیو ، ژاور مفتش را .باینجا جلب نموده بار دیگر ازآنها استیضاح کنیم . رئیس جواب داد :

— ژاور پس ازاداء شهادت حسب الوظیفه .بمرکزبلوك نزدیك رفته وبرضایت وکیل متهم ومدعی العموم .باو اجازه داده ایم .

— درغیاب ژاور که باامانت تخلف ناپذیرخود خدمات کوچك را بزرگ میکند بسخنان او که کمی پیش ازاین گفته است رجوع مینمائیم، این است تقریراو:« برای تکذیب اقوال متهم بفرضیات اخلاقی وغیره محتاج نیستم و اورا کاملاً میشناسم ، این آدم شان ماتیو نیست ، این مجرمی است که نامش ژان والژان و ازمحکومین جبرخانه است ، بعدازانقضاء مدت حبس مرخص شد، نوزده سال محبوس بوده پنج باشش بارقصد فرار کرده ، گذشته ازواقعهٔ پتی ژروه وپیه ررون در خانهٔ مرحوم رئیس روحانی « دینی » هم بایددستبردی زده باشد اوقاتی که درتولون نایب مستحفظ زندان بودم اورا دیده ام وتکرار میکنم که اورا میشناسم »

این بیان موجز تأثیرخود را بخشید . نظر بتقاضای مدعی العموم درخصوص احضار آن سه نفر ، رئیس بیکی از مباشرین حکم کرد وپس ازاندك زمانی درمحل شهود بازشد، حاجب محکمه با ژاندارمی مسلح بروه را بطالارآورد، حاضرین غرق سکوت ، قلبهامثل اینکه روحها یکی بودند می تپیدند ، بروه درلباس سیاه خاکستری ، تقریباً شصت ساله ، قیافهٔ کتخدایان و اطوار حیله کاران داشت ، درمحبس ترقی کرده شاگرد دربان شده بود . رؤسا میگفتند میخواهد آدم

کارآمدی بشود، کشیشها گواهی میدادند که عقائد وعادات مذهبی او بد نیست. رئیس گفت:

— بروه چون شما بمجازات تذیلی دچار شده اید تحلیف شما جایز نیست، معهذا اگر رحمت خداوند اجازت دهد ممکن است در آدمی که قانون تحقیر کرده حس شرف و انصاف باقی مانده باشد، در این ساعت حل وفصل قضیه بهمین حس شما مراجعه میکنم، پیش ازجواب دادن تأمل نمائید، ازطرفی باین آدم که یك کلمهٔ شما میتواند اورا نابود کند بنگرید و از طرفی بعدالت که با یك حقیقت گوئی شما از وصمت خطا واشتباه مبرّا خواهد شد نگاه کنید، موقعی است مهم، اگربشك وتردیدخود یقین دارید وقت نکول واسترداد حرف فوت نشده است.

— متهم برخیزید — بروه این آدم را بدقت ببینید وفکرخود را جمع نمائید، قلباً وازروی وجدان بما بگوئید این مرد رفیق زندانی قدیم شما ژان والژان است؟

بروه بمتهم نگاه کرد و گفت: ـ آقای رئیس، او را اول من شناخته ام، این ژان والژان است در ۱۷۹۶ به محبس تولون آمد ودر ۱۸۱۵ خارج شد، من یکسال بعد بیرون رفتم، الأن بحیوان نادان میماند، شاید از اثر پیری است، اورا به تحقیق میشناسم.

رئیس گفت: ـ بروید بنشینید، متهم شما بایستید.

شنیلدیو را آوردند، کلاه سبز و خرقهٔ سرخش نشان میداد که از محکومین بحبس مؤبد است، این آدم کوچکی بود پنجاه ساله چابك و بهم پیچیده، لاغر و زرد و گستاخ؛ در تمام اعضاء ضعفی

و در نگاه قوتی داشت ، رفقـاء جبرخانه او را « ژني ديو » [*] مینامیدند ، رئیس حرفهای سابق را تکرار کرد ، شنیلدیو بجمعیت نظر انداخت بعد خندید وگفت ـ عجب ! آری اورا میشناسم ، ما پنجسال بیك زنجیر بسته بودیم ، رفیق چرا رو ترش میکنی ؟

رئیس گفت :ـ بروید بنشینید.

شنیلدیورا بردند متعاقب او کوشپای آمد ، این نیز بلباس سرخ ملبس ، از روستائیان «لورد» و یك نیمه خرس « پیره نه » ، مدتی شبانی کرده پس ازآن در سلك حرامیان منسلك شده بود ، کوشپای ازمتهم کودنتر بنظر میآمد ، این از بدبختانی بود که طبیعت باو جنبهٔ حیوانی داده وبشریت عنوان زندانی بخشیده اینکاررا تمام کرده بود. رئیس برای تحریك اوکلماتی برزبان راند و نطق ابتدائی خود را تجدید نمود و پرسید بدون بیم و تردید این آدم را میشناسـد ؟ کوشپای گفت ـ این ژان والژان است ، چنان پر زور و با قوت بود که اورا «ژان لوکریك» مینامیدند .

از تصـدیق این سه نفر سوء تأثیری در شنوندگان پیدا شد ، صورتها برافروختند وزیرلب غریدند ، متهم با همان چهرهٔ متعجب که بعقیدهٔ مدعی العموم وسیلهٔ اصلی مدافعهٔ او بود این حرفها را گوش میکرد . درشاهد اول ، ژاندارمهـا که نزد او بودند شنیدند آهسته میگوید : « ها ! یکی ازآنها ! » دردومي كمي بلندتر بحالت امتنان گفت : « خوب ! » در سومی فریاد زد : « بسیارخوب ! »

رئیس سؤال کرد ـ شنیدید؟ حرفی دارید بگوئید ؟

[*] Je-nie-Dieu یعنی خدارا انکار میکنم

– گفت میگویم بسیار خوب!

همهمهٔ تماشاچیان بیشتر شد، متقین بود که این آدم محکوم است، رئیس بمأمورین محکمه گفت:

– جمعیت را ساکت کنید، مذاکرات تمام میشود.

این هنگام پهلوی رئیس حرکتی روی داد و یکنفر بصدای بلند گفت:

– بروه، شنیلدیو، کوشپای، باینطرف نگاه کنید.

این صدا بقدری اسف انگیز بود که هرکس شنید متألم گشت، چشمها همه بآن سمت برگشتند، ازمیان معتبران حضار که پشت سر هیئت حاکمه نشسته بودند مردی بر میخاست، این مرد در طارمی را که فاصلهٔ مابین حکام ومردم است باز کردو دروسط طالار ایستاد. رئیس، مدعی العموم، مسیو باماتابوا، بیست نفر دیگر که او را شناختند متفقاً فریاد بر آوردند:

– مسیو مادلین!

– ۱۱ –

شان ماتیو بیش ازحد تعجب میکند

فی الحقیقه او بود، چراغ تقریرنویس صورتش را روشن میکرد. کلاهش در دست، لباسش مرتب و از بالا تا پائین تکمه شده، رنگ پریده، بطور خفیف میلرزید، وقت ورود به آرراس موی سرش سیاه و درظرف این یکساعت سفید شده بود. سرها بلند شدو تأثر و هیجان بجائی رسید که توصیف آن ممکن نیست. صدا آنقدر مؤثر

و این آدم چنان آرام بود که اهل مجلس در بدو امر چیزی نفهمیده میخواستند صاحب صدا را بشناسند، این تحیر چند ثانیه امتداد یافت، پیش از آنکه رئیس محکمه و مدعی العموم حرف بزنند و مأمورین مجال حرکت داشته باشند همین آدم که اورا مسیو مادلین میخواندند به شنیلدیو و بروه و کوشپاي نزدیك شده گفت:

— مرا نمیشناسید؟

همه مبهوت مانده باشارهٔ سر اظهار نمودند که اورا نمیشناسند، کوشپای ترسید و سلام نظامی داد، مسیو مادلین برگشته بهیئت عدول گفت:

— آقایان، متهم را مرخص کنید، کسی را که میخواهید او نیست، ژان والژان منم.

نفسی درمتنفسی نبود، پس از تکان تعجب سکوت قبر جانشین شد، وحشتی که در حین اجراء یك کار رعب انگیز بمردم مستولی میشود در طالار محسوس میگردید، رئیس بحزن و تأثر بمدعی العموم نگریسته باوی تعاطی اشاره نمود، چندکلمه بامعاونین واجزاء محکمه حرف زد آنگاه روی بحاضرین کرد و پرسید:

— اینجا طبیب هست؟

مدعی العموم گفت:

— آقایان این حادثهٔ غیرمترقب تأثری درما و شما بوجود آورد که محتاج بشرح و ایضاح نیست، همه ذکر جمیل و حسن صیت مسیو مادلین رئیس بلدیهٔ مونتروی سور مر را شنیده اید اگر طبیبی در میان شماهست تقاضا میکنیم باعانت مسیو مادلین شتافته

او را بخانه اش برساند .

مسیو مادلین فرصت نداد حرف مدعی‌العموم تمام شود بالهجهٔ پر از اطمینان و ثبات عزم تکلم او را مانع شد ، بطوریکه چهل سال قبل گوشزد مردم شده و یکی از شهود واقعه ضبط کرده است کلام او را عیناً نقل مینمائیم .

— آقای معاون مدعی العموم تشکر میکنم ، دیوانه نیستم اکنون خواهید دید ، نزدیك بود گناهی بزرك از شما صادر شود ، این مرد رارها کنید ، من وظیفه‌را انجام میدهم ، آن محکوم بدبخت منم ، اینجا تنها من مطلب را آشکار می بینم و حقیقت را میگویم ، کار مرا خداوند می بیند همین کافی است ، روزگاری با اسم عاریت بسر بردم ، ثروت اندوختم ، رئیس بلدیه شدم ، خواستم به حوزهٔ مردمان نجیب شریف داخل‌شوم معلوم شد این‌اراده صورت پذیر نیست ، بسی چیز ها هست که نمیتوان گفت ، قصهٔ زندگی خودم را بیان نمیکنم ، روزی خواهند دانست ، از رئیس روحانی « دینی » دزدیدم ، راست است . ازپتی ژروه دزدیدم این هم راست است ، کسانیکه گفته اند ژان والژان شریر و بدبخت است راستگو بوده اند ، شاید تمام تقصیرات دامنگیر اونباشد ، گوش کنید آقایان ، مثل من آدمی که بدریای طوفاني مذلت افتاده نه بر تقدیر میتواند اعتراض کند نه جمعیت بشر را میتواند پند دهد ، پستی و رذالت ورطه‌ایست که رهائی از آن باسانی میسر نمیشود ، مردم را محبسها باین تیره روزی دچار کرده اند ، اگرمیل دارید این نکته رابخاطر بسپارید . پیش از رفتن بحبس خانه روستائی کم هوش نادانی بودم ،

مرا زندان تغییر داد، حماقتم بشرارت مبدل گردید، هیزم بودم نیمسوز شدم، چنانکه شدت و خشونت موجب فساد و تباهی من شده‌بود اخیراً بوسیلهٔ اشفاق ومحبت نجات یافتم، معذرت میخواهم مقصود مرا شما ملتفت نیستید. پولی را که هفت سال پیش از پتی ژروه گرفته ام در منزل من میان خاکستر بخاری پیدا خواهید کرد، بیش ازاین چیزی علاوه نمیکنم، مدعی‌العموم هنوز باور نکرده است، مرا دیوانه فرض نموده‌اید، یعنی چه! اینها مرا نمیشناسند؟ کاش ژاور اینجا بود، او مرا میشناخت!

بیان کیفیت این اظهارات که بصدای آرام حزین گفته میشدند ممکن نیست، بعد بطرف سه نفر محکوم برگشت و گفت:

— بروه من ترا میشناسم، بند شلوار شطرنجی خودت را بخاطر داری؟

بروه از حیرت حرکتی کرده بوحشت در وی نگریست. مسیو مادلین گفت:

— شنیلدیو تو که «ژونی دیو» نام داشتی برای محو کردن حروف «ت، ف، پ» که در شانه ات بود روی منقل پر ازآتش خوابیدی، شانهٔ راست تو سوخته است، چنین نیست؟

شنیلدیو گفت راست است. پس ازاین به کوشپای خطاب کرد:

— کوشپای نزدیك جای فصد در بازوی چپ تو با حروف کبود تاریخ «۱ مارس ۱۸۱۵» نوشته شده، این تاریخ ورود امپراطور است بشهر «کان»، آستین را بلند کن.

کوشپای اطاعت کرد، همه ببازوی لخت اونگاه کردند، ژاندارم

چراغ آورد، تاریخ مذکوررا مشاهده نمودند.

این شخص تیره بخت با تبسمي که هرکس دیده و بیاد دارد هنوز مکدر است رو بقضاة و حکام آورد و گفت:

— می بینید که ژان والژان منم.

در این محوطه جز نظر های ثابت و قلبهای متأثر چیزی یافت نمیشد، در اینجا حاکم ومحکوم وژاندارم حضور نداشت، مدعی‌العموم مدافعهٔ حقوق واتهام مظنون را، رئیس تکالیف ریاست را، وکیل حمایت متهم را فراموش نمود. عجیبتر اینکه کسی حرفی بزبان نیاورد وچیزي نپرسید، ازخواص مناظرعظیمه است که ارواح را مسخر کرده گواه را تماشاچی قرارمیدهد، شاید هیچکس نمیدانست اینجا چه میگذشت، هیچکس نمیفهمید که نوری بزرگ در اینجا میدرخشید.

حجاب شبهت از میان بر خاست، همه دانستند این آدم ژان والژان است، قضیهٔ تاریك چند دقیقـهٔ قبل با ظهور این شخص روشن گشت، بی آنکه توضیح دیگر لازم باشد گوئی با یك اخبار الکتریکی در طرفة العین از سر گذشت سادهٔ عالی او آگاه شدند، این شخص برای اینکه دیگری بجاي او محکوم نشود اعتراف جرم وتسلیم نفس مینمود. گفتگو ها وتردید ها ومقاومتها جملگی در این عمل نورانی ناپدید گردیدند.

پس ازثبوت شخصیت خویش گفت:

— بیش از این تصدیع نمیدهم و در صورتیکه با من کار ندارند میروم، آقای مدعی‌العموم مرا شناختند میدانند کجا خواهم رفت،

هر وقت بخواهند میتوانند مرا توقیف کنند.

برای ممانعت صدائی بر نخاست و دستی بلند نشد، همه باو راه دادند، گاه در این موارد نمیدانم چه قوه ای هست که جمع کثیر درمقابل یکنفر رده می بندند وعقب میروند، آهسته ازمیان صفوف متفرجین گذشت، ندانستند در را که باز کرد، وقتیکه رسید در کشوده بود، ازآنجا برگشت و گفت:

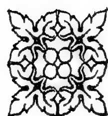
— آقای مدعی‌العموم حکم شما را منتظر خواهم بود.

آنگاه بحاضرین خطاب نمود:

— شما مرا سزاوار ترحم میدانید اما زمانی که درکار خویش تأمل میکنم خودم را محسود و مغبوط می‌بینم، معهذا اگر این ترتیب پیش نمیآمد بهتر بود.

بیرون آمد، درچنانکه بازشده بود بسته شد، کسانی که کارهای بزرگ میکنند مطمئن هستند که میان جمع تنی چند خادم مطیع دارند.

در مدتی کمتر از یکساعت محکمه ببرائت شان ماتیو حکم کرد، شان ماتیو مدهوشانه میرفت وازاین خواب وخیال چیزی نفهمیده همه را دیوانه می پنداشت.



*

کتاب هشتم

عکس عمل

*

— ۱ —

مسیو مادلین در کدام آینه موی خود را می بیند

طلیعهٔ بامداد نمودار شد، فانتین تمام شب را با تب و تاب گذرانید با وجود این حالی پر از اشکال خوشبختی با وی همراه بود، سور سمپلیس ملازم بالین بیمار خواب صبحگاه او را غنیمت شمرده برای تهیهٔ مشروب گنه گنه بدوا خانهٔ بیمارستان رفت، در موقعی که بروی دواها و شیشه‌ها خم شده بانها نکاه میکرد ناگهان صدای تعجب آمیز برآورد، مسیو مادلین بیصدا داخل شده برابر او ایستاده بود، راهبه گفت:

— شمائید آقای رئیس؟

مادلین پرسید:

— این زن بیچاره چگونه است؟

— الآن بد نیست اما چقدر مضطرب بودیم.

نقل کرد که دیروز حال فانتین خوش نبود، بتصور اینکه رئیس بلدیه برای آوردن دختر او به منتفرمه‌ی رفته است نسبةً آرامتر

است ، سورسمپلیس اگرچه از مسیو مادلین استفسار ننمود اما دانست که از منتفرمه ی نمیآید . مادلین گفت :

— خوب کرده اید اورا دراین انتظار باقی گذاشته اید .

— اکنون بچه اش را ازشما خواهد خواست ، چه جواب بگوئیم ؟

مسیو مادلین فکر کرد و گفت :

— خداوند الهام خواهد فرمود .

راهبه آهسته گفت :

— دروغ هم جائز نیست .

روشنائی ازجلو بصورت مادلین میافتاد ، راهبه فریاد کرد و پرسید :

— خدایا چه روی داده ؟ موی سر شما بکلی سفید شده است ؟

سورسمپلیس دست به کیف کرده آینهٔ کوچکی راکه درمریضخانه برای تحقیق مردن مرضی وامتحان عدم تنفس آنها استعمال میشد بیرون آورد ، مادلین نگاه کرد و گفت : عجیب !

مثل اینکه بچیزدیگرمتوجه بود این کلمه را تلفظ نمود ، نمیدانم راهبه از خلال این احوال چه چیز مجهول تفرس کرد که بر خود لرزید ، مادلین گفت :

— میتوانم اورا ببینم ؟

— بچه اش را نخواهید آورد ؟

— بوعدهٔ خود وفا خواهم کرد اما دویاسه روزوقت لازم است .

— تا آنروز بخیال اینکه مراجعت نکرده اید صبر میکنند ،

همینکه بچه آمد تصور خواهد کرد با او برگشته اید در این صورت دروغ هم گفته نشده است .

مسیو مادلین قدری ایست کرد و گفت :

— میخواهم اورا ببینم ، شاید نتوانم منتظر بشوم .

راهبه به کلمهٔ « شاید » دقت ننمود ، این کلمه تاریکی نا معلومی بحرف رئیس میداد ، چشمها را پائین انداخت و گفت :

— خوابیده است اما آقای رئیس میتوانند نزد او بروند .

مسیو مادلین در خصوص دری که وقت بسته شدن صدا میکرد و محتمل بود مریضه را ناراحت کند اظهاراتی نموده باطاق فانتین رفت و بخوابگاه نزدیك شد ، فانتین خوابیده بود ، با صدای حزن آور که از آثار این امراض است نفس ازسینهٔ او برمیآمد ، مادرهای بیچاره که شبها بپهلوی اطفال بیمار محکوم بمرگ بیدار میمانند ازاین قسم تنفس بسیار وحشت زده واندوهگین میشوند ، این تنفس با مشقت ازشکفتگی وصفای چهره اش نمیکاست ، باختکی رنك بسفیدی منقلب شده ، گونه ها سرخ ، مژکانهای بلندش که تنها زیبائی باقی ماندهٔ دوشیزگی وجوانی او بودند روی هم افتاده ، وجودش سراپا از انبساط بالهاي نهانی که برای بردن او مهیا بودند مرتعش ، بالها غیرمرئی اما اهتزاز آنها محسوس ، هرکه اورا میدید تصور نمیکرد این مریضه ازبهبودی نومید است ، بکسی که آمادهٔ پرواز باشد بیشتر شبیه بود تا بآدم قریب بموت .

وقتي که دستی پیش رفته میخواهد گلی از گلبنی بچیند شاخهٔ گل میلرزد و دفعةً حالت جود وامساك با تسلیم وامتناع ازآن

مشهود میگردد ، هنگامي که پنجـهٔ اسرار آمیز مرك برای ربودن روح حرکت میکند چنین لرزش درجسم انسان بظهور میرسد .

مادلین مدتي آنجا ایستاد ، بطوریکه دوماه قبل در موقع ملاقات نخست فانتین دیدیم بنوبه .بمریضـه وصلیب نگاه میکرد ، فانتین در خواب و مادلین بدعا مشغول ، در دو ماه موی این روي بسفیدی نهاده وموی آن سفید شده بود ، مثل اینکه کس دیگر در اطاق است و میخواهد او را بسکوت دعوت کند انگشت بر لب گذاشته بود.

فانتین چشم بازکرد اورا دید وبه تبسم پرسید :

— کزت ؟

— ۲ —

فانتین خوشبخت

اثر تعجب وشادمانی دراو دیده نشد ، اومعني ومفهوم مسرت بود ، سؤال سادهٔ « کزت ؟ » را با یقین و اعتمادی خالی از تردید و اضطراب ادا کردکه مسیو مادلین در پاسخ فرو ماند ، چنین‌شروع نمود :

— میدانستم آنجا بودید ، در خواب شما را میدیدم ، همه شب چشمم نگران شما و مجد وافتخار همعنان شما بود ، بسیاری از صور آسمانی همراه داشتید .

مسیو مادلین بصلیب نگریست ، فانتین گفت :

— کزت کجاست ؟ چرا اورا روی خوابگاه من نگذاشته اند ؟

مادلین بعجله الفاظی درجواب او بزبان آورد که هرگز نتوانست آنها را متذکر شود، از حسن تصادف طبیب وارد شد و گفت :

— راحت باشید بچهٔ شما اینجاست .

چشم و چهرهٔ او روشن شد، بحالتی جامع معانی ضراعت و استرحام هردو دست را بهم متصل کرد و گفت :

— او را بیاورند ببینم .

تو هم رقت انگیز مادر ! گمان میکرد کزت همیشه بچهٔ کوچکی است که آغوش کردن و آوردن لازم دارد، طبیب گفت :

— هنوز بقیهٔ تب رفع نشده ، تکان ملاقات او شما را اذیت خواهد کرد ، اول باید معالجه بشوید . . .

حرف طبیب را نا تمام گذاشت و گفت :

— این چه آدم ابلهی است ! میخواهم بچه ام را ببینم

طبیب گفت :

— می بینید چگونه تند میشوید ؟ تا چنین باشید دیدن کزت را اجازه نخواهم داد ، شما برای او باید زنده بمانید ، همینکه عاقل شدید خودم او را خواهم آورد.

مادر بیچاره سر بسینه آویخت و گفت :

— آقای دکتر ببخشید ، آنقدر محنت دیده و مشقت کشیده ام که نمیدانم چه میگویم ، شما از تلاش و هیجان من اندیشه دارید ، صبر میکنم اما سوگند میخورم که دیدار کزت برای من ضرر نخواهد داشت، ازدیروز تا کنون اورا می بینم، ازپیش چشمم دور نمیشود، بچهٔ مرا که مخصوصاً از منتفرمه ی آورده اند اشتیاق و نا شکیبائی

من برای دیدن او طبیعی نیست ؟ تندی نمیکنم ، بخوشبختی خود اطمینان دارم ، در خواب اشکال سفید میدیدم واشخاصی مشاهده میکردم که برویم میخندیدند، هروقت آقای دکتر بخواهد بچهٔ مرا میآورد، تب ندارم وحالم خوب است اما برای رضایت پرستارها تمارض نموده حرکت نخواهم کرد ، همینکه دیدند آسوده ام خواهند گفت باید بچه اش را باو بدهیم .

مادلین پهلوی بستر بیمار نشسته بود ، فانتین بطرف او برگشت ، برای اینکه عوائق ملاقات کزت را از پیش بردارد و بصبر و تحمل مانع دیدار کزت را زائل کند ، با همهٔ ضعف و نا توانی با درد و رنج مجادله مینمود ، لکن خود داری و جبر نفس سود نداشت ، نمیتوانست چیزی نپرسد و حرفهای خود را نگوید :

— آقای رئیس سفر بخیر، برای آوردن دخترمن چه بزرگواری و مرحمت از شما ظاهر شد ! بگوئید بدانم راحت آمد ؟ افسوس! مرا نخواهد شناخت، مدتی است فراموشم کرده است، طفلك بیچاره! اطفال مثل پرندکان حافظه ندارند ، چیزی را که امروز دیدند فردا بیاد نمیآرند ، لباسش پاك بود ؟ تناردیه ها از او نکاهداری می کردند ؟ غذا میدادند ؟ اگر بدانید در ایام پریشانی وقتی که اینها را از خود میپرسیدم چقدر غصه میخوردم! روز تیره‌بختي گذشت بي اندازه مشتاق و آرزو مندم ، آقای رئیس کزت خوشکل است ؟ میتوانند چند دقیقه او را بمن بدهند و بگیرند؟ اگر شما بخواهید آسان است !

مسیو مادلین دست فانتین را گرفت و گفت:

— کزت دختری است خوشکل، بزودي اورا خواهید دید، آرام باشید، تند حرف زدن ودست از لحاف بیرون کردن سرفه‌را زیاد میکند.

سرفه‌در هرکلمه حرف اورا میبرید، فانتین ساکت شد، ترسید این شکایات شوق آمیز ملاقات کزت را بتأخیر اندازد از چیز های دیگر صحبت کرد:

— منتفرمه‌ی جای خوب است، در تابستان همه برای تفرج بانجا میروند، تناردیه ها کارشان خوب است؟ مهمانخانهٔ آنها مثل محبس است، مردم بسیار کم از آنجا میگذرند.

مسیو مادلین دست فانتین را گرفته مضطربانه باونکاه میکرد، معلوم بود میخواهد بعضی چیزها باو بگوید اما در گفتن تردید دارد، طبیب رفته تنها سور سمپلیس نزد آنها مانده بود، دراین‌اثنا فریاد فانتین بلند شد:

— میشنوم! خدایا صدای او را میشنوم!

براي اینکه حرف نزنند دستهارا دراز کرده نفس را دزدید و باکمال‌مسرت گوش داد، طفلی که دختردربان یامال یکی ازخدمتکاران بود در حیاط بازی میکرد، این از تصادفاتی است که در نمایشگاه حیات همیشه با آن مواجه میشوند، چنان بنظر میآید که حوادث الیمه شریك عمر انسانند. بچه میرفت و میآمد، برای گرم کردن خود میدوید، میخواند ومیخندید، دریغ! چه چیز ازشائبهٔ‌بازی اطفال بر کنار تواندبود! فانتین آواز این بچه را شنیده بود، بچه چنانکه آمده بود رفت و صدا قطع شد، فانتین گفت:

— این کزت من است، صدای او را میشناسم .

زمانی گوش کرد بعد چهره اش تیره شد و آهسته گفت :

— خدا سزای این طبیب را بدهد که نگذاشت ترا ببینم !

در این حال آرزو ها و امید های خود را متذکر شد و گفت:

— چقدرخوشبخت خواهیم بود ، مسیومادلین وعده داده‌است ، باغچهٔ کوچکی خواهیم داشت ، دخترم درآنجا بازی خواهد کرد ، البته الف بارا میشناسد ، هجی‌کردن را باویاد میدهم ، میان علفها دنبال پروانه ها خواهد دویدومن تماشا خواهم‌کرد ، بعداولین‌آئین مذهبی اجراء خواهد شد [*] چقدر وقت لازم است ؟ یك ، دو ، سه ، چهار .... هفت سال دارد ، پنجسال دیگر ... مثل یك زن کوچك جوراب و نقاب سفید خواهد داشت ، همشیره نمیدانید در چه حالم وچه چیزها فکر میکنم !

فانتین میخندید ، مادلین دست اورا رها نموده درحالتیکه هوش وادراکش مستغرق اندیشه های گوناگون بود مثل کسی که وزش بادرا گوش کند این حرفها را می شنید ، ناگاه فانتین سکوت کرد ، مادلین سراز گریبان تفکر برآورد و در وی نگریست .

فانتین حرف نمیزد ، نفس نمیکشید ، درخوابگاه نیم خیزشده ، شانهٔ لاغرش از پیرهن بدرآمده ، رنگ از صورت رفته ، پنداشتی چیزی مهیب وهولناك میدید .

مادلین پرسید : ـ چیست ؟ چه شد ؟

(*) Première Communion آئین روحانی که رسماً دختران جوان برای تقبل مسیحیت در آن حاضر میشوند .

فانتین هیچ نگفت واز نقطهٔ نظر دیده برنگرفت ، بایك دست ببازوی مادلین چسبید وبا دست دیگر به پشت سراشاره کرد .

مسیو مادلین برگشت « ژاور » را دید .

— ۳ —

ژاور خشنود

در ساعت نصف شب مسیو مادلین از محکمهٔ جنایت « آرراس » بیرون آمد، درموقع حرکت گاری به پستخانه رسیدوکمی پیش ازساعت شش صبح به مونتروی سورمر وارد شد ، کاغذی را که بمسیو « لافیت » نوشته بود به پست داد و نزد فانتین رفت .

پس ازخروج اوازمحکمه مدعی العموم ازجنون رئیس بلدیهٔ مونتروي اظهار تأسف کرد وگفت وقوع این حادثه که بالاخره علت آن کشف خواهد شد بقناعت وجدانی او خللی نمیرساند و تا زمان وضوح مسئله شان ماتیو راکه ژان والژان حقیقی است باید محکوم ساخت، اصرارمدعی العموم مخالف احساس حاضرین وقضاة وهیئت منصفه بود، وکیل متهم باندك زحمت بابطال نطق او موفق گشت و بیان نمودکه بعد ازافشائات مسیو مادلین کار شکل دیگر گرفت و قضیه اساساً خراب شد ، آدمی که اینجا ایستاده بیگناه است .

علاوه براین با تعبیراتي که تازگی ندارند اشتباهات امورقضائی وغیره را حسن ختام کلام خویش قرارداد ، رئیس در خلاصهٔ بیان خود سخن وکیل متهم را تصدیق نمود و در ظرف چند دقیقه شان ماتیو آزادشد .

برای مدعی العموم ژان والژانی لازم بود همینکه شان ماتیو را از دست داد میبایست مادلین را بگیرد .

متعاقب مرخصی شان ماتیو رئیس و مدعي العموم درباب « لزوم توقیف رئیس بلدیهٔ مونتروی سورمر » مشاوره کردند ، این جمله را که اضافات بسیار داشت مدعی العموم بخط خود بر راپرت فزود و چون هیجان نخستین منقضی شده بود رئیس براین تصمیم اعتراض نکرد ، کسی نمیتوانست عدالت را از سیر در مجرای خود باز دارد ، این را نیز باید گفت که رئیس مجلس با همهٔ نیکمردی و هوشمندی هوا خواه سلطنت بود ، وقتي که مادلین از ورود بشهر « کان » صحبت کرد و بجای کلمهٔ « بناپارت » کلمهٔ « امپراطور » را بزبان آورد ازوي رنجید .

حکم توقیف را سریعاً به مونتروی فرستادند ، ژاور مفتش پولیس مأمور اجراء حکم بود ، میدانیم که ژاور پس از اداء شهادت بمونتروی بر گشت ، مامور پست وقتی حکم را باو تسلیم کرد که تازه از خواب بر میخاست ، این آدم هم از اعضاء پولیس بود ژاور را از جریان امر مطلع ساخت ، این است مضمون حکم :
« ژاور مفتش مأمور است مسیو مادلین رئیس بلدیهٔ مونتروی سورمر را که در جلسهٔ امروز دیوان جنایات ژان والژان بودن او بتحقیق پیوست توقیف نماید »

کسی که ژاور را نشناخته است اگر ورود او را بمریضخانه میدید درقیافه وملامح وی چیز فوق العاده نمییافت . مثل همیشه ، بارد ، و قور ، ساکن از پله بالا رفته بود . اما آنکه ژاور را

میشناخت وصفات و حالات اورا میدانست از خوف وخشیت این ملاقات میلرزید، حلقهٔ چرمي يقهٔ اوعوض اینکه پشت گردنش باشد روي گوش چپش بود، این ازاختلال واشتعال عظیم حکایت میکرد، ژاور در انجام وظیفه و در انتظام لباس غفلت نداشت، با مجرمین موافق قوانین رفتار مینمود و بترتیب تکمه های رخت خود مقید بود، اکنون ازبهم خوردگی يقهٔ اومیبایست استدلال کرد هیجانی دراو هست که به زلزلهٔ داخلی زمین شباهت دارد.

چهارسرباز و یکنفرسرجوقه را که آورده بود درحیاط گذاشت واطاق فانتین را ازدربان جویا شد، زن دربان که ازمراودهٔ اشخاص مسلح با مسیو مادلین مطلع بود اطاق را نشان داد، همینکه بآنجا رسید بآرامي پرستار ودقت جاسوس دررا گشود، وسط در نیمه باز ایستاد. کلاهش برسر، دست چپ درجیب، سرداری از زنخ تاپائین تکمه شده. قبضهٔ چماقش که پشت سر پنهان بود ازپهلوی آرنج پیدا، بقدریك دقیقه بی اینکه کسی اورا ببیند دراینحال باقي ماند، ناگاه فانتین اورا دیدو مادلین را متنبه ساخت.

درهمان لحظه که نگاه مادلین بنگاه ژاور مصادف گشت ژاور، موحش و هولناك شد، در این شخص هیچ حس انسانی نمیتوانست مثل حس فرح بصورت بیم وفزع درآید، گفتی عفریتي شکار دوزخی خودرا پیدا کرده است، از تحقق گرفتاری ژان والژان مکنونات خاطرش درسیمای او ظاهر گردید، دُردی که ته ظرف بود بهم خورد وبالا آمد، اگرچه راه را گم کرد واندك زمانی شان ماتیورا کس دیگر پنداشت اما شرمساری اشتباه در برابر فوز و فیروزي اهمیت

ندارد، بفراست و دور اندیشی پیش ازهمه این مطلب را میدانسته است ، امتنان ژاور ازحالت تحکم او پیدا بود ، شناعت غالبیت در این پیشانی تنگ آشکار و تمام رعب ودهشتی که یك چهرهٔ خشنود بتواند اظهار کند در صورتش مشاهده میشد .

این وقت ژاور بافلاك صعود نموده ، بی آنکه حساب کار را ملتفت باشد خود را نمایندهٔ عدالت ونوروحقیقت دانسته ، قدرت آسمانی را درقهروتنکیل مفاسد دارا شده بود. اقتدار ، حقانیت حکم تغییر ناپذیر ، عقیدهٔ قانونی ، حقوق عمومی ، همهٔ ستاره ها را درعمق بی انتهاء دراطراف خود داشت . حامی نظم وآسایش بود، از قانون صاعقه بیرون میآورد ، انتقام جامعهٔ بشر را میگرفت ، قضا وقدر را تقویت میکرد، غلبهٔ او از بقیهٔ مجادله ودعوت بمبارزه خالی نبود، سرپا ایستاده ، متکبر ومفتخر، درنهایت آرامی خشونت فرشتهٔ نقمت و غضب را ابراز مینمود . ظلمت خدمتي که باتمام آن مکلف بود برق شمشیر اجتماعی را درمشت بهم فشرده اش نشان میداد ، جنایت و مفسده و عصیان ودوزخ را زیر پا میگذاشت ، میگرفت و می بست و میکشت ، باهمهٔ اینها آثار دنائت در وی بنظر نمیرسید .

امانت و صداقت ورسوخ عقیده وفکر وظیفه در موقع خطا و اشتباه میتوانند مکروه و مذموم باشند اما بزرگی خودرا نگاه میدارند ، تعظیم این صفات مخصوص وجدان انسان وازجملهٔ طبایع بشری است ، هرچیز را نقیصه وآفتی است ، آفت فضیلت چنین است که آن را ازمقصد حقیقی برگردانند وبراه دیگر باز دارند، متعصب

اگرچه ستمکار باشد شادمانی قساوت آمیزاو شریف است ، معلوم نیست چه فروغی درآن بود یعت نهاده اند ، فروغی محتوی وقار وجلال اما آمیخته بمصائب و بلیات . ژاور در خوشبختی خویش مثل هر نادان غالب سزاوار ترحم و هیچ چیز مانند این چهره که میتوان گفت زشتی نیکوکاری را عرضه میداشت موحش نبود .

- ٤ -

حکومت حقوق خود را دوباره تصرف میکند

فانتین از روزی که بتوسط رئیس بلدیه ازچنك ژاور رهاشد تا کنون اورا ندیده بود ، دماغ مریض اوقوهٔ محاکمه نداشت ، یقین کرد این آدم بجستجوی او آمده است ، نتوانست رؤیت این صورت با مهابت را تحمل کند ، گمان کرد عمرش بآخر رسیده ، روی خود را باهردو دست گرفت وفریاد زد :

— مسیو مادلین مرا خلاص کنید!

ژان والژان ـ پس از این اورا بنام دیگر نخواهیم خواند ـ برخاسته بود ، بصدای نرم وآرام جواب داد :

— راحت باشید ، برای شما نیامده است .

بعد برگشت و به ژاور گفت :

— مقصود شما را میدانم .

ژاور گفت :

— زود برویم !

این جواب نمیدانم چه حال مخافت انگیز داشت ، گفتي حروف در

کلوی او بمضیقه افتاده مزاحم یکدیگر بودند، هیچ استاد علم املاء نمیتواند لحن ولهجهٔ این تلفظ را بنویسد، این حرف آدم نبود غرش حیوان درند بود.

این دفعه به تمهید مقدمه نپرداخت و از حکم جلب واحضار مذاکره نکرد، ژان والژان در نظر او جنگجوئی ممتنع التوقیف و کشتی گیری ظلمت گرد بود که پنجسال اورا تفتیش مینمود و بدست نمیآورد، لهذا بگفتن « زود برویم » اکتفا کرد.

هنکام تکلم جلو رفت، بانکاهی که تیره بختان را مثل قلاب میکشید به ژان والژان نکریست، این همان نکاه بود که دو ماه پیش بمغز استخوان فانتین کارگر شد، فانتین صدای ژاور را شنید وچشم باز کرد، رئیس بلدیه آنجا بود از چه میترسید؟ ژاور تاوسط اطاق آمد و گفت:

— چرا ایستادهٔ؟

زن بد بخت جز راهبه و رئیس بلدیه کسی را در اطاق ندید، این خطاب تحکم و تحقیر به کدام متوجه بود؟ هیچکس را نمیترسید به مسیو مادلین و سورسمپلیس اینطور جسارت کنند، پس روی سخن با اوست، این وقت چیزی مشاهده نمود که در هذیانها و سرسامهای شدید تب نظیر آن را نمییافت، جاسوس گریبان رئیس بلدیه را گرفته و مادلین سر بسینه افکنده بود، خیال کرد عالم خراب میشود وازهم میپاشد، واقعاً ژاور گریبان ژان والژان را در دست داشت، فانتین فریاد کرد:

- آقای رئیس بلدیه!

ژاور بخندهٔ مستکره که دندانهای او را نشان میداد گفت:

— اینجا دیگر آقای رئیس بلدیه نیست.

ژان والژان نخواست بدرشتی گریبان از دست اورها کند گفت:

— ژاور....

ژاور مجالش نداد و گفت: بگو آقای مفتش

— مسیو میخواهم چند کلمه باشما صحبت کنم

— بلند بگو!

— این حرف را تنها شما باید بشنوید.

— وقت ندارم این حرفها را بشنوم.

ژان والژان نزدیك رفته آهسته گفت:

— سه روز مهلت بدهید بچهٔ این زن را آورده باو بسپارم، برای این استمهال هرچه بخواهید میدهم، ممکن است خودتان هم با من بیائید.

— بفکر فرار افتادهٔ! برای آوردن بچهٔ این دختره! بسیار خوب! ترا اینقدر ابله نمیدانستم.

فانتین لرزید و پرسید:

— بچهٔ من اینجا نیست؟ کزت کجاست؟ مسیو مادلین! آقای رئیس!

ژاور پای بر زمین کوفت و گفت:

— نغمهٔ ترا هم باید گوش کرد؟ هرزهٔ هرجائی ساکت خواهی شد؟ عجب مملکت آبرومندی است که محکومین در آن حاکم می شوند و از روسبیان مثل زنان محترم پرستاری و پذیرائی میکنند!

همهٔ اینها تغییر خواهد یافت!

خیره خیره به فانتین نگریسته دستمال گردن و پیراهن ژان والژان را در مشت مچاله کرد و گفت:

— اینجا نه مسیو مادلین هست نه رئیس بلدیه، اینجا یك دزد، یك گناهکار، یك زندانی موسوم به ژان والژان هست، این که گرفته ام همان است دانستی کار از چه قرار است؟

فانتین باستعانت دست و بازوی خشکیدهٔ خویش بر خاست، به ژاور و ژان والژان و راهبه نگاه کرد، دهان برای تکلم گشود، خراخری از گلویش شنیده شد، دندانهایش بهم خورد، مصروع وار دستها را دراز نمود، مانند غریق که بخواهد بچیزی چنگ زند اطراف را جستجو کرد و بروی بالش افتاد، سرش بسمت بالای خوابگاه خورد و بسینه برگشت، چشم و دهانش باز ماند، فانتین مرده بود.

ژان والژان بسهولت دست ژاور را رد کرد و گفت

— این زن را شما کشتید

ژاور بانك بر آورد:

— زود برویم وگرنه میگویم زنجیر شستی را بیاورند.

تخت کهنهٔ آهنی در گوشهٔ اطاق بود که شبها پرستاران مریضه روی آن میخوابیدند، ژان والژان در یك لمحه آن را شکافته میلهٔ باریك بلندی برداشت و بژاور نگریست، با قوت اعصاب وزور مندی که در وی سراغ داریم این کار بسیار آسان بود، ژاور چند قدم عقب رفت، ژان والژان میل آهن در دست بخوابگاه

فانتین نزدیك شد و به ژاور گفت :

— بشما اخطار میکنم در این موقع مرا آسوده بگذارید .

ژاور خواست سرباز ها را صدا کند از فرار ژان والژان ترسیدو ازاطاق بیرون نیامد، پشت بدر کرد و ایستاد ، ژان والژان آرنج را به متکاء و پیشانی را بکف دست تکیه داده فانتین را تماشا میکرد . مجذوب ، اندیشناك ، ازهمه چیز غافل ، از تمام دنیا بي‌خبر مدتی نگاه کرد. درسیمای او بلیغ ترین علائم ترحم و تأسف پیدابود، پس ازلحظهٔ تفکرخم شد وآهسته بافانتین‌حرف زد ، باو چه گفت ؟ این محکوم تیره بخت باین زن که روی از زندگی نهفته‌بود چه میتوانست بگوید ؟ کسی این سخنان را ندانست ، آیا فانتین شنید ؟ بعضی از اوهام مؤثره ممکن است ازحقایق عالیه محسوب شوند ، سورسمپلیس که‌در این واقعه شاهد یگانه بوده چنین نقل کرده‌است : همینکه ژان والژان آن کلمات را بگوش فانتین گفت در لبان سفید پژمردهٔ او تبسمی و در چشمان خاموش وی که آکنده به دهشت قبر بود فروغی‌ظاهر گشت .

چنانکه مادر در حق فرزند خود میکند ، ژان والژان با دو دست سر فانتین را بلند کرده روی بالش نهاد ، تکمه های پیراهنش را انداخت ، زلفش را زیر کلاه گذاشت ، بعد چشم اورا بست . چنین بنظر میآمد که چهرهٔ فانتین نورانی است .

مرك ، یعنی به روشنائی بزرك داخل شدن و ازجهان ظلمت بعالم نور شتافتن .

دست فانتین از بستر بیرون آمده بود ژان والژان جلو این

دست زانو زد وآن را بوسید بعد برخاست وبه ژاور گفت

— حاضرم.

— ۵ —

قبر مناسب

ژان والژان را به محبس بردند، گرفتاری او در مونتروی سورمر تزلزل و هیجانی بوجود آورد معهذا پنهان نباید داشت که بسبب عبارت «محکوم بوده است» همه اورا ترك کردند، در اندك مانی از نیکوکاریها و خیر خواهیهای او اثری باقی نماند، مردم از جزئیات واقعهٔ آر راس مطلع نبودند وچنین میگفتند:

— خبر ندارید؟ این ازمحکومین مرخص جبرخانه بوده است کی؟ — رئیس بلدیه — چه؟ مسیو مادلین؟ — آری — راستی؟ — اسمش مادلین نبوده، اسم خوفناکی داشته، بژان، بژان، بوژان — پناه برخدا! — توقیف شد — واقعاً؟ — الان در زندان شهر است، جای دیگر خواهند برد — کجا؟ — وقتی درمعبر عام دزدی کرده برای همین درديوان جنايات محاکمه خواهند کرد — من ازاو شبهه داشتم، آدم خوش فطرت کامل خیر اندیش بود، نشان را قبول نمیکرد، باطفال ولگرد پول میداد، همیشه فکر میکردم که این شخص باید سرگذشت بدی داشته باشد

پیرزنی ازمشترکین روزنامهٔ «بیرق سفید» میگفت:

— از این حادثه ملول نیستم، درس عبرتی است برای هوا خواهان بناپارت!

شخص موسوم بمسیو مادلین مانند خواب و خیال از میان رفت و نامش از خاطرها محو شد، فقط سه یا چهار نفر در این شهر او را فراموش ننمودند، از این جمله دربان خادمهٔ اوست، غروب همین روز بحالت اندوهگین در اطاق خود نشسته بود. کارخانه تمام روز بسته، در بزرگ از پشت مسدود، کوچه از عابرین خالی، سور سمپلیس و سور «پرپه‌تو» پهلوی جنازهٔ فانتین بودند.

در ساعتی که معمولا مسیو مادلین بر میگشت بعجله بر خاسته کلید اطاق را از جعبهٔ میز بگرفت و بمیخ آویخت، چراغ را همانجا گذاشت و در جای خود نشست، مثل این بود که معاودت او را منتظر است، این کار را بعادت میکرد نه بسائقهٔ فهم واراده، پس از دو ساعت تفکر بخود باز آمد و گفت، خدایا! من که کلید اورا بمیخ آویخته ام!

او در این سخن بود که شیشهٔ منزل گشوده گشت و دستی از آنجا دراز شده کلید و چراغ را برداشت و آن را از شمعی که میسوخت روشن کرد، زن دربان صیحهٔ تعجب را بزحمت ضبط نمود، این دست و بازو و آستین را میشناخت، این مسیو مادلین بود، چند ثانیه زبانش از تکلم فروماند و آنگاه گفت:

— آقای رئیس گمان میکردم شما...

این کلمات را که مفید بی‌احترامی بود بآخر نرسانید، او حرف دربان را تمام کرد و گفت:

— در محبس هستید، آری در محبس بودم، پنجره را شکسته خود را از بام بزیر انداختم و آمدم، باطاق خودم میروم، بگوئید

سور سمپلیس بیاید، یقین دارم نزد این زن بیچاره است.

توصیه و سفارش لازم نبود، ژان والژان میدانست دربان خانه تاچه اندازهٔ مراقب محافظت اوست.

هنوز ندانسته‌اند بی آنکه در راباز کند چگونه بحیاط داخل شد، کلیدی برای گشودن درها همراه داشت امادر زندان میبایست جیب اورا جستجو کرده باشند، این مسئله تا کنون مجهول است، پله هارا بالا رفته چراغ را آنجا گذاشته دررا آهسته باز کرد و پنجره را بست، این کار موافق حزم واحتیاط بود، بخاطر داریم که پنجرهٔ اطاق اورا از کوچه میتوانستند ببینند. بعد باچراغ باطاق آمد، به میز و صندلی و جای خواب خودش که‌از سه روز تاحال دست نخورده بود نگریست، اثری از بی ترتیبی دو شب قبل نمانده زن دربان همه‌را رسیدگی کرده سر و ته عصای او را با سکهٔ چهل سو از میان خاکستر بخاری جسته روی میز گذاشته بود.

کاغذی برداشت واین جمله را نوشت: «این است بقیهٔ عصای من وپولی که ازپتی ژروه دزدیده ودرمحکمه مذاکره نمودم» پول و دو پارهٔ آهن را چنانکه واردین ملاحظه نمایند روی کاغذ نهاد پیراهنی کهنه از قفسه بیرون آورده پاره کرد و شمعدانهای نقره را باآن پیچید، شتاب و اضطراب نداشت، در اثناء این اعمال پارچهٔ نانی سیاه را دندان میزد و میخورد، شایداین نان را از محبس آورده بود، در موقع تفتیش از ریزه های نان که درکف اطاق دیده شداین را دانستند و تصدیق نمودند.

این هنگام در اطاق زده شد، گفت:

— داخل شوید.

این سور سمپلیس بود، رنك ازصورتش پریده، چشمانش سرخ، چراغ در دستش میلرزید. از خواص شدائد حیات است که ما هر قدر صبور و بی اعتنا باشیم طبیعت بشری را ازعمق ضمیر ما جذب کرده آن را بظهور مجبور مینمایند، از مشاهدهٔ وقایع آن روز این راهبه زنی شده و گریه کرده بود. ژان والژان سطری چند نوشت و باو دادوگفت: این را به کشیش محله بدهید.

راهبه بکاغذ نگاه کرد، ژان والژان گفت بخوانید.

سور سمپلیس چنین خواند: ـ « خواهشمندم از نگاهداری متروکات من دریغ ننمائید، خرج محاکمه مرا و مصارف تدفین زنی را که امروز مرده است از اموال من ادا کنید، باقی مخصوص فقراست »

راهبه خواست حرف بزند جز چند صدای غیر ملفوظ چیزی از دهانش بیرون نیامد، بالاخره پرسید:

— آقای رئیس نمیخواهند با این زن بد بخت وداع کنند؟

ژان والژان گفت:

— نمیگذارند، ممکن است در اطاق او مرا گرفتار کرده استراحت ابدی او را مانع شوند.

اینوقت غوغائی ازسر پله برخاست وصدای پای جماعتی شنیده شد، زن دربان فریاد میزد و میگفت:

— سوگند یاد میکنم که امروز وامشب کسی اینجا نیامده و من از پشت در دور نشده ام!

یکنفر گفت :

— اما در این اطاق روشنائی هست

صدای ژاور را شناختند، در اطاق وقت بازشدن زاویهٔ دست راست را پنهان میکرد، ژان والژان چراغ را خاموش نمود و به زاویه خزید.

سورسمپلیس پهلوی میز بزانو درافتاد.

ژاور در را باز کرد، مکالمهٔ چند نفر درحیاط و اعتراض دربان در دهلیز بگوش میرسید.

راهبه سربلندنکرد، بدعا مشغول بود.

چراغ روشنی ضعیف میداد.

ژاور راهبه را دید ومتحیر شد.

فراموش نشده که ژاور مظاهر مختلفهٔ حکومت را محترم میداشت، اقتدار دین وسلطهٔ قوانین را تعظیم مینمود. متدینی بود سطحی و مستقیم، راهب را وجودی منزه ازخطا وبطلان وراهبه را مخلوقي بطهارت فرشتگان می پنداشت. بعقیدهٔ ژاور اینان ارواحی بودند که دراین عالم حصاري گرد خود داشتند، این حصار را یك در بود که فقط برای خروج حقیقت بازمیشد.

همینکه راهبه را درآنحال دید عزم مراجعت کرد اما وظیفهٔ دیگراورا نگاهداشت، میدانست این راهبه هرگزدروغ نگفته است میبایست ازاو بپرسد، گفت :

— همشیره در این اطاق تنها هستید؟

لحظهٔ هولناك پیش آمد، نزدیك بود زن دربان از ترس

مدهوش شود.

راهبه چشمها را بلند کرد و گفت:

— آری.

— ببخشید، باقتضاء وظیفه پرسیدم، بعد از غروب کسی را ندیده‌اید؟ مجرمی را که از زندان گریخته تفتیش میکنم، اسمش ژان‌والژان است، این آدم را ندیده اید؟

راهبه گفت:

— نه.

دروغ گفت، متعاقباً دو بار دروغ گفت، بی درنگ و بی تردید فداکاری کرد و دروغ گفت، ژاور باحترام سلام داد و بیرون رفت.

ای دختر مقدّس! سالهاست از این جهان بجهان دیگر شتافته و در روشنائی بفرشتگان که خواهران و برادران تو اند ملحق شدهٔ، این دروغ تو در حوزهٔ قدس و حظیرهٔ نعیم مثاب و مأجور باد!

سخن راهبه نزد او چنان اطمینان بخش بود که شمع تازه خاموش شده را که هنوز دود میکرد روی میز ندید.

یك ساعت بعد در تاریکی مردی از وسط درختان گذشته در خط راه پاریس بشتاب از مونتروی سورمر دور میشد. این آدم ژان‌والژان بود، چندتن مکاری که باو رسیده بودند روایت کرده‌اند بستهٔ در بغل داشته و پیراهنی دراز پوشیده بوده است، پیراهن را از کجا بدست آورد؟ کسی نمیداند. دو سه روز قبل کارگری

در مریضخانه مرده بود ، شاید مال او بوده است .

آخرین کلمه در حق فانتین .

مادر همهٔ ما خاك است ، فانتین را باین مادر تسلیم نمودند ، کشیش محله قسمت عمدهٔ اموال ژان والژان را برای فقرا نگاهداشت وکار خوبی کرد ، پس ازهمهٔ اینها سخن ازچه میرفت ؟ ازیك محکوم وازیك روسبی ، جسد فانتین را بی مراسم درگوشهٔ گورستان فقراء که مال همه است ومال هیچکس نیست بخاك سپردند .

در این قبرستان نام و نشان فقراء نیز ناپدید میشود ، منت خدای را که مقر ارواح ومرقداجسام را میداند .

فانتین را در تاریکیها روی استخوانهای تازه خواباندند ، زیر خاکسترهای اجناس مختلفه از دیده پنهان شد و درگودال عمومی مختفی گردید ، قبر او بخوابگاهش شبیه بود .

— آخر قسمت اول —

فهرست

قسمت اول

فانتین

تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱٤	۱٤	استا	استاد
۱۹	۱۷	گرقته	گرفته
۲٤	۱۲	مییکرد	میکرد
۲۵	۱۳	لردررژمن	لردرژمن
۲٦	۲۰	میرسد	میرسید
۳۹	۱	ومثل	مثل
٤۲	٤	ژان ، دفو	ژان‌دفو
٦۵	۵	کلیسیا	کلیسا
٦۷	۱۰	نظرات	نظریات
۷۳	۸	نظرات	نظریات
۱۲٤	۱۹	تمام‌شده	تمام‌شد
۱۲۸	٦	قانوتی	قانونی
۱۳۰	٤	سپده دم	سپیده‌دم
۱۵٦	۲۱	نزد	نزد
۱٦٤	٦	اگوچه	اگرچه
۲٦٦	۲۲	لفظی ر	لفظی را
۲۷۱	٤	ین	این
۲۷۱	۱۱	یستم	نیستم